

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوشصت‌وچهارم، فروردین ۱۴۰۳، سال پانزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی

قیمت: معرفی به دیگران

داستان ایرانی

داستان ترجمه

جستار و ناداستان

نگاهی به فیلم «آن»

نگاهی به رمان «ابله»

باورهای عامیانه «آجیل»

بررسی رمان «بار هستی»

مقاله تحقیق برای نوشتن داستان

خلاصه اسطوره «خشم آخیلئوس»

بررسی رمان «من بن لادن را کشتم»

معرفی برنده جایزه نوبل «سائول بلو»

یادداشتی تحلیلی بر داستان کوتاه «غروب او»

معرفی رمان «سوکورو تازاکی بی‌رنگ و سال‌های زیارتش»

بررسی داستان «اعتراف»؛ «دست»؛ «کمیت نامعلوم»؛ «مسابقه»

این شماره همراه با: بهرام بیضایی، احمد شاملو، ناهید طباطبائی، صحرا کلانتری، رویا مولاخواه، حمید نیسی شهناز شهبازی، غلام عباس، جعفر سلمان‌نژاد، سمیه جعفری، عبدالمطلب برات‌نیا، آیدا برات‌نیا فروغ صابرمقدم، زلیخا پرویز، بهمن عباس‌زادههربرت جرج ولز، تولگای گوموشای، ادی سیچنز، داینا مالوک جاکوب و ویلیام گریم، زیدی اسمیت، پتر بیکسل، ب. ب. دادیه، یاسوناری کاواباتا، هاروکی موراکامی، اُ هنری، کارل یاسپرس، سائول بلو، میلان کوندرا، فئودور داستایفسکی، اندی موسکیتی

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی
مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)
پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)
مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان سعید زمانی، مرتضی غیاثی، زهرا فرازاندام، آزاده جمشیدپور، سیما میرهادی‌زاده، نوشین جم‌نژاد، زویا قلی‌پور، اکرم حسینی‌نسب، آریانا سلطانی، آرزو معظمی

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی

---

www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صدوشصت‌وچهارمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

آغاز شکفتن زیبایی‌ها هزاران بار تقدیم شما!

سرمست و خرسندیم از این که بهاری دیگر را توانستیم در کنار هم باشیم و نوزدهمین سال فعالیت‌مان را آغاز کنیم و چه رویشی دلپذیرتر از حضور و حمایت دوستان و اعضای هیئت تحریریه که بودنشان در کنارمان، همیشه یادآور بهار، زایش و زیبایی است!

همان طور که قبلاً هم وعده داده بودیم، جشن سالگرد فعالیت این مجموعه و اختتامیه جایزهٔ ادبی چوک، اردیبهشت برگزار می‌شود و به امید خدا در ماه آینده، باز مشعوف پذیرای شما عزیزان خواهیم بود. مفتخریم دو دهه فعالیت فرهنگی و هنری خود را در خدمت علاقه‌مندان ادبیات و هنر بوده‌ایم. به قول استاد الهی قمشه‌ای که همیشه پیام‌آور صلح و دوستی بوده‌اند؛ «سرچشمه شادی در انجام وظیفه است.»

و ما همیشه شاد بوده‌ایم؛ چون وظیفهٔ خود را در حد بضاعت در حوزهٔ ادبیات و هنر انجام داده‌ایم و به یاری خداوند منان ادامه خواهیم داد.

همچنان سرمست زمزمه می‌کنیم:

ماییم که از بادهٔ بی‌جام خوشیم
هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
گویند سرانجام ندارید شما
ماییم که بی‌هیچ سرانجام خوشیم





استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می‌شود»

✓ کیفیت خوب
✓ قیمت مناسب
✓ مخاطب گسترده
زیبا و گسترده شنیده شوید.
تلفن، تلگرام و واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲



مؤسسه فرهنگی‌هنری خانه داستان چوک

کارگروه خدمات، تعرفه سال ۱۴۰۲



✓ ویراستاری متون عمومی؛ کلمه‌ای ۶۰ تومان
✓ ویراستاری متون تخصصی؛ کلمه‌ای ۱۲۰تومان
✓ تولید محتوا یا بازنویسی؛ صفحه‌ای ۵۰هزارتومان
✓ کارشناسی داستان؛ صفحه‌ای ۵ هزارتومان
✓ صفحه‌بندی کتاب؛ صفحه‌ای ۳ هزارتومان
✓ تایپ؛ صفحه‌ای ۱۰هزارتومان
✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها، حداقل ۱۰۰صفحه
سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir
سایت خانه داستان چوک www.khanehdastan.ir
مسئول کارگروه، سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس‌آپ

آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان



آثار منتشرشده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی،کره‌ای، بلوچی و عربی



چاپ کتاب با حداقل هزینه و بیشترین بازخورد

مؤسسهٔ فرهنگی خانهٔ داستان چوک



«با شیوهٔ ما همیشه خوانده شوید، همیشه دیده شوید»
انتشار به صورت کتاب چاپی و کتاب صوتی و پی‌دی‌اف
و انتشار آن در ۲۰سایت دانلود کتاب و دانلود کتاب صوتی
برای اطلاع از نحوه همکاری به این شماره پیام دهید
مهدی رضایی، واتس‌آپ و تلگرام 09352156692
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir

موسسه فرهنگی‌هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:



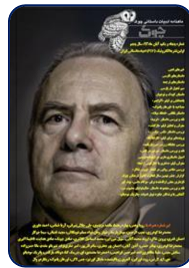
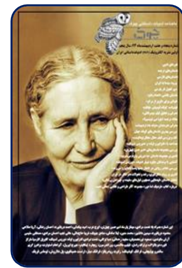
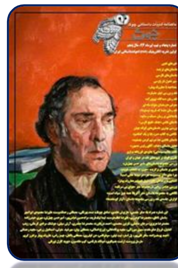
دوره‌های حضوری و مجازی
دوره‌هچهار | دوره‌هچهل و یکم

✓ دوره داستان‌نویسی
✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان
✓ دوره فن بیان و روایتگری
✓ کارگاه نقد داستان

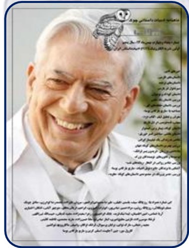
۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱
@mehdirezayi
www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir

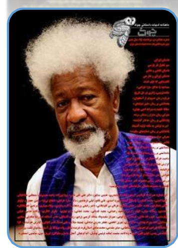
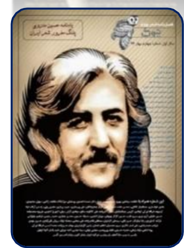
دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم



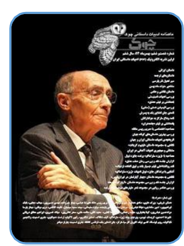


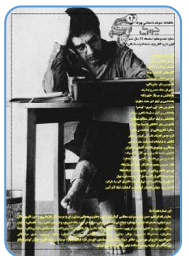


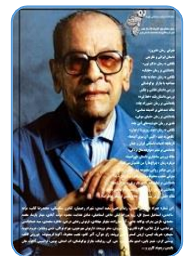


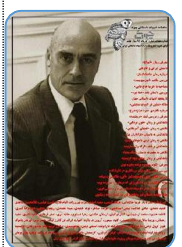


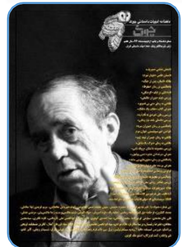



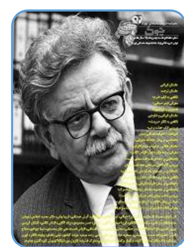
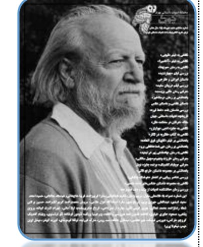
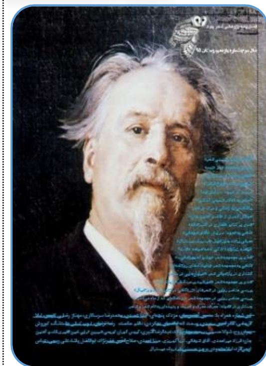





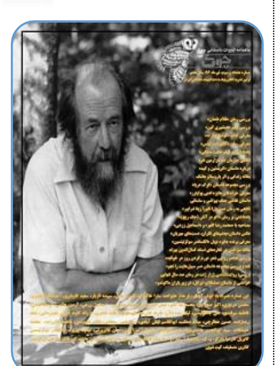










معجزهٔ وصال

زهرا فرازاندام



معجزهٔ وصال

زهرا فرازاندام

دیگر رمان‌های نویسنده:

صدای سکوتم را بشنو

از قنوت تا غنا

واماندگی



ISBN: 978-622-90068-0-1



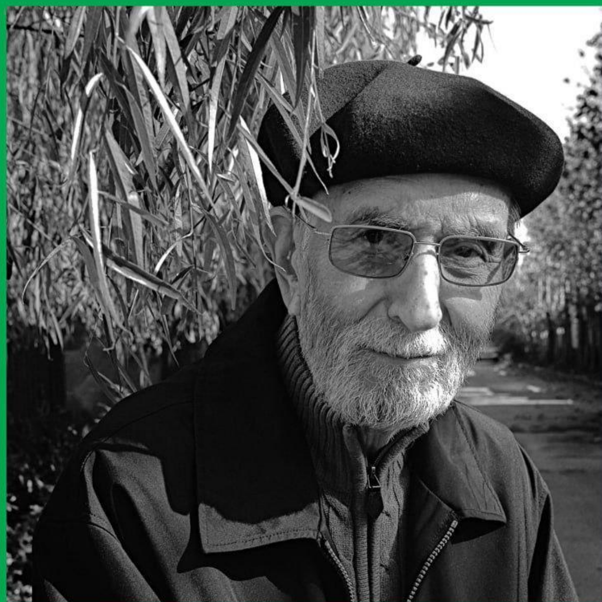
قیمت: ۳۰۰۰۰۰۰ ریال

بُخارا

شماره ۱۶۱ . فروردین و اردیبهشت ۱۴۰۳ . قیمت دویست هزار تومان

ژاله آموزگار • حسن انوری • پریسا احدیان • سرگه بارسقیان • دکتر بهروز برومند • مسعود جعفری جزی • بهاءالدین خرمشاهی • داریوش رحمانیان • سعید رضادوست
مجید سلیمانی • محمدرضا شفیعی کدکنی • محمد طاهری خسروشاهی • میلاد عظیمی • سیروس علی‌نژاد • سیدمحمدرضا فاطمی • مقصود فراستخواه •
حسن کامشاد • سیدمصطفی محقق داماد • مصطفی ملکیان • سیدکاظم موسوی بجنوردی • علی میرزایی • پرویز مینا • شهرام ناظری

جشن‌نامه یکصدسالگی استاد دکتر محمدعلی موحد



برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز» نویسنده «سیدمحمدعلی جمالزاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدا بردار: امیر احمدی افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «چاچه خیرک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عدل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» نویسنده «ارنست همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

داش آکل
برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «داش آکل» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشبختی چیه؟» نویسنده «محمدرضا گودرزی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، مرضیه اسدی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره ده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «خرگوش باهوش» نویسنده «مهدی آذریزدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «زیرباران» نویسنده «احمد محمود»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سه‌شنبه‌ی خیس» نویسنده «بیژن نجدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سیزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ نحقه» نویسنده «عزیز نسین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان، مائده مرتضوی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهارده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ساعت من» نویسنده «مارک تواین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره پانزدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «[illegible]» نویسنده «صمد بهرنگی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شانزدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «بهرام صادقی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سگ خوشبخت» نویسنده «[illegible]»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هجدهمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «هاروکی موراکامی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو[illegible] نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشه» نویسنده «اسماعیل فصیح»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیستم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «کله و قلقله زن، کره آورنده» [illegible] «صبحی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، زیبا حاجیان، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و یکم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «چارلی چاپلین» مترجم «احمد شاملو»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «در برابر قانون» نویسنده «فرانتس کافکا» مترجم «ساجده آنت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جشن فرخنده» نویسنده «جلال آل احمد»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، مائده مرتضوی، مرضیه اسدی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسن کچل»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهل نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «عسک کجایی آ» نویسنده «پرویز کلانتری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جکو آره» نویسنده «توبیاس وولف» مترجم «شادی شریفیان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هشتمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «[illegible]» مترجم «[illegible]»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، المیرا مجابی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هفتم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «[illegible] آذرآیین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، المیرا مجابی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و ششمین نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «[illegible]» نویسنده «آگوست استریندبرگ» مترجم «[illegible]»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: زیبا حاجیان

برنامه شماره سی و سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «افاده‌ای‌ها» نویسنده «وودی آلن» مترجم «اسدالله امرایی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: علی شمسی، مهدی رضایی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

دربارهٔ داستان

باورهای عامیانه: «آجیل»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

خلاصه اسطوره: «خشم آخیلئوس»؛ «مرتضی غیاثی»

مقاله: «تحقیق برای نوشتن داستان»؛ «حمید نیسی»

معرفی برنده جایزه نوبل: «سائول بلو»؛ «گیتا بختیاری»

بررسی رمان: «بار هستی»؛ «میلان کوندرا»؛ «اکرم حسینی‌نسب»

نگاهی به رمان: «ابله»؛ «فئودور داستایفسکی»؛ «مصطفی بیان»

یادداشتی بر داستان: «مسابقه»؛ «ناهید طباطبایی»؛ «نوشین جم‌نژاد»

بررسی رمان: «من بن لادن را کشتم»؛ «مهدی رضایی»؛ «شهناز شهبازی»

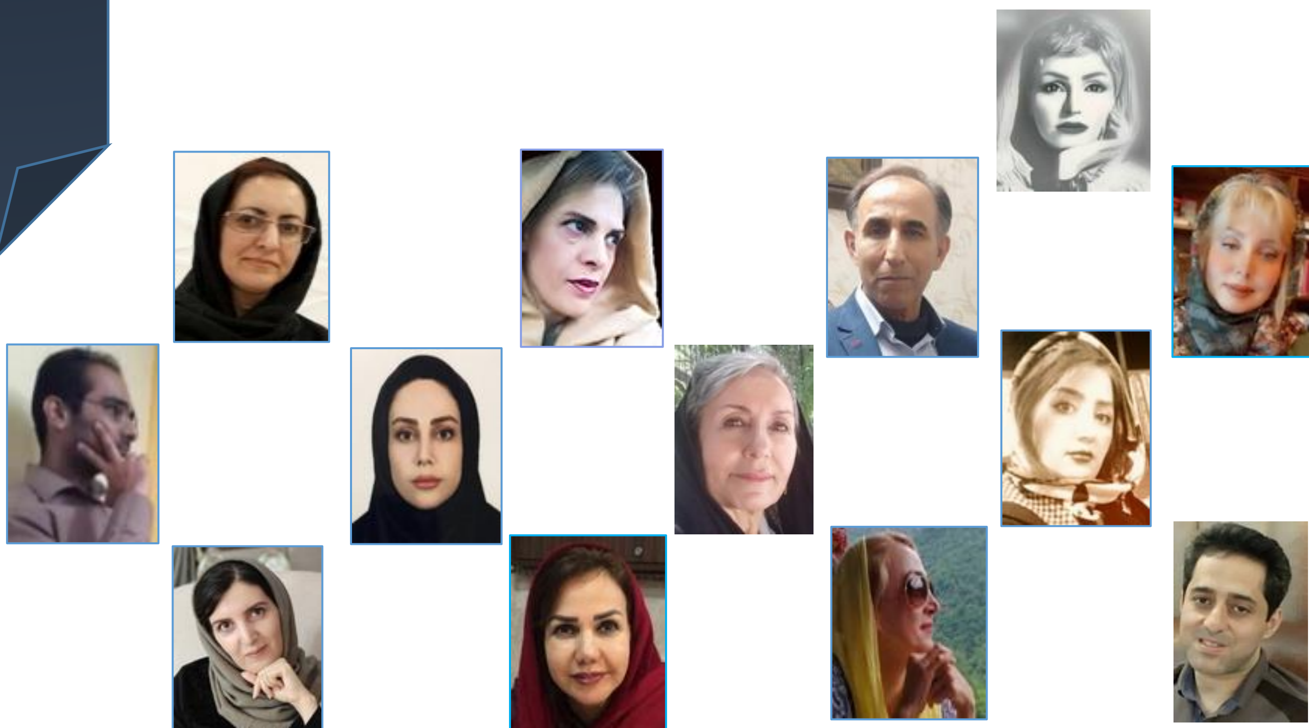
یادداشتی تحلیلی بر داستان کوتاه «غروب او»؛ «پتر بیکسل»؛ «رؤیا مولاخواه»

بررسی داستان: «اعتراف»؛ «ب. ب. دادیه»؛ مترجم «احمد شاملو»؛ «ریتا محمدی»

بازنمایی در داستان: «دست» از منظر کارل یاسپرس»؛ «یاسوناری کاواباتا»؛ «صحرا کلانتری»

معرفی رمان: «سوکورو تازاکی بی‌رنگ و سال‌های زیارتش»؛ «هاروکی موراکامی»؛ «آرزو معظمی»

یادداشتی بر داستان کوتاه «کمیت نامعلوم از مجموعه آخرین خنیاگر»؛ «اُ هنری»؛ «رؤیا مولاخواه»





برندگان جایزۀ نوبل ادبیات «سائول بلو»

نیسنده «گیتا بختیاری»



سائول بلو نویسنده آمریکایی دو سال پس از مهاجرت والدینش، از سن پترزبورگ، روسیه، در ۱۰ ژوئن ۱۹۱۵ در لاچین، کبک، کانادا از یک خانواده لیتوانیایی-یهودی به دنیا آمد. اگرچه سائول بلو روز تولد خود را در ۱۰ ژوئن جشن می‌گرفت، اما طبق سوابق انجمن تبارشناسی یهودی-مونترال، او در ۱۰ جولای به دنیا آمده است. (در جامعه یهودی، مرسوم بود که تاریخ تولد عبری را ثبت می‌کردند، که همیشه با تقویم میلادی منطبق نیست.) بلو در مورد مهاجرت خانواده‌اش چنین نوشت:

«گذشته‌نگری به خاطر پدر و مادرم در من قوی بود. هر دو پر از این تصور بودند که در حال سقوط، افتادن هستند. آن‌ها دنیایی مرفه‌ای در سن پترزبورگ داشتند. مادرم هرگز نتوانست از صحبت کردن در مورد خانه خانوادگی، زندگی ممتازش، و اینکه چگونه همه چیز اکنون از بین رفته بود دست بکشد. او در آشپزخانه کار می‌کرد. آشپزی، شستن، تعمیر... درحالیکه در روسیه خدمتکارانی بودند... البته آنها همیشه می‌توانستند با کمک نوعی طنز تلخ، از وضعیت تحقیرآمیز خود خلاص شوید.

بلو وقتی نه ساله بود، خانواده‌اش به محله پارک هومبولت در شیکاگو نقل مکان کردند، شهری که پس‌زمینه بسیاری از رمان‌های او را تشکیل می‌داد. پدرش، آبراهام، واردکننده پیاز شده بود. همچنین در نانوایی، تحویل زغال سنگ و چکمه‌فروشی کار می‌کرد. مادرش، لیزا، زمانی که او ۱۷ سال بیشتر نداشت درگذشت. پدرش که عمیقاً مذهبی بود می‌خواست، سائول، خاخام یا نوازنده ویولن شود. اما او علیه آنچه بعداً «ارتدوکس خفقان‌آور» تربیت دینی‌اش نامید قیام و از جوانی شروع به نوشتن کرد. عشق مادام العمر بلو به تورات در چهار سالگی زمانی که او عبری را آموخت آغاز شد. همچنین با خواندن شکسپیر و رمان‌نویسان بزرگ روسی قرن نوزدهم بزرگ شد.

در دبیرستان تولی در شیکاگو تحصیل کرد و در آنجا با «یاتا بارش» (نظریه‌پرداز مارکسیست آمریکایی و از همکاران لئو تروتسکی) و «ایزاک روزنفلد» (نویسنده آمریکایی و یکی از اعضای برجسته محافل روشنفکری نیویورک) دوست شد (بلو در رمان، «هندرسون پادشاه باران»۱۹۵۹، شخصیت کینگ داهفو را از روزنفلد الگوبرداری کرد). تحصیلاتش را در دانشگاه نورث وسترن ادامه داد؛ ابتدا می‌خواست ادبیات بخواند، اما احساس می‌کرد که دپارتمان انگلیسی ضد یهودی است. در عوض، با درجه ممتاز در رشته انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی از دانشگاه فارغ التحصیل شد. پس از اتمام دوره کارشناسی به تحصیل در دانشگاه ویسکانسین-مدیسون ادامه داد و در آنجا مدرک کارشناسی ارشد خود را در رشته انسان شناسی دریافت نمود. پس از اتمام تحصیلات، همزمان با تدریس در دانشگاه‌های مختلفی از جمله مینه‌سوتا، پرینستون، نیویورک، کالج بارو، شیکاگو و بوستون، به نویسندگی نیز می‌پرداخت.

تحصیل در مطالعات انسان‌شناسی بر سبک ادبی و ارجاعات مردم‌شناختی آثار او تاثیرگذار بود. در دهه ۱۹۳۰، بخشی از شاخه پروژه نویسندگان فدرال تندرو شیکاگو بود که شامل بزرگان ادبی شیکاگوی آینده مانند ریچارد رایت و نلسون آلگرن بود. بلو یک تروتسکیست بود، اما به دلیل تعداد بیشتر نویسندگان متمایل به استالینیستی، او مجبور به تحمل رنج طعنه‌های آنها بود.

در طول جنگ جهانی دوم، به نیروی دریایی پیوست و در طول خدمتش اولین رمان خود را با عنوان «مرد آویزان»(۱۹۴۴) در مورد مرد جوان شیکاگویی به پایان رساند که در انتظار خدمت سربازی برای جنگ بود. این داستان که در قالب دفتر خاطرات نوشته شده است، و به زندگی مرد جوان بیکاری به نام جوزف، روابط او با همسر و دوستانش و ناامیدی او از زندگی در شیکاگو و انتظار برای سربازی می‌پردازد که دفتر خاطرات او به عنوان یک اعتراف فلسفی

برای تفکراتش عمل می‌کند. داستان مردی که امیدوار است که با ورد به ارتش، زندگی ارتشی رنج او را تسکین دهد.

دومین رمان او، «قربانی»، در سال ۱۹۴۷ منتشر شد. داستان به روایت زندگی مردی یهودی در اوایل میانسالی می‌پردازدکه در شهر نیویورک در حالی که همسرش برای نگهداری از مادر مریضش در شهر دیگری است، تنها زندگی می‌کند. آشنایی او با غریبه زندگی او را دستخوش تغییراتی می‌کند آنقدر که با شک و تردیدهای خود به کابوس پارانویا و ترس هدایت می‌شود. در سال ۱۹۴۸ به او کمک هزینه تحصیلی گوگنهایم اعطا شد، کمک هزینه‌ای که کمک کرد تا او دو سال را در پاریس و سفر به اروپا بگذراند و بتواند در آنجا ماجراهای «آگی مارچ» را آغاز کند. اثری که منتقدان به شباهت بین رمان پیکارسک بلو و رمان کلاسیک اسپانیایی دون کیشوت بزرگ قرن هفدهمی اشاره کرده‌اند. این کتاب با یکی از معروف‌ترین پاراگراف‌های آغازین ادبیات آمریکا شروع می‌شود، و شخصیت اصلی آن را از طریق مجموعه‌ای از حرفه‌ها و برخوردها دنبال می‌کند، زیرا او با هوش و اراده‌اش زندگی می‌کند. ماجراهای آگی مارچ که به سبک محاوره‌ای و در عین حال فلسفی نوشته شده بود، شهرت بلو را به عنوان یک نویسنده بزرگ تثبیت کرد.

این شهرت سبب شد تا نوشتن را به عنوان یک حرفه ادامه دهد: روز را بگیر (۱۹۵۶)، هندرسون پادشاه باران (۱۹۵۹)، هرتزوگ (۱۹۶۴)، خاطرات و داستان‌های دیگر ماسبی (۱۹۶۸)، و سیاره آقای سملر. (۱۹۷۰). آخرین اثر داستانی او، هدیه هومبولت (۱۹۷۵) برنده جایزه پولیتزر شد. هم هرتزوگ و هم سیاره آقای ساملر جایزه ملی کتاب داستانی را دریافت کردند و هدیبه هومبولت جایزه نوبل را نصیبش کرد.

در سال ۱۹۵۸، بلو بار دیگر در دانشگاه مینه‌سوتا تدریس کرد. در طول این مدت، او و همسرش ساشا از استاد روانشناسی دانشگاه مینه سوتا، پل میل، روانکاوی دریافت کردند. در ترم بهار سال ۱۹۶۱ او به تدریس نویسندگی خلاق در دانشگاه پورتوریکو در ریو پیدراس پرداخت. یکی از شاگردان او ویلیام کندی بود که توسط بلو تشویق به نوشتن داستان شد.

در سال ۱۹۶۲ به عنوان استاد کمیته تفکر اجتماعی در دانشگاه شیکاگو به شیکاگو بازگشت. هدف این کمیته این بود که اساتید و دانشجویان با استعداد فارغ التحصیل شده با رویکردی چند رشته‌ای، همکاری نزدیک داشته باشند. بلوم بیش از ۳۰ سال در این کمیته در کنار دوست نزدیکش، فیلسوف آلن بلوم، تدریس کرد. بلو شیکاگو را مبتذل، اما حیاتی و نماینده آمریکا – نسبت به نیویورک یافت. در نمایه‌ای در سال ۱۹۸۲، محله‌ای که بلو در آن می‌زیسته به عنوان منطقه‌ای با جرم و جنایت در مرکز شهر توصیف شد، با اینحال بلو اظهار داشت که باید در چنین مکانی به عنوان نویسنده زندگی می‌کرده و «محکم به کارش بچسبد و از هدفش دست نکشد»

در ۱۹۶۴ با رمان «هرتزوگ» در فهرست پرفروش‌ترین‌ها قرار گرفت. بلو از موفقیت تجاری این رمان عمیق متفکرانه، که دربارهٔ استاد میانسال و مشکل‌داری است که برای دوستان، دانش پژوهان و مردگان نامه می‌نویسد اما هرگز نامه‌ها را نمی‌فرستد، شگفت‌زده شد. برای این اثر جایزه ادبی بین المللی اعطا شد و او اولین آمریکایی بود که این جایزه را دریافت کرد. در سال ۱۹۶۹ عضو آکادمی هنر و علوم آمریکا انتخاب شد.

> در سال ۱۹۷۵ «هدیه هومبولت» را متشر کرد اثری که در آن به کاوش خود در مورد بی‌ثباتی ذهنی و رابطه آن با نبوغ بازگشت.

در سال ۱۹۷۵ «هدیه هومبولت» را متشر کرد اثری که در آن به کاوش خود در مورد بی‌ثباتی ذهنی و رابطه آن با نبوغ بازگشت. بلو از دوست و رقیب فقید خود، شاعر درخشان اما خود ویرانگر، دلمور شوارتز، به عنوان الگوی شخصیت رمان، فون هومبولت فلیشر، استفاده کرد.

همچنین با حضور در یک گروه مطالعاتی در شیکاگو از علم معنوی رودولف اشتاینر، انسان‌شناسی، به عنوان موضوعی در کتاب استفاده کرد.

بلو برای اثر موفقیت‌آمیز «هدیه هومبولت» در سال ۱۹۷۶ برنده جایزه نوبل ادبیات شد. در سخنرانی ۷۰ دقیقه‌ای که برای حضار در استکهلم سوئد ایراد کرد، از نویسندگان خواست که چراغ راه تمدن باشند و آن را از رکود فکری بیدار کنند. پس از دریافت جایزه نوبل، بنیاد ملی علوم انسانی سال بعد، او را برای سخنرانی جفرسون، بالاترین افتخار دولت فدرال ایالات متحده برای موفقیت در علوم انسانی، انتخاب کرد. عنوان سخنرانی بلو "نویسنده و کشورش به یکدیگر نگاه می‌کنند" بود.

بلو در طول زندگی خود به طور گسترده سفر کرد، عمدتاً این سفرها به اروپا بود. در جوانی برای ملاقات با لئون تروتسکی به مکزیکوسیتی رفت، اما این انقلابی روسی خارج‌شده یک روز قبل از ملاقات آنها ترور شد. ارتباطات اجتماعی بلو گسترده و متنوع بود. با رابرت اف کندی برای پروفایل مجله‌ای که هرگز ننوشته بود همراه شد و با نویسنده رالف الیسون

سیدنی جی هریس روزنامه‌نگار و جان بریمن شاعر دوستان صمیمی و نزدیکی بودند. در حالی که فروش چند رمان اول بلو در حد متوسط بود، اما با هرتزوگ تغییر کرد. بلو تا سنین پیری به تدریس ادامه داد و از تعامل انسانی و تبادل افکار آن لذت برد.

او در ۵ آوریل ۲۰۰۵ در سن ۸۹ سالگی درگذشت و در گورستان یهودی شیرههریم در براتلبورو، ورمونت به خاک سپرده شد.

آثار اولیه او باعث شهرت او به عنوان یک رمان نویس بزرگ قرن بیستم شد و با مرگش به طور گسترده به عنوان یکی از بزرگترین رمان نویسان زنده شناخته شد او اولین نویسنده‌ای بود که برنده سه جایزه کتاب ملی در همه دسته‌های جوایز شد. دوست و دستیار او فیلیپ راث درباره او گفته است: "ستون فقرات ادبیات قرن بیستم آمریکا توسط دو رمان نویس - ویلیام فاکنر و سائول بلو - ایجاد شده است. آن‌ها با هم ملویل، هاتورن و تواین قرن بیستم هستند." جیمز وود، در مداحی بلو در جمهوری جدید، نوشت: من نثر سائول بلو را در اواخر نوجوانی‌ام کشف کردم و از این پس، این رابطه، کیفیت یک رابطه عاشقانه را داشت که نمی‌شد درباره آن سکوت کرد. او تنها در دنیای ادبیات شهرت نداشت زندگی شخصیش نیز او در صدر قرار می‌داد بلو پنج بار ازدواج کرد که همه آنها به جز آخرین ازدواجش به طلاق ختم شد. همسران بلو عبارت بودند از آنیتا گوشکین، الکساندرا (ساندرا) تشاکباسوف (دختر نقاش ناهوم تشاکباسوف)، سوزان گلاسمن، الکساندرا یونسکو تولچا و یانیس فریدمن. پنج بار ازدواج کرد و سه فرزند داشت. همسر دوم او، سوندرا شاکباسوف، الهام‌بخش شخصیت مادام شاو در رمان «ماجراهای آگی مارچ» بود.

پنج بار ازدواج کرد و سه فرزند داشت. همسر دوم او، سوندرا شاکباسوف، الهام‌بخش شخصیت مادام شاو در رمان «ماجراهای آگی مارچ» بود.

دیدگاه‌های سیاسی

مسیر او از ایده‌آلیسم تروتسکیتیسم، برابری جنسیتی و عدم وابستگی به یهودیت اجدادی به بدبینی فزاینده، زن ستیزی، نژادپرستی و بازگشت به ریشه‌های مذهبی است. با این حال، بلو، آنطور که گاهی از او به تصویر کشیده می‌شود، تبدیل به یک «نومحافظه‌کار» نشد، بلکه بیشتر نگران ماندگاری تمدن و فرهنگ عالی در آمریکا بود. فقط در این حوزه‌های فرهنگ و هنر بالا بود که بلو به راست سیاسی پیوست. با اینحال از مسائل سیاسی خاص دوری می‌کرد، زیرا می‌فهمید که اظهار نظر بیش از حد در مورد سیاست برای او خطرناک است، او فقط تا آنجا به سیاست اهمیت می‌داد که شرایط هنر و فرهنگ عالی در زندگی روشنفکری آمریکایی را تحت تأثیر قرار می‌داد. با این اوصاف، نمی‌توان انکار کرد که بلو با افزایش سن به طور فزاینده‌ای جنسیت‌گرا و نژادپرست شد. البته در مورد مسائل سیاسی نژاد و جنسیت، بلو قبل از هر چیز به برتری در فرهنگ و هنر که در نظام شایسته سالاری به دست می‌آید اهمیت می‌دا. د در سال‌های اولیه بلو به عنوان نویسنده‌ای می‌بینیم که به سخنرانی‌ها و مناظره‌های سوسیالیستی می‌رفت، تمام ظرافت‌های دیدگاه‌های جناح‌های چپ را درک می‌کرد، اما به هیچ گروه سازمان‌یافته‌ای نپیوست. خطر خشونت شهری، به ویژه از سوی جامعه آفریقایی-آمریکایی، برای بلو نگران کننده بود. او از فروپاشی جامعه و هرج و مرج اجتماعی که برخی از چپ‌های افراطی سیاسی از آن حمایت می‌کردند و او را به اردوگاه محافظه کار سوق داد می‌ترسید.

از سیاست چپ به طور قطع دور شد و با محافظه‌کاری فرهنگی یکی شد؛ محافظه‌کاری بلو یک فرهنگ عالی و نظم اجتماعی بود و نه سیاست و دعوت به عمل. او منتقد سرسخت کمونیسم و فاشیسم بود و از اولین حامیان جنبش حقوق مدنی بود. خود را به حوزه اغلب بحث‌برانگیز روابط یهودیان و آفریقایی-آمریکایی‌ها کشاند. مطالعاتی مانند پوچ‌گرایی و نیهیلیسم را تحقیر می‌کرد. منتقد چندفرهنگی بود و بر انتقاد خود از چندفرهنگ‌گرایی ایستاد و نوشت: در هر جامعه‌ای که نسبتاً باز باشد، پوچ بودن یک کمپین کوچک فکری پلیسی با بزرگ‌نمایی بی‌معنای اظهارات «تبعیض‌آمیز» در مورد پاپوآها و زولوها برانگیخته می‌شود، مورد خنده قرار می‌گیرد؛ و جدی بودن در این سبک متعصب نوعی «استالینیسم» است...»

سبک ادبی

کریستوفر هیچنز آثار او را این چنین توصیف می‌کند، داستان‌های تخیلی و شخصیت‌های اصلی بلو منعکس کننده اشتیاق او برای تعالی است، نبردی نه تنها "برای غلبه بر شرایط گتو (محله یا شهرکها یهودی) بلکه بر روان پریشی‌های محله گتو." قهرمانان بلو با چیزی که منتقدان آن را «دیوانگی‌های بزرگ قرن بیستم» می‌نامند دست و پنجه نرم می‌کنند. این تعالی قهرمانان آثارش از «بی‌نظیر بد» از طریق

«همان‌سازی وحشیانه یادگیری» و تأکید بر اشراف به دست می‌آید.
شخصیت‌های او شوخ طبع، جذاب، کمی سرخورده و کمی روان رنجور هستند. ارزش‌های دینی یهودی-مسیحی را گرامی می‌داشت و از آن دفاع می‌کرد. شالوده تغییر یافته ییدیش، انگلیسی و فرانسوی بلو در سبک آثار او گنجانده شده است و به کیفیت قابل توجه او به عنوان یک خالق در گروه مردم آمریکایی-یهودی افزوده است. به‌خاطر نثر واضح و توصیفی‌اش که اغلب از عناصر ییدیش و دیگر زبان‌های یهودی استفاده می‌کرد، شهرت داشت. از ویژگی‌های او توانایی در به تصویر کشیدن پیچیدگی‌های تجربه بشری با عمق و بینش بسیار در آثارش بود؛ نوشته‌های او آمیزه‌ای از رمان غنی و تحلیل ظریف فرهنگ، از ماجراجویی‌های سرگرم‌کننده، قسمت‌های شدید و غم‌انگیز به‌سرعت متوالی با مکالمه‌های فلسفی، توسط مفسری با زبانی شوخ و بینش نافذ به پیچیدگی‌های بیرونی و درونی که ما را به حرکت در می‌آورد، ایجاد شده است.
سائل بلو بیشتر به خاطر نوشتن رمان‌هایی که به بررسی انزوا، جدایی معنوی و احتمالات بیداری انسان می‌پردازند، شهرت دارد. کارهای اولیه او اغلب با استفاده از طنز و طنز سیاه مشخص می‌شد. زندگی و هویت یهودی موضوع اصلی در آثار بلو است، اگرچه او را به عنوان "نویسنده یهودی" نامیدند. اما آثارش شیفتگی به منحصر به فرد بودن و سرزندگی تجربه آمریکایی را هم نشان می‌دهد. سبک نگارش سائول بلو از نظر ماهیت توصیفی بی‌نظیر و مملو از ارجاعات فرهنگی و تاریخی آشکار است. او در آثارش توجه ویژه‌ای به محیط زندگی قهرمانانش و تأثیر آن در استواری وِیژگی‌ها و صفت‌های آنها دارد. درک سائول بلو و رمان‌هایش به معنای پیمودن مسیری طولانی به سوی درک نه تنها ادبیات آمریکا، بلکه زندگی آمریکایی است، زیرا هیچ رمان‌نویس دیگری تلاشی هوشمندانه‌تر و پرشورتر برای کاوش در رسانه انتخابی و محیط خود انجام نداده است.
رمان‌های او آثار دشواری هستند که با پرسش‌های گیج‌کننده دست‌وپنجه نرم می‌کنند و گاهی از منابع باطنی مانند انسان‌شناسی رودولف اشتاینر و روان‌شناسی ویلهلم رایش استخراج می‌شوند. بر خلاف بسیاری از نویسندگان آمریکایی، که بهترین آثار خود را در جوانی تولید کردند و سپس با افزایش سن، داستان‌های متوسط یا ضعیف نوشتند، بلو به دلیل کیفیت بالای کارش شناخته می‌شود. علاوه بر این، داستان‌های او تطبیق‌پذیری بسیار زیادی را نشان می‌دهد. در آثار او، شکل بسیار ساختارمند فلوبر و همچنین روایت پیکارسک، رئالیسم ناتورالیستی و همچنین رمانس را می‌یابیم.
بلو به عنوان استاد صدای روایی و چشم انداز، یک کمیک نویس بزرگ (شاید بهترین در آمریکا پس از مارک تواین)، و یک صنعتگر خوب که کنترل قابل توجه زبان به او اجازه می‌داد به راحتی از حالت بسیار رسمی به محاوره برود شهرت پیدا کرد.. از همه مهمتر، رمان‌های او نواحی تاریک روان را روشن می‌کند و دارای قدرت عاطفی عظیمی است. رمان‌های بلو از انتزاع رنج نمی‌برند. آن‌ها به طور مشخص با شور، مرگ، عشق و دیگر دغدغه‌های اساسی سروکار دارند و طیف وسیعی از احساسات انسانی را برای خوانندگانش برمی‌انگیزند.
استفاده پیچیده از کنایه و طنز مشخصه آثارش شد؛ اگرچه کمدی در آثار بلو موضوع پیچیده‌ای است، اما به او اجازه می‌داد حقایق دشوار و ناراحت کننده در مورد طبیعت و جامعه انسان را کشف کند. به نظر می‌رسد کارکرد اصلی طنز در آثار او فروکش کردن افسرده‌ای است که قهرمانان او را تهدید می‌کند. کمیک به قهرمانان بلو اجازه می‌دهد تا با واقعیت‌های تلخ وجود کنار بیایند. آن‌ها را قادر می‌سازد از ناامیدی دوری کنند و دیدی متعادل از وضعیت مشکل‌ساز خود به دست آورند. کمدی وروح عقل، به آنها اجازه می‌دهد تا به اضطراب‌های غیرمنطقی خود بخندند. شخصیت‌های او اغلب ناقص و متضاد بودند و در تلاش برای یافتن معنا و هدف در دنیایی که به سرعت در حال تغییر است، بودند.

> سائل بلو بیشتر به خاطر نوشتن رمان‌هایی که به بررسی انزوا، جدایی معنوی و احتمالات بیداری انسان می‌پردازند، شهرت دارد.

مضامین بلو شامل سرگشتگی جامعه معاصر و توانایی افراد برای غلبه بر ضعف خود و دستیابی به عظمت یا آگاهی است. بلو نقص‌های بسیاری را در تمدن مدرن و توانایی آن در پرورش جنون، مادی‌گرایی و دانش گمراه‌کننده دید. شخصیت‌های اصلی داستان‌های بلو پتانسیل قهرمانی دارند و در بسیاری از مواقع در مقابل نیروهای منفی جامعه قرار می‌گیرند. اغلب این شخصیت‌ها یهودی هستند و حس بیگانگی یا دیگری بودن دارند.
آثار بلو سرشار از ارجاعات و نقل قول‌هایی از مارسل پروست و هنری جیمز، در میان دیگران است، اما او این ارجاعات با فرهنگ بالا را با شوخی‌ها جبران می‌کند. بلو عناصر

زندگی‌نامه‌ای را در داستان‌های خود آمیخته است و گفته می‌شود بسیاری از شخصیت‌های اصلی او شباهت‌هایی به او دارند. نوشته‌های او غالباً تحت تأثیر تجربیات شخصی او، از جمله مبارزات خود با افسردگی و روابطش با خانواده و دوستان بود. به عنوان مثال، رمان «هرتزوگ» او از تجربیات خودش از طلاق و پدر شدن استفاده می‌کند. نشاط، سرزندگی، شوخ طبعی و اشتیاق او همیشه با اصرار بر فکر مطابقت داشت، نه کلیشه‌های از پیش هضم شده رسانه‌های جمعی یا چپ‌ها.

بلو علاوه بر رمان‌هایش، مقالات و داستان‌های کوتاه متعددی نیز نوشت که بسیاری از آنها در مجله نیویورکر منتشر شد. ویژگی نوشتار بلو با عمق فلسفی، شوخ طبعی و واقع گرایی آن مشخص می‌شود. او اغلب مضامینی مانند هویت، عشق و شرایط انسانی را در آثارش بررسی می‌کرد و شخصیت‌هایش اغلب پیچیده و چندوجهی هستند. نوشته‌های بلو اغلب بر تجربیات خود به عنوان یک مهاجر و میراث یهودی‌اش استوار است.مارتین لوئیس آمیس رمان‌نویس: بلو را به عنوان "بزرگ‌ترین نویسنده آمریکایی از نظر من" توصیف کرد. او در مورد بلو بیان کرد که: «به نظر می‌رسد جملات او بیش از هر کس دیگری وزن دارد. او مانند نیرویی از طبیعت است... او همه قوانین را زیر پا می‌گذارد... افراد در داستان‌های تخیلی بلو، آدم‌های واقعی هستند، با این حال شدت نگاهی که او آنها را غرق می‌کند، به نحوی از طریق خاص، جهانی را به درون می‌گشاید. از طرفی منتقدانی چون ولادیمیر ناباکوف در نامه‌ای خصوصی، بلو را یک «متوسط بدبخت» توصیف کرد. روزنامه‌نگار و نویسنده، ران روزنبام، اثر راولشتاین (۲۰۰۰) بلو را تنها کتابی توصیف از شکست‌های بلو به عنوان نویسنده توصیف کرد: «...مشکل من با قبل از راولشتاین بلو این است که او اغلب به سختی تلاش می‌کند تا دو جنبه تا حدودی متناقض از هستی و سبک خود را به هم نزدیک کند؛ تکه‌های هضم نشده‌ای از تفکرات فلسفی و نه کاملاً چشمگیر و محرمانه... فقط برای اینکه مطمئن شوید که می‌دانید رمان‌های او دارای قدرت فکری هستند...»

بررسی اجمالی ۴ اثر سائول بلو

کتاب «مرد آویزان» را می‌توان به‌عنوان یک روایت مرد زائد دید، که شباهت‌های جالبی با کتاب «خاطرات یک مرد اضافی» تورگنیف ایجاد می‌کند که مفهوم ادبی قرن نوزدهم روسیه را از طریق یک تجربه آمریکایی معاصر بررسی می‌کند. این اثر یک دفتر خاطرات اگزیستانسیالیستی است که تا حد زیادی مدیون یادداشت‌های زیرزمینی فئودور داستایوفسکی است (۱۸۶۴). جوزف، قهرمان داستان، در حالی که منتظر است در طول جنگ جهانی دوم به خدمت سربازی برود، "آویزان" رها می‌شود. او که یک قربانی اخلاقی جنگ است، هیچ احساس هدفی ندارد؛ زندگی برای او خسته کننده، پیش پا افتاده و بی‌رحمانه به نظر می‌رسد. او بیش از حد خودآگاه و منتقد اطرافیانش است، بیشتر وقت خود را تنها می‌گذراند و در دفتر خاطراتش می‌نویسد. او دیگر نمی‌تواند به کار گذشته خود ادامه دهد و مقالات زندگی‌نامه‌ای درباره فیلسوفان عصر روشنگری بنویسد. اگرچه او از خود بیگانه است، اما می‌داند که نباید از این احساس دکترینی بسازد. پایان رمان شکست نهایی جوزف را در فراتر رفتن از «قربانی شدن» خود نشان می‌دهد. اومشتاقانه به خدمت سربازی و به هنگ خود می‌رود به امید آنکه این هنگ ارتشی زندگی او را دگرگون کند. ایروینگ اس. ساپوسنیک، در The Centennial Review، درمورد این اثر اذعان کرده که «هیچ یک از رمان‌های دیگر سائول بلو (sic) منتقدان او را بیش از اولین رمان او، «مرد آویزان»، گیج نکرده است.»

> ویژگی نوشتار بلو با عمق فلسفی، شوخ طبعی و واقع گرایی آن مشخص می‌شود. او اغلب مضامینی مانند هویت، عشق و شرایط انسانی را در آثارش بررسی می‌کرد.

در دومین اثر خود «قربانی» شخصیتی ترسو، دلسوز به شدت حساس به محیط اطراف خود را به نمایش می‌گذارد که در مورد دیگران و احساس آنها نگران است، و سعی در کمک به دیگران دارد، حتی اگر به ضررش باشد؛ بنابراین «لونتال» دائماً با نیاز به تصمیم‌گیری در مورد چگونگی سازگاری خود با شرایط مواجه است بخصوص زمانی که با «کربی آلبی» روبرو می‌شود. او دراین اثر قهرمانی منفعل را به تصویر می‌کشد که قادر به غلبه بر قربانی شدن خود نیست. بلو اعتراف کرد، این رمان تا حدی از رمان شوهر ابدی داستایوفسکی (۱۸۷۰) الگوبرداری شده است.

ترس در این اثر بسیار خاص است، ترسی که سایر یهودیان نیز در داستان به اشتراک می‌گذارند، ترس از ایجاد شهرت بد در میان گویم‌ها (محیط یهودی‌نشین). این رمان مبارزه روانی بین آسا لونتال، یهودی، و کربی آلبی، «دوگانه» غیریهودی است. آلبی، تنها، منزوی و بدون شغل، اظهار می‌کند که لونتال مسئول سرنوشت شوم او است. لونتال به مشکل گناه و مسئولیت خود می‌اندیشد و سعی می‌کند خود را از شر دوگانه آزار دهنده‌اش خلاص کند. علی‌رغم

تلاش‌هایش برای اثبات خود، او هنوز در انتهای کتاب «آویزان» است – هنوز قربانی نیروهایی است که به اعتقاد او خارج از کنترل او هستند. او در این اثر به سادگی تعصبات موجود را تأیید می‌کند و با روایت یک درونگرایی حساس، گفتگوهای درونی و بیرونی، تردیدها، معکوس‌ها، ناگفته‌ها، واکنش بیش از حد، کم، نادرست، تاخیری... قهرمان داستانش «لونتال» را نزدیک به یک تقدس یا بیماری روانی می‌کند. بلو فردی را به تصویر می‌کشد که توسط محیطش تسخیر شده است. ادبیات قربانی، وحشتی از زندگی را آشکار می‌کند و ارزش‌های اومانیستی را در دنیایی تاریک و غیرمنطقی بی‌فایده می‌داند. او در این اثر که سرتاسر داستان مربوط به اخلاقیات قربانی شدن است می‌کوشد تا خواننده را به تفکر وادارد برای: آیا می‌توان از قدرت غالب قراردادها و تعصبات فرار کرد؟ آیا مظلوم در ظلم خود شریک هست؟ یک فرد چقدر می‌تواند در رویارویی با قدرت‌های حاکم بر زندگی‌اش باز باشد؟

بعد از رمان دومش، بلو از خلق و خوی افسرده و تاکید بیش از حد بر شکل ادبیات مدرنیستی دلسرد شد. دو رمان اول او بر اساس استانداردهای رسمی «سرکوبگرانه» فلوبر نوشته شده بود. آن‌ها مالیخولیایی، ساختاری سفت و سخت، در زبان محدود، و از نظر لحن جدا و عینی بودند. بلو با شورش علیه این استانداردهای محدود کننده، و با شروع نوشتن سومین رمان خود، یوغ مدرنیسم را کنار گذاشت.

مضمون، سبک و لحن ماجراهای «آگی مارچ» بسیار متفاوت از رمان‌های قبلی او است، زیرا در اینجا می‌توان روایتی بی‌پایان پیکارسک با زبانی پر زرق و برق و قهرمانی پرجنب‌وجوش را یافت که به دنبال تأیید زندگی و امکان آزادی است. اگرچه محیط تأثیر عمیقی بر جوزف و آسا لونتال دارد، اما «آگی مارچ» اجازه نمی‌دهد که محیط سرنوشت او را تعیین کند. در طول ماجراهای بسیاری، خیلی از شخصیت‌های ماکیاولیست رمان به دنبال تحمیل نسخه‌های خود از واقعیت به آگی خوش‌اخلاق هستند، اما او از دست آنها فرار می‌کند و از متعهد شدن خودداری می‌کند. بلو با سومین رمان موفقیت‌آمیز «ماجراهای آگی مارچ» عمداً دیدگاه و زیبایی‌شناسی مدرنیستی را رد کرد. او اومانیسم رمانتیک انگلیسی قرن نوزدهم را در کمدی که او آن را نوعاً یهودی می‌داند مخلوط کرد تا خوش‌بینی مدرنیسم را تقلیل دهد. این رمان داستان روایت تلاش یک مرد جوان برای هویت و کشف خود است. آگی قهرمان بیش از حد متعصب و بیش از حد ساده لوح است این اثر به دلیل زبان زنده و به تصویر کشیدن زندگی آمریکایی مورد ستایش قرار گرفت.

با «هرتزوگ» به موفقیت چشمگیرتری نائل شد. هرتزوگ بهترین و دشوارترین رمان بلو است. این یک مراقبه گذشته‌نگر توسط یک استاد میانسال است که به دنبال درک دلایل گذشته فاجعه‌بار خود می‌گردد. یک اثر گفتمانی پیچیده، که طنز طعنه‌آمیز آن را فراگرفته است، برچسب‌های سنتی را به چالش می‌کشد، اما مدیون رمان ایده‌ها، رمان روانشناختی، رمان معرفتی، و غزل عاشقانه مراقبه است. هرتزوگ اثری مراقبه‌ای است که در آن قهرمان داستان به طور اجباری گذشته خود را به یاد می‌آورد و ارزیابی می‌کند و تلاش می‌کند از فروپاشی کامل ذهنی جلوگیری کند. خاطراتی در درون خاطرات وجود دارد و داستان زندگی موسی هرتزوگ به صورت تکه‌ای به هم مربوط می‌شود. روش بلو خواننده را قادر می‌سازد تا ببیند که چگونه تخیل هرتزوگ قطعات گذشته را به خاطر می‌آورد و در یک الگوی معنادار جمع می‌کند.

راوی داستان که به خاطر طلاق اخیرش از همسر دومش، مضطرب است، وسواس زیادی به نوشتن نامه برای همه افراد مرتبط با آن رویداد و همچنین متفکران مهم، زنده و مرده، که به او مربوط هستند، دارد. او بحران داخلی خود را با بحران فرهنگی تمدن غرب مرتبط می‌داند و از این رو در مورد اخلاق فردریش نیچه و همچنین اخلاق روان‌پزشکش، دکتر ادویگ، می‌اندیشد. نامه‌نگاری او هم نشانه‌ای از فروپاشی روانی اوست و هم تلاشی برای تعمق و درک رنج و مرگ. بلو در این اثر با درهم‌آمیزی میان خاطرات گذشته نزدیک، خاطرات گذشته‌های دورتر، با کنار هم قرار دادن اینها، خواننده را با داستان غم‌انگیز زندگی خانگی هرتزوگ آشنا می‌کند. گذشته تلخ هرتزوگ – ازدواج‌های فاجعه‌بار او و دیگر رویدادهای غم‌انگیز زندگی‌اش که او به یاد می‌آورد – نمادی از تأثیر مخرب نهیلیسم فرهنگی می‌شود.

«هدیه هومبولت» داستانی از ایده‌هایی است که عمدتاً به پرسش‌های فلسفی بزرگ درباره روح و مرگ انسان می‌پردازد. رمانی در مورد دگرگونی است. موضوعی دیگر از وضعیت فرهنگ، یا فقدان آن، به ویژه در آمریکا، و در شهرهای بزرگ. هدیه هومبولت رمانی نیمه اتوبیوگرافیک است. نه تنها هومبولت بر اساس دلمور شوارتز ساخته شده است، بلکه چارلی نیز بر اساس خود بلو ساخته شده است. این رمان از دید اول شخص روایت می‌شود، به این معنی که خواننده وقایع

رمان را از چشم یک شخصیت می‌بینند که با صدای خودش صحبت می‌کند. تضاد جنبه‌ای از طرح است که در آن مبارزه بین دو نیرو رخ می‌دهد، تضاد اصلی شخصیت در مقابل جامعه است، که در آن تلاش می‌کند تا خود را از قید پول، افراد بد و کالاهای مادی رهایی بخشد، که همه آن‌ها را تحقیر می‌کند. همانند رمان‌های قبلی بلو، تنش و طنز در این رمان ریشه در تلاش قهرمان داستان برای رهایی از حواس‌پرتی‌های جامعه معاصر و پیگیری نیازهای روحش دارد. این رمان که بلو در ابتدا قصد داشت یک داستان کوتاه باشد، به بررسی رابطه در حال تغییر هنر و قدرت در آمریکای ماتریالیستی می‌پردازد. چارلی سیترین، قهرمان داستان، تلاش می‌کند تا کارکرد هنرمند در آمریکای معاصر را برای خود تعریف کند. این موضوع از طریق کارنامه متضاد دو نویسنده، فون هومبولت فلیشر (تا حدی نسخه‌ای از شوارتز) و شاگردش چارلی سیترین (تا حدی نسخه‌ای از خود بلو) مورد توجه قرار می‌گیرد. فلیشر در آرزوی ارتقای جامعه آمریکا از طریق هنر است، اما با شکست می‌میرد. در مقابل، چارلی سیترین از طریق نوشتن خود پول زیادی به دست می‌آورد، به خصوص از نمایشنامه برادوی و فیلمی درباره شخصیتی به نام فون ترنک – شخصیتی که از فلیشر الگوبرداری شده است. یکی دیگر از شخصیت‌های برجسته این کتاب، رینالدو کانتابیله، گانگستر شیکاگوی نامتعارفی است که سعی می‌کند سیترین را به دوستی وادار کند. توصیه‌های شغلی رینالدو به سیترین باعث شده تا اواز نظر تجاری ثبات پیدا کند، توصیه‌هایی که مستقیماً با توصیه‌های مربی سابقش، هومبولت فلیشر، که یکپارچگی هنری را در اولویت قرار می‌دهد، مخالف است.

چارلی سیترین سعی می‌کند با شکست و مرگ زودرس استاد سابق خود، فون هومبولت فلیشر، که پتانسیل تبدیل شدن به بزرگترین شاعر مدرن آمریکا را داشت اما به موفقیت‌های بسیار کمی دست پیدا کرد، کنار بیاید و از طرفی به این فکر می‌کند که آیا شاعر رمانتیک می‌تواند در یک جامعه مادی زنده بماند؟ پول موجودیت مهمی در این رمان است. در زمانی که این داستان روایت می‌شود، چارلی نویسنده‌ای موفق و ثروتمند از موفقیت‌هایش بوده است، اما ثروت او به دلیل مدیریت ضعیف مالی و استثمارهایی که توسط دوستان، خانواده و غریبه‌ها متحمل شده است، در حال خشک شدن است. منتقدان این رمان را تفسیری بر کالایی شدن فزاینده فرهنگ در آمریکای اواسط قرن می‌دانند آلوین کرنان، در کتاب «کتابخانه خیالی» خود در سال ۱۹۸۲، این رمان را نماینده کاهش ارتباط مفهوم رمانتیک از ادبیات با زندگی معاصر توصیف کرده است.

جوایز و افتخارت

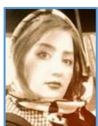
کمک هزینه تحصیلی گوگنهایم ۱۹۴۸
جایزه ملی کتاب داستانی ۱۹۵۴
جایزه ملی کتاب داستانی ۱۹۶۵
جایزه ملی کتاب داستانی ۱۹۷۱
جایزه پولیتزر برای داستان ۱۹۷۶
جایزه نوبل ادبیات ۱۹۷۶
در نوامبر ۱۹۷۶ جایزه میراث دموکراتیک آمریکا از اتحادیه ضد افترا B’nai B’rith را دریافت کرد، اولین باری که این جایزه به یک شخصیت ادبی اهدا می‌شود.
۱۹۸۰ جایزه O. Henry
جایزه ادبی سنت لوئیس ۱۹۸۶ از همکاران کتابخانه دانشگاه سنت لوئیس
در ژانویه ۱۹۶۸ جمهوری فرانسه به او نشان Croix de Chevalier des Arts et Lettres را اعطا کرد، بالاترین نشان ادبی که توسط آن کشور به افراد غیرشهروند اعطا می‌شود،
مدال ملی هنر ۱۹۸۸
جایزه PEN مالمود در سال ۱۹۸۹
۱۹۸۹ جایزه نویسنده ممتاز پگی وی هلمریک
مدال مادام العمر بنیاد ملی کتاب در سال ۱۹۹۰ برای مشارکت برجسته در نامه‌های آمریکایی
۱۹۹۷ جایزه ملی کتاب یهودی را برای اثر The Actual به خاطر «تعالی در ادبیات یهود» دریافت کرد
۲۰۱۰ وارد تالار مشاهیر ادبی شیکاگو شد
خدمات پستی ایالات متحده ۲۰۲۴ تمبر سه اونسی را به یاد ساول بلو در ۶ فوریه ۲۰۲۴ در شیکاگو منتشر کرد.■

منابع

https://voegelinview.com/father-sons-saul-bellows-politics-political-thought
https://literariness.org/۰۵/۰۵/۲۰۱۸/analysis-of-saul-bellows-novels/
https://en.wikipedia.org/wiki/Saul_Bellow
https://litpriest.com/authors/saul-bellow

یادداشتی بر داستان کوتاه «کمیت نامعلوم» از مجموعه آخرین خنیاگر

نویسنده «اُ هنری»؛ «رؤیا مولاخواه»



داستان‌های اُ هنری در پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم در چارچوب جزم‌های کلاسیک نوشته شده‌اند که در پس داده‌های زیبایی‌شناختی خود فاقد تنوع ساختاری‌اند. در اصل تنها یک اسلوب نوشتاری ابزاری و تزیینی در آن وجود دارد که دورهٔ چیرگی پیروزی ایدئولوژی بر بورژوایی کهنهٔ جامعه است. اُ هنری که خود محصول جامعه‌ای مصرفی و انبوه سرمایه‌داری در آغاز قرن بیستم است و به جرم اختلاس مدت‌ها در حال فرار بود و سپس داستان‌هایش را با نام مستعار در زندان منتشر می‌کند، از اسلوب نوشتاری ابزارمند در جهت توشیح جامعه و زندگی شهری استفاده می‌نماید. فرم در داستان‌های او شبیه ریاضی در خدمت درون‌مایه داستان و بی‌هیچ نشانه‌مندی درواقع بازتولیدی سنتی است.

اسلوبی متأثر از نوشتاری بورژوایی که کنش اندیشیدن و غافلگیری روایی را در معنای خود مستحیل کرده است. اُ هنری در داستان‌هایش درگیر اسلوب نوشتن و دشواری فرم نیست و تنها فن بیان و انتظام اندیشه در خدمت روایت مدنظر نویسنده بوده است؛ با هدف مجاب کردن خواننده برای خوب و بد بودن. داستان‌های اُ هنری خاص نوشتار طبقاتی است که از قرن هفدهم تا اوایل قرن بیستم به‌صورتی جزم‌گرایانه در تشریح زندگی طبقات مردم و ذهنیت خودانگیختهٔ مردم عادی در زندگی شهری را نشان می‌دهد.

داستان «کمیت نامعلوم» با هدف بی‌طرفی از طبقات اجتماعی با زبانی کلاسیک سعی در ارزش‌گذاری برای تفکرهاست. روایت در این داستان و بیشتر داستان‌های این نویسنده قصد در برملا کردن نظامی است که حاصل پیشابورژوازی و بورژوازی است و کمیت نامعلوم با شروع یک معادلهٔ ریاضی جزمیت یک تفکر را به مدد روایت برای خوانندهٔ خود می‌قبولاند.

در داستان‌های اُ هنری کنش‌ها هرچند در خدمت روایت به‌کار گرفته شده‌اند؛ اما گاهی خنثی و حتی گاهی در حد محاوره و حتی گاه مصنوع باقی می‌مانند. در داستان کمیت نامعلوم گفت‌وگوی بین کنویتز و زن جوان از این قبیل است.

در داستان کمیت نامعلوم نویسنده در وضعیتی خنثی بورژوایی را تصدیق و هم انکار می‌کند و با پایانی شتاب‌زده انتخاب را بر عهدهٔ مخاطب وامی‌گذارد.

اُ هنری که در زندگی شخصی خود حتی با نام مستعار سعی در افشای جهان پیرامون خود دارد، در ادبیات به‌زعم دکارت این جملهٔ «من نقاب را نشان می‌دهم» را با خلق وضعیت‌هایی اجتماعی، روایی می‌نماید.

کمیت نامعلوم با سایر داستان‌های اُ هنری یک ویژگی مشترک دارد و آن مرزهای بسته است که همواره درونی و با نشانه‌های تهی به‌دنبال حرکتی دلالت‌گر است. تمامی گفت‌وگوها در داستان کمیت نامعلوم در خلایی از قاطعیت یک ضدارتباط دو پهلویی را نشانه رفته است. تا سیاست و نگاه ایدئولوژیک نویسنده در عین برملا شدن، دست به انکار خود بزند. به‌زعم بارت در نوشتار سیاسی بن‌بست کاملی وجود دارد که سرانجام آن مشارکت نویسنده در جرم و ناتوانی در وقوع آن است.

کمیت نامعلوم همچون سایر داستان‌های اُ هنری در مسیر هموار خود بیشتر از سویهٔ نقد جامعه‌شناختی قابل تأمل و برای پایان خوش‌بینانهٔ خود حس آرمان‌گرایانهٔ خوانندگان را تقویت می‌نماید. ■



بازنمایی «دیگری» در داستان «دست» از منظر کارل یاسپرس

نویسنده «یاسوناری کاواباتا»؛ «صحرا کلانتری»



«و هیچ‌کس به‌تنهایی انسان نیست.»

کارل یاسپرس

یاسوناری کاواباتا متولد اوزاکا ژاپن در سال ۱۸۹۹ دیده به جهان گشود و در طول زیست هنری‌اش توانست به‌عنوان اولین نویسنده ژاپنی، جایزه نوبل ادبیات را دریافت نماید. کاواباتا در ۷۳ سال زندگی سه دورهٔ مهم تاریخ ژاپن را لمس کرده است. (دوران میجی از ۱۸۶۸ تا ۱۹۱۲، دوران تایشو از ۱۹۱۲ تا ۱۹۲۶ و دوران شووا از ۱۹۲۶ تا ۱۹۸۹) و تأثیر تجارب زیستی تاریخی این نویسنده را می‌توان با المان‌هایی از زیبایی‌شناسی سنتی ژاپنی با گرایش‌های مدرنیستی در آثار او ردیابی کرد.

کاواباتا در دوران کودکی به‌دلیل از دست دادن خانواده و نزدیکانش خیلی زود با مفهوم مرگ و نیستی آشنا می‌شود و این مقوله بخش مهمی از فلسفهٔ جاری بر آثار او را تشکیل می‌دهد. از برخی آثار کاواباتا می‌توان به ***رقصنده در ایزو*** (۱۹۲۶)، ***سرزمین برفی*** (۱۹۴۷)، ***آوای کوهستان*** (۱۹۵۴) و ***خانه خوبرویان خفته*** (۱۹۶۱) اشاره نمود. خوانندهٔ آثار کاواباتا وارد جهانی از قاب‌های سوررئالی می‌شود که چون پوسته‌ای بر رئالیسم پنهان و نهفته در اثر کشیده شده است؛ گویی تریبون در دست شخصیت‌های سوررئالی است که قصد رمزگشایی از واقعیت و حقیقت را دارند.

برخی از آثار این نویسنده را می‌توان در دایرهٔ رئالیسم جادویی گنجاند. عنصری شبح‌مانند و جادویی وارد اتمسفر داستان می‌شود و ترکیبی از عناصر اسطوره‌ای و تاریخی را برای بیان حقیقت به کار می‌گیرد. بخش جادویی آثارش یادآور آثار نقاشان سوررئالی چون سالوادور دالی، رنه ماگریت، خوان میرو و فیلم‌سازانی چون لوئیس بونوئل، دیوید لینچ و فدریکو فلینی است. یکی دیگر از ویژگی‌های آثار کاواباتا ابهام در مرز میان خیال و واقعیت است و اصل عدم قطعیت هایزنبرگ را تداعی می‌کند؛ گویی گسست و پیوست هم‌زمان در فضای ابژکتیو و سوبژکتیو اثر در نوسان است. شخصیت‌های آثار کاواباتا تمایلات اروتیک دارند، اما وجه تمایز اروتیستیک بودن شخصیت‌های او بیان لذت نیست؛ بلکه نمایشی از نوسان میان مرگ و زندگی است.

«دست» داستانی از مجموعه داستان ***خانه خوبرویان خفته*** است، کاواباتا این اثر را در سال ۱۹۶۱ به رشته تحریر درآورد، «پرندگان و حیوانات دیگر» و «خانه خوبرویان خفته» دو داستان دیگر از این مجموعه‌اند. به‌طور خلاصه می‌توان داستان دست را در این جمله بیان کرد: «مردی یک شب با قرض گرفتن دست زنی به خانه می‌رود تا شبی را با آن دست سپری کند.»

در این داستان تقابل میان خود و دیگری، آزادی و اسارت، جبر و اختیار، تملک و رهایی، زن و مرد، زشتی و زیبایی، اروتیسم و معصومیت، پیری و جوانی، سنت و مدرنیته و...وجود دارد و نوعی از مالیخولیا و نوستالژی فرهنگ ژاپنی قابل مشاهده است. قهرمان داستان، مردی تنها و اروتیستیک است که با قرض گرفتن دست راست یک زن با حلقه‌ای در انگشت چهارم آن که مربوط به مادر زن است، برای یک شب در فضایی مه‌آلود و اکسپرسیونیستی وارد آپارتمان خود می‌شود.

کاواباتا که مسلط به کتاب مقدس است در قسمت‌هایی از داستان برش‌هایی از آن را جهت ایجاد حسی از مراقبه و سلوک آورده است تا بتواند با ایجاد تقابلی در فرم در راستای محتوای اثر، برزخی میان یگانگی و دوگانگی را ایجاد کند.

یکی از مفاهیم بنیادی در فلسفهٔ کارل یاسپرس فیلسوف اگزیستانسیالیست آلمانی، مفهوم «دیگری» است. از منظرگاه یاسپرس انسان موجودی کامل نیست و در ارتباط با دیگری در مسیر شدن و صیرورت قرار می‌گیرد. انسان ابتدا وجود می‌یابد و سپس در مسیر شدن به فراروی از خود به‌سوی جهان، خدا و دیگری کشیده می‌شود تا خود را بیابد و بتواند اگزیستانس خود را محقق کند.

دست راست زن نمادی از دیگری است و زن در جایی از داستان با تأکید بر انگشتری که متعلق به مادرش است، می‌خواهد دیگری بودن و غیریت خود را به مرد نشان دهد؛ نوعی تأکید بر امکان فراموشی و عدم ادغام خود در دیگری.

«دختر لبخندی زد و گفت: انگشتری که به انگشت دست چپمه، به انگشت دست راستم می‌کنم تا یادت بمونه که اون دست مال منه» (ص ۱).

تأکید زن بر انگشتر و تأکید مالکیت آن برای مرد طبق نظر یاسپرس بیان خویشتن خویش است که تنها به‌وسیلهٔ دیگری درک می‌شود؛ نوعی هشدار در این تأکید نهفته است که در صورت ادغام خود در دیگری یا تملک دیگری، فرد درکی از خویشتن خویش نخواهد داشت و نوعی بازگشت به تنهایی برساخته از محو و حذف دیگری را به‌دنبال خواهد داشت. از منظر یاسپرس شخص تنها زمانی می‌تواند از خویشتن خویش آگاهی یابد که از چیزی که خودش نیست آگاهی پیدا کند؛ انگشتر مرزی برای بیان این آگاهی است.

در بخشی از داستان دربارهٔ خویشتن خویش می‌خوانیم:

ـ هیچ‌کس نباید من‌و ببینه و الا خویشتن من‌و دیده...
ـ پرسیدم: خویشتن؟ این یعنی چی؟ متوجه منظورت نمی‌شم...دست با لحنی که بیشتر آهنگ دعاخواندن داشت پاسخ داد:
ـ باید دور شد... برای دیدن خویشتن خویش باید از خود دور شد.
ـ گفتم: آخه چرا؟ مگه این خویشتن پیش خود اون‌ها نیست؟
ـ نه، دوره. خیلی دوره (ص ۲۲).
همان‌طور که در این بخش‌ها قابل مشاهده است، زن نیز گویی با در اختیار قرار دادن دست خود به مرد می‌خواهد خویشتنی را بیابد که تنها در دوری از خود و تنها با درک و شناخت دیگری امکان‌پذیر خواهد بود؛ تعاملی دوسویه اما با وجه تمایزی آشکار در این ارتباط نهفته است و آن آگاهی زن نسبت به قرارگیری در این وضعیت است و آن چیزی نیست جز یافتن خویشتن خویش در آینهٔ دیگری، اما برای مرد به‌دلیل عدم وجود این آگاهی تبدیل به تملک و ادغامی می‌شود که روند شناخت خود را به تعویق می‌اندازد و مسیر تکامل ارتباط میان خود و دیگری را اخته و عقیم می‌کند.
یاسپرس در کتاب ***کوره راه خرد*** می‌نویسد:
«... من تنها در پیوند با دیگران هستم. من در تنهایی هیچم. تنها در ارتباط است که همهٔ حقیقت‌های دیگر کمال می‌یابند. تنها در ارتباط است که من خویشتن خویش هستم که فقط زندگی نمی‌کنم؛ بلکه زندگی را کمال می‌بخشم...»
در داستان دست، نماد پنجره به‌عنوان وجه مهمی از ارتباط مطرح می‌شود و در قسمت‌های مختلف داستان کاواباتا از پنجره به‌عنوان عنصر مهمی برای بیان برزخ و تعلیق ارتباط میان خود و دیگری بهره می‌برد. در جایی از داستان این‌گونه عدم ارتباط مرد با خود و گمگشتگی مرد به تصویر کشیده می‌شود:
«درحالی‌که به‌طرف پرده می‌رفتم، گفتم: من پنجره رو می‌بندم. رطوبت هوا پرده را خیس کرده بود. چهره‌ام در پنجره جوان‌تر از سنم که سی‌وسه سال بود نمودار شد. در کشیدن پرده هیچ تردیدی نکردم و چهره‌ام ناپدید شد (ص ۲۳).
همچنین کاواباتا با نگاهی انتقادی از رطوبتی جبری که نماد جبر طبیعت و اجتماع است و بر روی همهٔ پنجره‌ها حکومت می‌کند، می‌نویسد و آن را نشانه‌مند می‌کند؛ رطوبتی که تنهایی افراد را گسترده‌تر کرده و هرگونه ارتباط را دچار اختلال کرده است.
«رطوبت همچون وزغی که شکمش را باد کرده باشد، پنجره را در بر گرفته بود (ص ۲۲).
و ضربهٔ نهایی کاواباتا جایی از داستان است که پنجره‌ای به شیوه‌ای منحصربه‌فرد با انگشتان مرد و زن می‌سازد و این پنجره از آگاهی دست راست زن و به ابتکار او ساخته می‌شود و چون عدسی چشمی روبه‌روی چشم مرد گشوده می‌شود تا خود را بیابد، گویی فرصتی طلایی نصیب مرد شده است تا با چشم یک دیگری به جهان خود سفر کند. انگشت زن که ضلع چهارم و تکمیل‌کنندهٔ ساخت پنجرهٔ نمادین است، همان انگشتی است که دارای انگشتر است، این تأکید بر انگشتر نشان‌دهندهٔ غیریت و عدم ادغام با دیگری است؛ زیرا در صورت ادغام پنجره‌ای برای کشف خود باقی نمی‌ماند:
«آن انگشت طوری خم شده بود که تنها از دست نرم آن دختر برمی‌آمد و غیرممکن بود دست مردی درشت‌استخوان و دارای مفصل‌های سفت بتواند آن کار را انجام دهد، انتهای آن انگشت زاویه‌ای عمودی داشت و در نخستین مفصل طوری خم شده بود که باز هم زاویه‌ای عمودی تشکیل می‌داد به این ترتیب یک چهارضلعی درست شده بود که ضلع چهارم آن را انگشت دیگری که در آن انگشتری بود، تشکیل می‌داد. پنجره‌ای مستطیل‌شکل در برابر چشمان من ایجاد شده بود... (ص ۲۳).
کارل یاسپرس در کتاب ***فلسفه*** از چهار سطح ارتباطی سخن می‌گوید: دازاین، آگاهی کلی، ذهن و سطح اگزیستانس.
یاسپرس مهم‌ترین سطح ارتباطی را سطح اگزیستانس می‌داند. در این سطح هم خود و هم دیگری بدون انحلال در هم به اتحاد می‌رسند و به موازات آن از فردیت و تنهایی نیز بهره‌مندند.
در داستان دست، ارتباط در سطح اگزیستانس برقرار نمی‌شود و ادغام موجب انحلال دیگری و پس از آن انحلال خود می‌شود. یاسپرس معتقد است که ارتباط در این سطح با آزادی دیگری محقق می‌شود و پذیرش هویت خود و دیگری منوط به آزادی و استقلال هویت است. از منظر یاسپرس ارتباط همان آزادی است و اگر خود در مسیر ارتباط سعی بر محو دیگری داشته باشد، در اصل به محو هویت خود برخاسته است.
«ما تنها تا بدان‌جا خودمان می‌شویم که دیگری نیز خودش بشود. فقط بدان وجه آزاد می‌شویم که دیگری نیز آزاد بشود، ترک و محو دیگری ستم به خود است.»
و در آخر با جمله‌ای از کاواباتا به رستاخیر دوبارهٔ بازوانمان بیندیشیم:
«... حتی اگر حقیقت زشت و سخت باشد؛ اما وقتی بپذیرید که آغوش شما تشکیل‌شده از بازوان خودتان است، آرامش می‌یابید.» ■

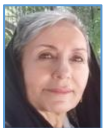
منابع

- ***خانه خوبرویان خفته***، اثر یاسوناری کاواباتا، ترجمه: رضا دادویی.
- ***زندگی‌نامه فلسفی من*** اثر کارل یاسپرس، ترجمه: عزت الله فولادوند.



تحلیلِ رمان «من بن لادن را کشتم»

نویسنده «مهدی رضایی»؛ «شهناز شهبازی»



مقدمه

خصم درما شده پنهان زخِرد هم یادی
در فضای قفس ام بسته درِ آزادی!

زمانی انسان موجود بسیار ضعیف و ناتوانی بوده و از خرد و عقل بهره‌ای نداشته بصورت غریزی مثل حیوانات، جنگل‌ها وبیابانها را درمی نوردیده، بعداز سیر کردنِ شکمِ در گوشه‌ای می‌خوابیده است.

این موجودِ ناتوان، از رحمِ روزگار به نوعی دیگر زاده شد، درایت وخلاقیتِ خودرا کشف کرد، ازمقام حیوانیت عبور کرده، زنجیرهای اسارت را گسست، دوران ناتوانی را پشت سر گذاشت، او نه وابسته جنگل بود نه اسیر دریا و نه گرفتارِ بیابان.

انسان توانست نه تنها خود را با تمام حوزه‌های زندگی تطبیق دهد بلکه آنها را به سخره بگیرد. توانست یارانِ جنگلی خود را ددمنشانه آنها مورد تهاجم قرار دهد بدرد، نابود کند وموجب گردد گونه‌هایی ازآنها به اضمحلال ونابودی برسد.

او توانست مثل پرندگان پرواز و همانند آبزیان به شنا بپردازد، حتی قدم به کرات دیگر بگذارد.

درحقیقت انسان دراندک زمان تبدیل به غول بی شاخ و دمی شد که مانندی برآن نیست.

دیگر کشتن ونابود کردن همجنسان خود نیز نه تنها برای او دردی ندارد ودل وجدانش را نمی‌آزارد بلکه وجود تشنه‌اش ازخون آن‌ها سیراب شده واز لذت تناول هرغذای خوشمزه‌ای خوشمزه‌تر وهر شربت شیرینی گواراتر است. چنان حریص وپر طمع شده که ازنابودی نزدیک‌ترین افراد خود حتی فرزندش ابایی نداشته شرمگین نمی‌شود.

آن‌ها افرادی هستند که در دارالخلافه‌ها لباس سیاست به تن کرده وبه تخت دیکتاتوری جلوس یافته‌اند. درمقابل هستند کسانی که ازچشمه لطافت هستی شربت شرافت نوشیده، لباس احساس و عاطفه پوشیده‌اند، به طرف سیاست نمی‌روند، خادمان انسانهای دیگرند، از آزردگی مردم آزرده می‌شوند، موجِ بی قراری وجودشان را پر می‌کند سلاحی جز هنر ندارند.

ظلم وتعدی را درهنرهای متفاوت فریاد می‌زنند!

قلم بدستان واهالی شهر کتاب از شاخص‌ترین آن‌ها می‌باشند، باقلم به ستیز می‌روند، با واژه‌ها به میادین مبارزه می‌شتابند! جان می‌دهند وپرچم حقایق را درتاریخ اتسانیت افراشته نگه می‌دارند.

پرچم همیشهٔ افراشته آن‌ها کتاب‌هایشان است.

آقای مهدی رضایی یکی از این صاحبان قلم است. می‌نویسد، قلم می زند وحقایقی در داستانهایش نهفته است برای آنان که می‌اندیشند .گذشته را خوب شناخته وآنالیزش کرده است. تاریخ را لمس کرده وازآن تأثیر پذیرفته است.

آینده را درکشور ذهن اش ترسیم کرده وآرزوی رسیدن هرچه زودتر آن آینده زیبا وبدون قتل و کشتار را دارد وان را نه دربیان که درهنر خود بازگو می‌کند.

> من بن لادن را کشتم با شکنجه یکی از شخصیتهای داستان شروع می‌شود راوی اول شخص بوده ودر بینابین پاراگراف‌ها با مخاطب ارتباط ایجاد کرده ودرمورد کار خود که همانا شکنجهٔ مردی است سوالاتی مطرح می‌کند!

نویسنده می‌فهمد، آگاه به آنچه که باید باشد و نباید باشد! مردم زمانش زبان او را نمی‌فهمند! درک نمی‌کنند وچه بسا برعلیه او می‌شورند! عصیان می‌کنند و به قتلش حکم می‌دهند! بسیار خوانده‌ایم، به عینه دیده‌ایم آنها حتی درصدد خاتمه دادن به زندگی خود نیز برآمده‌اند.

داستان من بن لادن را کشتم رمانی رئال آمیخته به سورئال است.

نویسنده واقعیت را دیده وبا تخیلات خود آمیخته، معجونی ساخته است که مخاطب را به دنبال خود می‌کشاند واین ازویژگی های داستان به حساب می‌آید.

من بن لادن را کشتم با شکنجه یکی از شخصیتهای داستان شروع می‌شود راوی اول شخص بوده ودر بینابین پاراگراف‌ها با مخاطب ارتباط ایجاد کرده ودرمورد کار خود که همانا شکنجهٔ مردی است سوالاتی مطرح می‌کند! چنان ارتباط قوی که حتی ذهنیت مخاطب را حدس زده ومی نویسد

آنجا که می‌گوید؛ چه التماسی می‌کرد خوک کثیف! اما دلم برایش نمی‌سوخت. شماچی؟

داستان پراست ازچنین ارتباطهایی.

همه شخصیت‌های داستان اسمِ غیر ایرانی دارند! بجز سارا.

راوی دیوید است و اسامی دیگری مثل جونز، داگلاس، لیزا و تونی و اعجوبه.
چنین بنظر می‌رسد که نویسنده برای نوشتنِ این کتاب به کشورهای متعدد سفر کرده وبا شخصیت‌های داستان دیدار داشته است.
طرح داستان درآن سوی مرزها اتفاق افتاده است! نویسنده دوست ندارد انسانهای ددمنش وخون آشام ازخطه وسرزمین او نباشند، او فرهنگ آدمکشی، سیاستمندی دیکتاتوری وخشونت را جدا از فرهنگ خود می‌داند.
راوی تحملِ سیلی خوردنِ کودکی را ازپدرش ندارد، به دفاع از کودک برخواسته وسیلی درگوش پدر می زند ونیز از تحقیر پدر پیش فرزندش آزرده می‌شود، چه برسرِ این انسان لطیف ومهربان آمده است که نویسنده فرز به دست او داده تا درزیر زمینی متروک فرمانده خود را برای اقرار گرفتن از عملیات T2 با برق گرفتگی وختم به مرگ زجر آور روبرو ساخته است؟
فرهنگ خانوادگی راوی که نمونه بارز فرهنگ کشورش می‌تواند باشد درجای جای داستان به چشم می‌خورد! آنجا که داگلاس را حرامزاده خطاب می‌کند برخورد قاطع وتربیت درست پدرش را بیاد می‌آورد.
وقتی خطاب به داگلاس می‌گوید حرامزاده تو اصلاً می دانی مقدسات چی هستند؟
با گفتن حرامزاده به یاد پدرم افتادم. فکر بد نکن پدرم حرامزاده نبود.... و وارد مخاطب به متن داستان وایجاد شگردی خاص ویاداوری اینکه پدرش اورا بخاطر گفتن حرامزاده به کسی دردوران کودکی تنبیه کرده وگفته گفتن حرامزاده به کسی تهمت وافترا به والدین طرف می‌باشد واین یاداوری باور درست ستنی می‌باشد.

۲

رمان من بن لادن راکشتم، تراژدی، سوگنامهٔ غم انگیزی است، نویسنده دراین تراژدی به بازی گرفتن جان انسانها وهیچ انگاشتن آنهارا متبحرانه به تصویر کشیده است، جرقه ماهیت سازمان ملل متحدد را برای هرخواننده ای زده واورا به تفکر وامی دارد، سازمانی که درحقیقت درراضی نهگداشتن ابر قدرتها قدم برمی دارد وحقوق ضعفا ومردم کشورها مخصوصاً خاورمیانه را لگد مال می‌کند، سازمانی که حدود اختیاراتش وسیع بوده و قادر و تواناست براینکه حتی از حقوق کودکی درجای جای دنیا دفاع کرده و ازاین همه گرسنگی و کودک کشی و فراتر ازآن نسل کشی جلوگیری نماید کارسازمان بی شباهت به کارِ آن شکارچی خون آشام نیست که به خرگوش می‌گوید: بدو! به سگ می‌گوید بگیر!

داگلاس، دیوید، جونز، اعجوبه وتونی پنج یار گلستان وحمام یکدیگرند گاهی چنان دوست هستند که بی حضورهم آب نمی‌خوردند گاهی چنان دشمن که همدیگر را شکنجه کرده ودر صدد کشتنِ هم برمی آیند زیرا سازمان برای آنها تصمیم می‌گیرد! سازمان سری که دردام آن گرفتار شده‌اند!
گاهی حس ترحم وانساندوستی ودفاع ازمردم جهان برآنان چیره می‌شود زمانی دلشان به خود وخانواده شان می‌سوزد ودرقبال آنهااحساس محبت وترحم می‌کنند ودست آخر تسلیم می‌شوند که باید مأموریت دیکته شده ازطرف سازمان سری را انجام دهند سازمانی که به هیچ کشوری، نهادی وگروهی وابسته نیست بلکه رو در رو با آنها ایستاده است.

راوی تحملِ سیلی خوردنِ کودکی را ازپدرش ندارد، به دفاع از کودک برخواسته وسیلی درگوش پدر می زند ونیز از تحقیر پدر پیش فرزندش آزرده می‌شود.

لیزا همسر جونز است که قربانی یکی ازهزاران خشونت علیه انسان شده وتمام عمرش را ویلچرنشین شده است. لیزای شاداب وخندان، خوش اندامِ واقعاً زیبا که آشنایی انها وازدواج شان بر می‌گردد به کار هردوی انها درسازمان. سازمانی که انجام مأموریت ومسئولیت درآنجا می‌تواند قلم بطلان به زندگی به زندگی هرکس بکشد.
لیزا مزه ولذتِ لذیذترین قسمتِ زندگی را نچشیده، فرزندی ندارد وتمام هستی خودرا زیر پای کوماندوی خشنی که ازنظر دیگران در خشونت با تجربه است واز اولویت برخوردار است! ریخته واین بالاترین گذشت وایثار یک زن درمقابل شوهر وجامعه اش می‌تواند باشد.
عشق و زیر بنای زندگی در رمان جنایی موج می زند وبه شکل شفاف وروشن درلابلای داستان در افت وخیز است آنهم ازطرف زنان این موجودات حیاتبخش، عشق لیزا به جونز وزیباتر ازان عشق سارا به دیوید. همچنین خیانت و اقدام به فروختن نزدیکترین کسان ویاران حمام وگلستان به یکدیگر.
مردان نسبت به هم شکاک بوده وهمیشه همدیگر را در حیطهٔ آزمایش وگرفتن اقرار زیر شکنجه وکتک قرار می‌دهند.
کاترین نیز زنی است همکار شغلی وبه ظاهر مملو از عشق بوده که دست آخر سر از گریبان خیانت درآورده ونیات پلید اش را تبعیت کرده است.
نویسندهٔ زبردست داستان را چنان ساخته وپرداخته است که مخاطب خودرا دربسیاری ازکشورهای خاورمیانه با شخصیت‌های داستان هم گام می‌بیند. درافغانستان، هند،

افریقا وایران حضور دارند وظاهرا برای فروکش کردن شورشها وآدمکشی ها! که خود دست به آدمکشی‌های دیگر می‌زنند وتوجیه شان این است که می‌خواهند دنیا را ازترور و انسان کشی نجات دهند!

به ایران که می‌رسند کشور را متفاوت از چشم اندازی می‌بینند که ازدور پیداست. اسم‌های خود را عوض کرده و پاسبورت ایرانی می‌گیرند، چقدر احساس غرور کردم موقع خواندن این قسمت، آیندگان درک خواهند کرد که حکومت حاکم متفاوت با ذات مردم بوده و در ایران مثل کشورهای دیگر ذکر شده در داستان تردد دلپذیر ولی به سهولت انجام نمی‌شود.

عشق لطیف وقابل لمس درداستان عشقِ سارا به دیوید وبرعکس می‌باشد.

آن‌ها درکوه آشنا شده‌اند زمانی که دیوید برای فرار از تنش‌ها ویا اقدام به خودکشی به کوه پناه برده وسارا برای اثباتِ قدرت خود و بالا رفتن ازکوه که نمود ونشانه وکد تسلط برتمام مشکلات ودر نوردیدن سختی‌های زندگی با شهامت وشجاعت تمام است.

سارا زنی است که با طلوع عشقِ همیشه شعله ور خود دیوید را ارمرگِ خودخواسته نجات می‌دهد وتا لحظه مرگ درکنار اوست، او درطول مأموریت تازمانی که هست مخالفت‌های خودرا با لفظ، عق زدن واعتراض‌های گاه وبیگاه ابراز می‌کند با این همه درکنار همسرش بقدری می‌ماند که جانش را ازدست می‌دهد.

این عشق تمثیل بسیار خوبی است برای نشان دادن قدرت زن در زندگی آنهم با قلم نویسنده‌ای جوان.

بعداز مرگِ سارا که هیچ دوست نداشتم اینچنین بی رحمانه بمیرد کابوسهای کشته شدنِ او دست از سر دیوید برنمی دارند و عزم او بیشتر جزم شده وحس خونخواهی در چشمۀ وجودش به غلیان درآمده است.

در صفحه ۳۹ کتاب پاراگراف سوم آمده است!

هروقت درسخت ترین شرایط قرار می‌گیرم یاد مادرم می افتم! حس می‌کنم سرم را روی پایش گذاشته‌ام وسرم را نوازش می‌کند.

ما ترکها تکیه کلامی داریم حتی موقع بلند شدن اززمین دست روی زانوها گذاشته و می گوییم!

آی ننه!(آی مادر)

درِ خانه مادر هیچوقت به روی هیچ فرزندی بسته نیست، دل هیچ مادری جدا از دل فرزندش نیست حتی لحظه‌ای!

نویسنده با آوردن این تمثیل عشق مادر به فرزند و وقوف فرزندان به این عشق زلالِ بدون انتظار را بیان کرده است.

داستان ابوطالب، برخورد او با کودک خطاکار و آموزشهای لازم وضروری مادر نسبت به انسانهای خوب وتغییر دید وزاویۀ نگاه دیوید نسبت به مسلمان‌ها از تربیت‌های حک شده درذهن زنده وپویای او می‌باشد.

دیوید بعد از مرگ سارا دچار پرسشهایی آزار دهنده از طرف قاضی وجدانش شده و لیزا سعی دارد ازحجم دردِ او بکاهد او دلش نمی‌خواهد با کسی حرف بزند می‌گوید: «گاهی آدم حس عجیبی دارد درعین آن که بزرگترین غم دنیا دردلش است دوست دارد از ته دل بخندد.»

دیوید بعد از مرگ سارا دچار پرسشهایی آزار دهنده از طرف قاضی وجدانش شده و لیزا سعی دارد ازحجم دردِ او بکاهد او دلش نمی‌خواهد با کسی حرف بزند.

ازاین قسمتِ قلم نویسنده بوی روانشناسی کاملاً به مشام می‌رسد نویسنده جامعه شناس وروانشناسی متبحر است ولازمه نویسندگی نیز همین است.

این واقعیتی که انسان درزمان غمی سنگین دچار شوک عصبی شده ومجنون وار خنده به سراغش می‌آید.

داستان غم انگیز دیگر پدر آفریقایی است که تنِ بیجان فرزندش را درپارچه ای پیچیده، درچاله گذاشته وبرایش نوحه سرایی می‌کند چنان صحنه‌ای تکان دهنده که کماندوها را به گریه وا می‌دارد، داستانی بسیار آشنا وقابل لمس وزشت ترین چهره تاریخ که متاسفانه زیستن دراین دوران چرکین وزشت نصیب نسل ما شده است.

موضوع شاخص و دردآور در بتن داستان که جنایتی بزرگ وغیر قابل بخشش از نظر قاضی تاریخ است به مزایده گذاشته شدن ویروس بیماری بین ابر قدرتها وجانیان نسل انسان می‌باشد.

برای ویروس قیمت تعین شده وقدرتمندها برسر خریدنِ آن وپخش آن بین مردم، بیشتر جهان سوم، پتک بدست درپشت پرده‌های سکون وسکوت درربودن گوی جنایت ازرقیای خود سبقت می‌گیرند.

کماندوها برای خرید آن وارد بازار معامله شده، خیال دزدیدن آن را دارند.

اعجوبه مشتی به کف دستش کوبید ونوشت: «نه اگر ما ویروس را بدزدیم، سازنده بازهم می‌سازد وبه کسی می‌دهد که فروشنده باشد.»

چه انسانهایی که بااین ویروس آلوده شدند و با مرگ وتدفین وترحیم غریبانه‌ای ازاین دنیای سراسر جنایت ناخواسته خداحافظی کردند.

کماندوهای داستان زمانی وارد مکه می‌شوند که مسلمانان سراسر دنیا گروه گروه برای آویختن دردامن خدا درخانه اش واحرام بستن به او در مکه حضور دارند. وارد مکه می‌شوند همان قرارگاه پیغمبر با خدایش و واسطه قرارداد او بین خود وخدایشان برای قبولی حاجات ونیازهای دنیوی و اخروی.
درهتل رستورانی هستند که رودابه وزال نامی با هیکل وهیبت شخصیت‌های اسطوره‌ای ایران وارد می‌شوند.
آن‌ها برای کمک به کماندوها که دوست دارند مأموریت بدون خونریزی انجام شود وارد هتل می‌شوند.
می گویند: نماینده ایران درمزایده شکست خورده است! مزایده خرید وفروش ویروس.
ایران درتمام مزایده‌های زندگی شکست می‌خورد وهمیشه خودرا گول می زند که برندهٔ میدان است وباید احساس غرور کند، این چهرهٔ واقعی ایران ازقلم نویسنده است.
علی رغم میل باطنی، کماندوها خون وخون ریزی در هتل براه افتاده وافرادی جلوی هتل سلاخی می‌شوند، این عملیات چنان درداستان به تصویر کشیده شده که مخاطب صدای حمله‌ها، شلیک‌ها، پرش خون‌ها وداد وفریاد استمداد طلبان را می‌شنود ومی بیند، چنان آدمکشی عجیبی که حتی زال ورودابه وخدایی که مسلمان‌ها دردامنش آویخته‌اند از سرکوب آن درمانده‌اند.
صاحبان مأموریت مثل دفعات قبل با داشتن اختلاف نظر به جان هم می افتند وهمدیگر را کتک می‌زنند این کتک کاری قلقلکی را ماند که به ریشخند آنان می‌انجامد.
آن‌ها دنبال مخفیگاه بن لادن هستند رییس گروه القائده که سالهاست دست به ترور وآدمکشی زده وبه ظاهر ازچشم امریکا وسازمان ملل بدور مانده وده سال است که زندگی مخفیانه دارد.
حمله به بن لادن گروهی نبوده وتنها دیوید است که برای کشتنِ او آنهم درخانه اش بصورت شبیخون باید وارد عمل شود.
بعداز راه افتادن قتل وکشتار در جلوی هتل آنها برای مخفی شدن به مخفیگاه می‌روند تا بتوانند بن لادن را کشته و چهرهٔ کریه ومتفور ترور را درخاک دفن کنند.
داستان به مااگاهی های زیادی می‌دهد درمورد بن لادن وزندگی مخفیانه او وچنین برداشت می‌شود که انسانها تا زمانی برای صاحبان قدرت بازوی توانمند به حساب می‌آیند که مهرهٔ سوخته نباشند.

سیاست، این مقوله خطرناک که حتی به فرزندان خود نیز رحم نمی‌کند سیاستمداران را وادار به انجام کارهایی می‌کند که زمانی خود آن کار را نکوهش کرده درصدد رد آن بر می‌آمدند.
اعجوبه نحوه عملیات تک نفره را به دیوید توضیح داده واورا دربهت و تعجب قرار می‌دهد این مأموریت نوحی عملیات انتحاری می‌نماید وهمین است که می گویند تک نفره باشد واین کار به ظاهر خطرناک ولی مفید به حال دنیای آرامش دانسته دیوید را راهی آن می‌کنند.
درصفحات پایانی کتاب می‌خوانیم:
امریکایی‌ها میلیاردها دلار درجنگ ایران وعراق خرج کرده و به نتیجه‌ای نرسیده بودند، قهرمانی مثل بن لادن هم یک تهدید جهانی برای امریکا بود او یک اسلام گرای واقعی و ضد امریکایی بود.

> امریکایی‌ها میلیاردها دلار درجنگ ایران وعراق خرج کرده و به نتیجه‌ای نرسیده بودند، قهرمانی مثل بن لادن هم یک تهدید جهانی برای امریکا بود او یک اسلام گرای واقعی و ضد امریکایی بود.

امریکا ازترس فرهنگ غنی ایران وسنگینی ان بر روی شانه‌های سیاستش وشکست ازطریق جنگ بین دوکشور ایران وعراق، وحشی‌ترین رقص دنیارا به راه انداخت وانمود کرد که بن لادن ضد امریکاست واعجوبه اینها وخیلی مسائل دیگر را با مستندات بازگو می‌کند وموجب شگفتی دیگران می‌شود.
اعجوبه حادثه ۱۱ سپتامبر را هم کار بن لادن وهواداران او نمی‌داند ومی گوید: «اگر کار بن لادن هم باشد امار کشته شدگان درآن خیلی کمتر از تعداد کشته شدگان جنگ ایران وعراق است که امریکا درراه انداختن وهدایت آن نقش اصلی را داشته است.»
پایان این گفتگو و جلسه ختم می‌شود به اینکه دیوید انفرادی به قتل بن لادن فرستاده شود.
بعضی قسمتهای داستان مخاطب را وارد شگفتی و سوالهای مکرر از خود می‌کند برای همین داستان را بی صبرانه دنبال می‌کند تا نتیجه کار سیاستمداران را در نابودی بن لادن بداند و این کشش داستان است.
اکنون دیوید به کشتن کسی می‌رود که امریکا ده سال تمام با مطلع بودن از مخفیگاه او، برای شعله ور نگذاشتن آتش ترور وآدمکشی آنهم به دست افراد خود نه تنهاسکوت نکرده بلکه هرروز بیشتر ازروز پیش دررسانه های سرسپردهٔ خود به اتهامات بن لادن افزوده است.
در صفحه ۱۶۴ کتاب می‌خوانیم:
تمام آنهایی که درراس حکومت می‌بینیم فقط بازیگر هستند، نویسنده وکارگردانان هیچوقت خودشان را نشان نمی‌دهند!



چه نظر وعقیده عقلایی وقابل تاملی! به جنگهای بین کشورها هم که نگاه می‌کنیم هیچوقت هیچ صاحب حکومتی وارد جنگ نمی‌شود بلکه سربازهای بی گناه هستند که جان در راه حکومت فدا می‌کنند. جان افراد حاکم، برتری فوق‌العاده‌ای نسبت به جان انسانهای عادی دارد.

دیوید با تکنیکهای خاص حمله و ترور، خود را به سراپرده بن لادن می‌رساند او را بالای سجاده و زن چادری وروبندار در کنارش.

پرواضح است که اگر بن لادن اسلامگرای واقعی از قتل خود مطلع نبود، لزومی نداشت زنش حجاب داشته باشد.

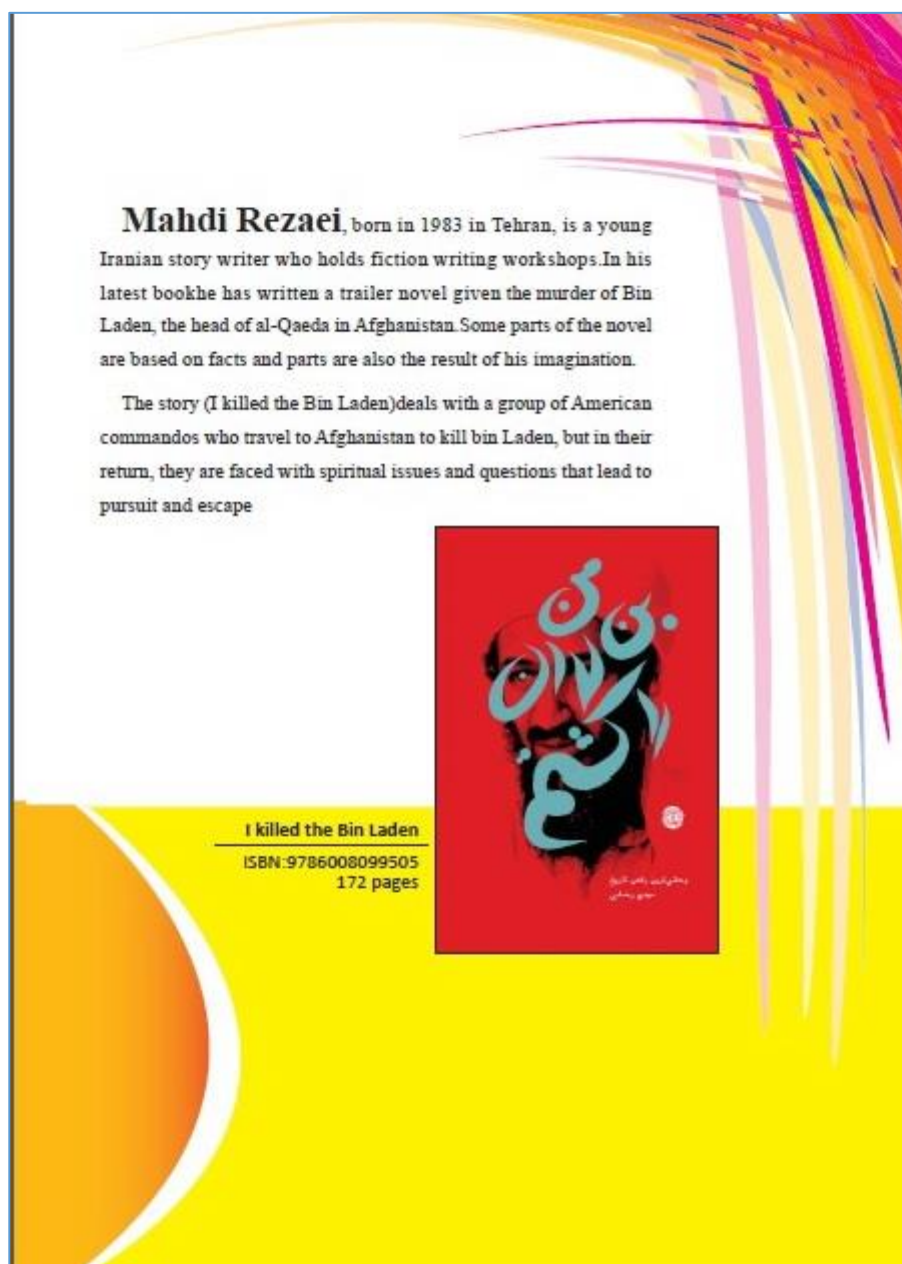
نقشه قتلش را خودش طراحی کرده بود و آماده مرگ، که به دست کشور خونخوار وهمیشه عطشِ امریکا کشته نشود.

این دیوید بود که اعلام کرد «من بن لادن را کشتم!»

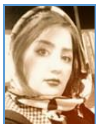
شاید جایزه‌ای ساختگی توام با خوشحالی هم نصیبش بشود.

قدم درجای پای بزرگان نهادم وکتابی را تحلیل کردم درحد توانم که نویسنده آن حق استادی به گردنم دارد!

اگر اعتماد به نفسِ نوشتن دارم از حضور در کلاس مجازی جتاب رضایی است. امیدوارم در نظر افتد.



یادداشتی تحلیلی بر داستان کوتاه «غروب او» از مجموعهٔ آمریکا وجود ندارد



نویسنده «پتر بیکسل»؛ «رؤیا مولاخواه»

داستان «غروب او» با امکان‌های نامتعین در شکل‌گیری روایت و شخصیت‌های بسته و پیچیدگی‌های بدون حاشیه و جمله‌هایی بدون راوی، در کلیت ساختار، داستانی پست‌مدرن است که فضاهایی را آشکار و فضاهایی را در تعلیق رها می‌نماید. پیتر بیکسل موقعیت‌هایی را در داستان‌هایش بازنمایی می‌کند که در روایت شبیه خاطره‌ای نیمه‌فراموش‌شده، بازخوانی می‌شوند. در داستان غروب او، راوی جمله‌هایی را بیان می‌کند که شبیه دیالوگ‌اند و مخاطب دارد؛ اما مخاطب در داستان نامتعین است. این نامتعین بودن را حتی زن راوی متوجه می‌شود و پاسخی نمی‌دهد. راوی از نداشتن مخاطب کلافه است؛ اما سکوت نمی‌کند. این تنهایی در روایتی گسسته از تعین زمان و گفت‌وگو، رویداد فاصلهٔ راوی با همسرش را شبیه دو جهان سنت و مدرنیته به رخ خواننده می‌کشد.

زبان بیکسل در پرداخت داستان در عین سادگی به‌علت عدم قطعیت و فراهم نیاوردن نشانه‌ها، داستان را در موقعیتی پیچیده بر عهدهٔ مخاطب می‌گذارد. بارت معتقد بود در داستان ما با لحظاتی از حقیقت، رویارو نیستیم بلکه با مطرح شدن تأثیرها مواجهایم. این تأثیرها به معنای حضور زبانی چیزهاست.

در داستان به چیزهایی به‌عنوان تعلق مرد به یک تاریخ یا پیوستار همزیستی اشاره شده است و مرد با بیان اشاره‌وار به چیزها مثل میخک و سازهای بادی که تاریخی را در زندگی وی یادآور می‌شوند، گسست خود را از تاریخی به‌بعد به یاد می‌آورد. تاریخی که وی در آن دیگر وجود ندارد. سازهای بادی و میخک و کلاه آقای لومبن که نواری سبز به دور آن بسته شده است، نشانه‌ای در داستان ندارند؛ زیرا فاقد مدلول‌اند...مخاطب اگر به‌دنبال مدلول آن اشارات در داستان بگردد، بیراهه می‌رود و در هزارتوی پیچیدهٔ بیکسل پی معنا و بی‌معنایی گم خواهد شد؛ اما باید مدلول آن‌ها را فقط در بیرون از داستان؛ در اتفاقی که راوی آن را بیان نمی‌کند، جست. همان‌طور که بارت گفت: «مورد دلالت واقعیت ندارد...» اینها اشاراتی است که مدلولی را نمی‌نمایاند؛ اما صرفاً در داستان برای نشان دادنِ گسستن راوی از تاریخی که دیگر میل به زیستن در آن را از دست داده، بیان شده است.

اینجا به استناد فلوبر هم مورد واقعی وجود ندارد، تنها شیوهٔ دیدن وجود دارد.

بیکسل روایت داستانی را با تناسب آن با واقعیت در هم می‌آمیزد و کنش‌های شخصیت‌ها را شبیه شیزوفرنی به مخاطب تعریف می‌کند؛ درواقع بیکسل هیچ نظمی به نشانه‌ها نمی‌دهد و این نشانه‌ها نه به سودای تولید معنا، بلکه برای بیان پیچیدگی‌های روانی شخصیت‌ها و آفرینش جهان تنهایی فرد به‌کارگرفته شده است.

در داستان غروب او، هر جمله‌ای که راوی از ذهن خود به‌عنوان دیالوگ پرتاب می‌کند، به‌زعم بارت، خواننده را از واژه‌ای به واژهٔ بعدی نمی‌رساند؛ بلکه از حدی به حد دیگر پرتاب می‌کند.

تنهایی راوی و بی‌هم‌زبانی در جهان راوی قصد برملاشدن ندارد. راوی با تذکر به گذشته‌ای از تاریخ خود و همسرش با سکوتی مواجه است. این آغاز بحران مدرنیسم است. بیکسل تنهایی انسان معاصر را حتی در خانواده، حتی در رابطهٔ عاطفی دو کس نشانه می‌رود و سوم‌شخصی را در حدود نزیستهٔ دو کس وارد می‌کند. بارت معتقد است معنایی در دنیا وجود ندارد؛ اما همواره رؤیای دستیابی به معنا وجود دارد. راوی چیزی نمی‌گوید؛ اما گفته می‌شود که وی گفته است. به‌این‌جهت که در بی‌معنایی، معنایی آفریده باشد تا سکوت را بر هم زند همان‌طورکه پیچ رادیو را می‌چرخاند تا صدا و زبان معنایی را بیافرینند. راوی در داستان با کسی حرف نمی‌زند، به‌راستی مخاطبی ندارد. جهان بیکسل در بیشتر داستان‌هایش جهانی بی‌رنگ و بی‌پژواک و تنهاست. راوی از اینکه در گذشته نمرده است خشنود است؛ زیرا به‌زعم تلخی واقعیت، آگاهی را گذر از حدی به حدی عمیق‌تر می‌داند و فقدان چیزهایی را که دیگر ندارد به غروب تشبیه می‌کند.

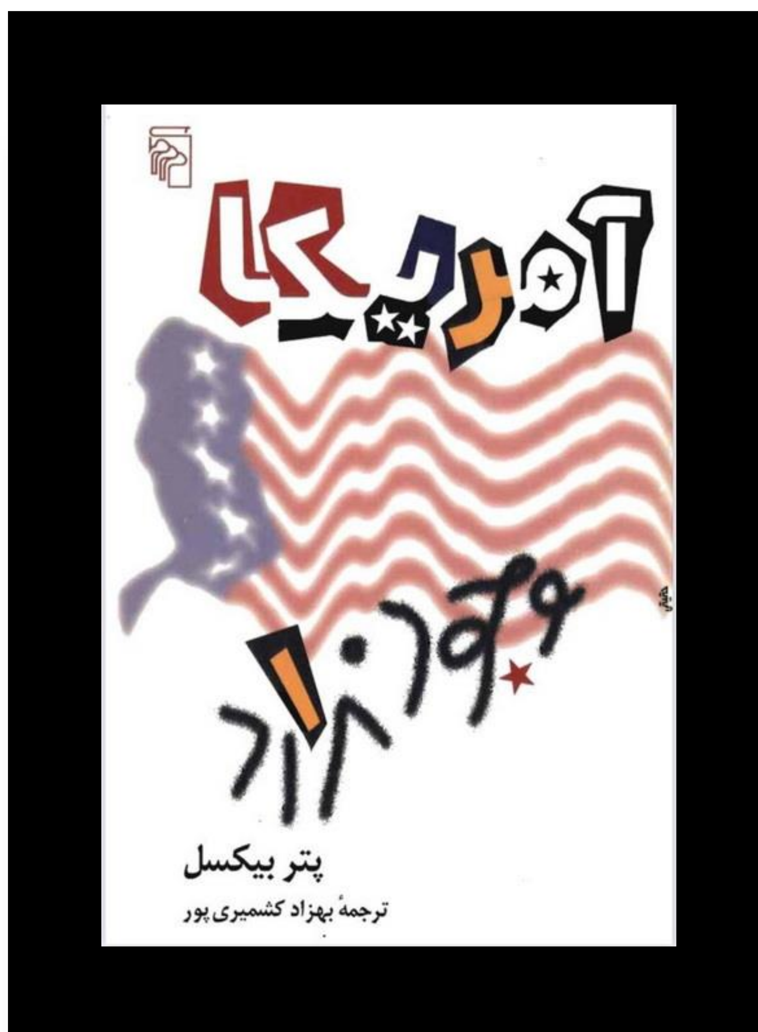
> زبان بیکسل در پرداخت داستان در عین سادگی به‌علت عدم قطعیت و فراهم نیاوردن نشانه‌ها، داستان را در موقعیتی پیچیده بر عهدهٔ مخاطب می‌گذارد.

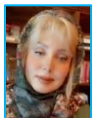
در داستان غروب او، تحقیر و نادیده انگاشته شدن، زندگی زن و مرد را به دو جهان مجزا تقسیم کرده است که راوی با مونولوگ‌هایی جسته‌وگریخته سعی در بدل کردن آن به دیالوگ دارد. پیوند و مکالمه در بین دو کاراکتر اخته و تنهایی استعاری با ملالی متکثر در سراسر داستان مخاطب را متأثر می‌نماید.

مرگ درون‌مایهٔ اصلی داستان است، شبیه داستانی از بورخس که نویسنده‌ای محکوم‌به‌مرگ از خداوند یک سال مهلت خواست تا کتابش را به آخر برساند و ازاین‌سو از زمان فرمان آتش تا اجرای آن یک سال فاصله افتاد. نوشتن داستان در یک آن؛ اما یک سال اتفاق افتاد.

در غروب او، مرگ برای راوی از زمانی که غروب‌هایش شروع می‌شود، اتفاق می‌افتد. اینک وی مرده است؛ اما مرگ در او حاضر نشده است. به‌زعم دریدا هر شکلی از نوشتار در گوهر خود وصیت‌نامه‌ای است و اینجا راوی با اراده به مردن، به زن می‌گوید میخک بر سر قبرش نگذارند؛ زیرا وی آغاز به مردن کرده است و وصیت‌نامه ایجاب موقعیت مرگ است.

بیکسل جهان مدرن را به‌واسطهٔ داستان عینی می‌کند تا فضاهای برملا نشدهٔ انسان‌ها، بی‌معنایی جهان را نشانه‌مند کنند.■





یادداشتی بر داستان «مسابقه»

نویسنده «ناهید طباطبایی»؛ «نوشین جم‌نژاد»

ناهید طباطبایی در تهران در سال ۱۳۳۷ به دنیا آمد. او فارغ‌التحصیل رشته ادبیات دراماتیک و نمایشنامه‌نویسی است و غالباً با نگاهی ویژه دنیای زنانه را در آثار خود به تصویر می‌کشد. داستان‌های زیادی از او به زبان‌های مختلف دنیا ترجمه شده و چند اثر او نیز بصورت فیلنامه درآمده است. داستان «مسابقه» از مجموعه حضور آبی مینا می‌باشد که با نثری روان و ساده روایت شده است.

داستان «مسابقه» داستانی است که هم می‌تواند مدرن محسوب شود و هم پسامدرن. داستان زندگی زن کارمند میان‌سال ملولی را روایت می‌کند که روزمرگی‌های زندگی احساسی از دلزدگی در او ایجاد کرده است. او هر روز صبح زود باید به اداره برود و در اتاق دلگیر و گرفته‌ای کار کند و همین امر باعث می‌شود که احساس بیهودگی و ملال او دو چندان شود. اولین نشانه‌ها از ملال‌زدگی راوی، قطع بودن برق در محل کارش و واکنش او به آن است. درست در بدو ورود به محل کار و در حالی که هنوز ابتدای صبح است، راوی هم در همین زمان چنان بی‌رمق است که یارای هیچ کاری، حتی فکر کردن، را هم ندارد. چشم‌هایش را می‌بندد و سعی می‌کند به هیچ چیز فکر نکند.

مدرنیسمِ داستان «مسابقه» در درجه نخست مرهون انتخاب این شخصیت با چنین وضعیت روحی به عنوان شخصیت اصلی داستان، و در درجهٔ دوم مرهون شیوه روایتگری این شخصیت است، شیوه‌ای که به منظور منتقل کردن حس درونی شخصیت اصلی به کار رفته است و نه برای به دست دادن تصویری واقع‌گرایانه از جهان بیرون. در واقع، نویسنده برای ادراک‌های فردی راوی از جهان جایگاهی قائل شده است که مسئلهٔ معرفت‌شناختی را در داستان برجسته می‌کند.

«از اداره بدم می‌آمد. از همکارهایم، از میزم که شیشه‌اش تَرَک داشت. از رئیسم و بیشتر از همه پنجرهٔ اتاقم که رو به پنجره‌های دیگر باز می‌شد، پنجره‌هایی که پشت هر یک از آن‌ها کارمندی بود که از اداره بدش می‌آمد و از همکارهایش و از رئیسش و بیشتر از همه از پنجرهٔ اتاقش که رو به پنجره‌های دیگر باز می‌شد که پشت هر کدام از آن‌ها...»

توصیف‌های راوی از محل کارش، مرد خدمتکار، رابطهٔ او با این مرد و سرانجام حادثه‌ای که به مرگ مرد منجر می‌شود، همگی ناظر بر این پرسش‌اند که راوی دنیای خود را مملو از دلزدگی روایت می‌کند و نشان می‌دهد تا چه اندازه با دنیای اطرافش بیگانه است و یکنواختی که بر سرتاسر زندگی‌اش سایه انداخته، باعث شده بی‌روح و بی‌انگیزه شود. این ملال‌زدگی و بیزاری، ساختار دورانی را در کل داستان نشان می‌دهد که عیناً در ابتدا و پایان داستان تکرار می‌شوند و مانند دایره‌ای به هم وصل می‌شوند.

و اما پسامدرنیسمِ داستان «مسابقه» از جایی شروع می‌شود که سویهٔ داستان به حاشیه می‌رود یعنی زمانی‌که شخصیت اصلی شروع به نوشتن داستانی دربارهٔ مرد خدمتکار می‌کند. این مرد به راحتی می‌توانست نه انسانی در دنیای واقعی، بلکه شخصیتی در داستان خیالی باشد: «شخصیت او می‌توانست بار داستانی را به دوش بکشد.» در واقع، با خلق داستان دوم، جهانی تودرتو یا چند لایه شکل می‌گیرد. یک لایهٔ این جهان را داستانی به نام «مسابقه» تشکیل می‌دهد؛ اما لایهٔ دیگر آن را که جهانی جداگانه و در عین حال مرتبط با جهان اول است، داستانی تشکیل می‌دهد که شخصیت اصلی داستان می‌نویسد. آنچه رابطهٔ این دو جهان درهم تنیده شده را پیچیده‌تر می‌کند، «اتصال کوتاه» بین آن‌هاست که از مشخصه‌های پسامدرنیسم می‌باشد.

«دو سه روز بعد او برایم یک گلدان حُسن یوسف آورد. گلدانی بود سفالی با چند شاخه حُسن یوسف که برگ‌های زرشکی آن با حاشیهٔ زرد بسیار زیبا بودند. با دیدن آن از تعجب داشتم شاخ درمی‌آوردم، چون عین همان گلدان را نیز در قصه‌ام برای من آورده بود.»

رویدادهایی که در محل کار شخصیت اصلی رخ می‌دهد، از مرز بین دو دنیای واقعیت و تخیل پیروی می‌کند. شخصیت اصلی در واقعیت وجود دارد زیرا همچنان زنی شوهردار و بچه‌دار و کارمند است، اما همچنین هستی یا وجود دیگری نیز در تخیل دارد زیرا شخصیتی داستانی است که رابطهٔ انسانی‌اش با مرد خدمتکار روحیهٔ او را به کلی تغییر داده است. به تصویر کشیدن این داستان تخیلی و بوجود آمدن ارتباطی تسکین‌دهنده با شخصیت مرد خدمتکار، تأثیر عجیبی در وضعیت روحی زن بجا می‌گذارد و باعث می‌شود با دید تازه‌ای به دنیای خاکستری پیرامونش بنگرد و نشاط به زندگی‌اش روشنایی بخشد.■





بررسی داستان «اعتراف»

نویسنده «ب. ب. دادیه (آفریقایی تبار)»؛ مترجم «احمد شاملو»؛ «ریتا محمدی»

- یک قصه دارم، تا دل‌تان بخواهد شنیدنی.

- باشد. ماهم گوش می‌دهیم.

- کوآسی مرده بود. یعنی راستش یک روز تنگ غروب که داشت از حمام برمی‌گشت یک تیرتفنگ که ازطرف مغرب آمد بیچاره کوآسی را چنان ناگهانی به زمین خواباند که فرصت آخ گفتن هم پیدا نکرد.

تو آبادی همه فهمیدن که کار، کار آکاست. چیزی که هست کدام شیرپاک خورده‌یی از عمرش سیرشده بود که جرأت کند لب بترکاند واسم آکا را به زبان بیاورد؟ مگرآکاکسی بود که بشود از این جور شوخی‌ها کرد؟ مقتدرمی‌خواستی آکا، زردارمی‌خواستی آکا، زوردارهم می‌خواستی آکا... اقتدار و زر و زورآکا این دور وبرها به همه می‌چربید.

جایی نبود که آکاخرش نرود... خب، با این وصف دیگرکدام بخت برگشته‌یی دلش برای عزرائیل تنگ شده بود که مرد این میدان بشود بیاید ادعا کند که کوآسی به دست آکا کشته شده، تا خرپول‌های دیگر یک آب خوردن هم مجالش ندهند وبه عنوان «رفع توهین» ازدار و دستهٔ خرپول‌ها که اعضایش با این همه دقت و وسواس کثافتکاری‌های هم‌دیگررا لاپوشانی می‌کنند زنده زنده پوستش را مثل ارخلق از تنش درآرند!

- خب، اینها راکه می‌دانیم.

- خوبیش دراین است که گاهی خرپول‌ها هم به فکرمی‌افتند ازآیندهٔ خودشان سردربارند.

- درست مثل آن‌هایی که آه ندارند تا با ناله تاخت بزنند!

- عیناً.

باری، آکای خرپول هم یک روز راه افتاد رفت پیش کوجهٔ جادوگر وبه‌ش گفت:

- نوهٔ شیطان! رمل واصطرلابت را بیاربینداززببینم چه می‌بینی.

کوجو صفحه رملش را گذاشت جلو رویش، اورادی خواند وبه مهره‌ها دمید ومهره‌ها را رو صفحه ریخت بعد با تعجب مهره‌ها را برچید رفت یکی ازمهره‌ها را برداشت به لب‌ها وبعد به پیشانی برد ودوباره روی مهره‌های دیگرانداخت. سرش را خم کرد واندیشناک به وضع قرار گرفتن مهره‌ها روخانه‌های رمل چشم دوخت. یک بارسربرداشت به آکانگاه کرد ودوباره به فکر فرو رفت آن وقت پاهای لختش را که به دوتا سرشاخهٔ خشکیده می‌مانست درازکرد و کناره فوطه‌یی را که به کمرش بسته بود رو زانوهایش کشید نگاهش را به چشم‌های آکادوخت وبه‌ش گفت:

- توبرای دزدی آدم می‌کشی!

- آدم می‌کشم؟ برای دزدی؟

- بله. برای خاطردزدی آدم می‌کشی.

- شوخی نمی‌کنی؟

- نه. چرا شوخی کنم؟

> تو آبادی همه فهمیدن که کار، کار آکاست. چیزی که هست کدام شیرپاک خورده‌یی از عمرش سیرشده بود که جرأت کند لب بترکاند.

- آخربرای دزدیدن چی؟

- اینش را دیگرنمی‌دانم. اما برای خاطردزدی آدم می‌کشی.

- چرند گفتن بس است. انگارمرا خوب نمی‌شناسی.

- خوب هم می‌شناسمت، چرا. اما شناختن ونشناختن من ربطی به عمل مهره‌ها ندارد. من آنچه را که مهره‌ها روی اصطرلاب نشان می‌دهند می‌گویم. خلاصه...

آکا که چیزی نمانده بود از زورخشم دیوانه شود ازخانهٔ کوجودرآمد. هرچه فکرکردعقل‌اش به این مسأله قد نمی‌داد. آدم بکُشم برای دزدی؟ من؟ آخربرای دزدی چی؟

وحق داشت این‌جورفکرکند. آخرآکا هم پول داشت هم زورهم نفوذ. همهٔ مردم هم این را می‌دانستند. دوتا زن داشت وشش تا بچه وسه تا ده، که ازموزوکاکائووقهوه وخوج وپرتقال بگیربروتا فلفل قرمزوسیب زمینی هندی وهویج وچغندرقند، همه چیزتومزرعه‌هایش به دست می‌آمد.

آکا تودنیابه هیچ چیزاحتیاج نداشت وکسی هم نبود که این را نداند...

آن وقت یک هم‌چین کسی آدم بکشد آن هم برای خاطردزدی؟ آخردزدی چی؟ اگرطلاست که آکامی‌تواند دست کند توکیسه‌هایش مشت مشت طلا دربیاورد ببخشد به مردم وتازه این کار ماه‌ها وماه‌ها طول بکشد وطلاهای آکا تمام نشود! خب پس چی؟ نه‌خیر! این مرد که کوجو، پیره خرِرمال، چرت می‌گوید... می‌دانی چیست؟ خداها و واسطه‌های آن‌ها هروقت حوصله‌شان سر رفت وبه هوس افتادند یک شکم سیر

بخندند این رمال‌ها وجادوگرها وغیب‌گوها را دست می‌اندازند وادارشان می‌کنند هرچه سرآن زبان مارگزیده‌شان آمد به آدم بگویند. نه‌خیر. نباید به این مهملات گوش داد. ازاین‌جورجفنگیات زیاد می‌بافند.

- راستی که امان ازدست این رمال‌ها!

بله... کوجو هم که درعمرش رنگ جن و پری را درخواب ندیده بود فرداصبحش قضیه را تمام وکمال برای زنش تعریف کرد. بچه‌هایش هم که آن دوروبرها می‌پلکیدند همهٔ قضیه را ازسیرتاپیاز به خاطرسپردند ویکی دوساعت بعد توکوچه برای هم بازی‌های خودشان گفتند و آن‌ها هم خوشحال ومغرورازاین‌که چیزی شنیدنی توچنته دارند تا برای پدرشان واگوکنند خوب به صحبت بچه‌های کوجودل دادند که وقتی برای پدر ومادرشان تعریف می‌کنند یک واوش را هم جانیندازند وبه بی لیاقتی ودست وپا چلفتی بودن متهم نشوند.

- خب دیگر، زنده‌گی همین است.

ماه‌هاوماه‌هاوماه‌ها ازاین موضوع گذشت... مردهای زیادی مُردند و زن‌های زیادی مُردند. از پیروازجوان. پیرها بیشتر وجوان‌ها کم‌تر. آدم‌هایی این دنیا را ترک کردند که خیلی چیزها می‌دانستند وخیلی تجربه‌ها داشتند وخیلی سرشان می‌شد وبه جای آن‌ها بچه‌هایی آمدند که هیچ چی نمی‌دانستند وهیچ تجربه‌یی نداشتند و هیچ چی هیچ چی سرشان نمی‌شد. بچه‌هایی آمدند که تازه تازه زنده‌گی را شروع کنند و تجربه‌هایی به دست بیارند وچیزهایی زیادی بدانند وبعد، همهٔ آن‌ها را با خودشان به گور ببرند وجای خودشان را مثل قبلی‌ها به بچه‌های هیچ چی ندان بی‌تجربه بسپرند.

- زنده‌گی این‌طوراست دیگر، چه می‌شود کرد.

باری. ماه‌ها وماه‌ها گذشت. شیرخواره‌ها بزرگ شدند. پسرها مرد شدند. دخترها که شوهرکرده بودند بچه‌هایی آوردند وشدند مادر. بعضی آدم‌ها ولایت خودشان را ول کردند وبه اطراف رفتند وبعضی ازآن‌ها که هم ولایتی‌هاشان خیال می‌کردند دیگرباید هفت تا کفن پوسانده باشند ناگهان سروکله‌شان پیداشد تا به قول خودشان به دعوای نوه نتیجه‌ها که سرتقسیم میراث آن‌ها با هم اختلاف پیدا کرده بودند خاتمه بدهند!

ازجمله دختربچه‌های سروپابرهنه‌یی که حالا دیگربرای خودشان دخترهای تودل‌برویی شده بودند یکی هم مان‌زان بود. مان‌زان چنان دل ودین آکارا برده بودکه، اگرکوآسی- کدخدا- سد راهش نمی‌شد حتماً آکابا چند خروارطلاهم شده بود می‌خریدش می‌بردش به خانه پیش آن دوتا زن دیگرش... اما کد خدا کوآسی پا توکفش آکا کرد وتا آکا آمد به خودش بجنبد وترتیب خواستگاری وبله برون را با پدر ومادرمان‌زان بدهد مثل قرقی زد دختره را شکارکرد وبرد که برد...

اما آکا بازهم دلسرد نشد. به انواع واقسام حقه‌ها دل کدخدا کوآسی را به دست آورد وچنان باب مراوده وآمد وشدی با اوبازکرد که دیگرکوآسی واوفقط سری وبالینی ازهم جدا بودند.

بعد ازآن دیگرازتیغ آفتاب تا قیرچکان شب آکا را کجا می‌شد پیدا کرد؟

- تو خانهٔ کدخدا!

مان‌زان هم صبح تا شب چنان خودش را بزک دوزک می‌کرد ومی‌آراست که انگار می‌خواهند ببرندش بالای بام مهتاب وخوشگلیش را برای مردم نمایش بدهند!

مان‌زان هم صبح تا شب چنان خودش را بزک دوزک می‌کرد ومی‌آراست که انگار می‌خواهند ببرندش بالای بام مهتاب وخوشگلیش را برای مردم نمایش بدهند!

- ای امان از دست این زن‌ها!

- فغان از این زن‌ها!

کد خدا کوآسی کم کم آبی زیرپوستش دوید و رفته رفته حسابی سرحال آمد. آکا تودلش مرگ او را ازخدا می‌خواست اما کدخدا نه تنها خیال مردن نداشت بلکه روزبه روز هم حال واحوالش ازدیروزبهترمی‌شد. زنده‌گی را مزه مزه می‌کرد وچون به مذاقش می‌ساخت هر روزاز روزپیش سالم‌تر و سردماغ‌تر از خواب پا می‌شد.

این بود که یواش یواش آکا ازمردن کوآسی مأیوس شد وتودلش گفت: - نه‌خیر، این جانورتا سر مرا تو گورنکند خیال مردن ندارد.

وبه همین جهت بود که رفته رفته فکرسربه نیست کردن کوآسی به سرش افتاد وشروع به سمبه زدن وسوسه کردن او.

- تا این‌که...

بله. تا این‌که بالاخره آن روزتنگ غروب پشت درختی قایم شد ونیم ساعتی صبرکرد تاکوآسی ازحمام درآمد...

تاریکی یواش یواش داشت رنگ می‌گرفت که یک پسربچه با یک مشعل پُردود سرپیچ کوره راهی که ازلب رودخانه تا جلوحمام می‌آید وبعد ازیک پیچ تند به طرف کوچهٔ اصلی دهکده می‌رود پیداشد وپشت سربچه هم کوآسی که بی‌خیال وبی‌خبرسلانه سلانه به طرف خانه قدم بر می‌داشت ازپیچ راه پیچید وناگهان جلومگسک تفنگ آکا قرارگرفت. آن وقت آکا تمام دقتش را توچشم راستش جمع کرد ونشانه رفت وماشه را کشید. پسرک مشعل‌دارنعره‌یی زد ومشعل دودناک قبل ازاین‌که بیفتد خط کج ومعوجی توهوا رسم کرد وکوآسی بی



سروصدا آدمی شد که تا همین چند لحظه پیش زنده‌گی «می‌کرد!»
خب دیگر... تفسیروتعبیرها راه معمولی خودش را شروع کرد طی کردن ومثل زن‌های شلخته که یک جا آرام وقرارندارند شروع کرد ازاین گوش به آن گوش رفتن وازاین دهن به آن دهن سرک کشیدن.
- کدخدا را کشته‌اند؟
- خب. اماکی؟
- فهمش چندان مشکل نیست!
تودهکده، سرتا ته فقط شش تا تفنگ هست که این شش تا تفنگ مال شش تا آدم است که این شش تا آدم با نفوذترین آدم‌های منطقه‌اند.
عوض این‌که طبق رسم وآیین دهکده درعزای مرده برقصند وبنوشند، حزم واحتیاط امربه سکوت داد و تقاص جنایت را سپرد دست تقدیر. به خاک سپردن جنازه هم بدون برگزاری مراسم مخصوص انجام گرفت و زنده‌گی جریان همیشه‌گی خودش را پیدا کرد: مردها کارشان را وبچه‌ها بازیشان را ازسرگرفتند، خرمن‌ها به انبار رفت وشپشه‌ها به خوردن دانه‌های ذرت مشغول شدند، شالی‌ها وشالی‌زارها نشا شد، پول‌ها به کیسه‌ها درآمد، آکا به مسند کدخدایی آبادی نشست چند بیوه زن ازکدخدای پیش به ارث برد. حالا دیگراوهم می‌توانست تنگ غروب برای شست وشوبه حمام برود، موقع بیرون آمدن ازحمام غلام‌بچه‌یی به علامت اقتدار و حاکمیت جلوش مشعل بکشد.
ماه‌ها وسال‌ها باران‌ها وآفتاب‌ها هم دیگررا عقب راندند وجانشین هم شدند وشتاب کردند که به سرزمین آدم‌ها بیایند وبه انقلابات هوا مفهومی بدهند.
بیماری‌های مسری، سیاه‌سرفه وعرق النساء وضعف اعصاب وجذام ونوبه ویرقان وجنون، یکی یکی یا همه با هم مثل دسته‌های گنجشک روی جماعت خراب می‌شدند، یک دسته را با خودشان می‌بردند ویک دسته را داغ یادگاری می‌زدند و زنده‌گی ادامه داشت، با تام تام‌های شادیش وبا تام تام‌های غمش. و زنده‌گی با آهنگ کوبیدن کوبه‌های صبح وکوبه‌های غروب می‌گذشت.
بچه‌هایی که مدرسه نمی‌رفتند حرفهٔ دوران مردی ونان آوریشان را یاد می‌گرفتند:
سربازی یا شخم یا صید ماهی را. ومادرها تاریخ قبیله را به بچه‌ها یاد می‌دادند.

چلچله خبررا با نخلی که گنجشک‌ها برآن لانه می‌ساختند به میان گذاشت. طوطی حرف‌شان را شنید و چنان به غیبت مشغول شد که طوطی‌های دیگرتمام شب را بیدار ماندند.

مردها هنوزبالجمله اداره جاتی نشده بودند ودنیا هنوزبرای آن‌ها میان مرزهای جنگل وتو قوس دایرهٔ افق متوقف بود. هنوز رسم نبود دربارهٔ وضع روحی افراد گزارش تنظیم بشود، و مردم می‌توانستند بدون این‌که بابت بیگاری رفتن رسمی واداری تشویش گرفتارشدن داشته باشند ساعت‌ها وساعت‌ها زیرسایهٔ بید جلودرخانه‌شان بنشیند.
دهکده آوازمی‌خواند، گریه می‌کرد، می‌خندید ومی‌رقصید. اما آکا آرام نبود. رمال راست گفته بود: اوکسی را کشته بود. نه تنها کشته بود بلکه زنی را هم دزدیده بود. علی رغم قدرتش، علی رغم طلایش، علی رغم شرافتش.
عشق دیوانه‌اش کرده بود.
وآن‌ها چنان یکدیگررا دوست می‌داشتند که آکا بیشتر وقت خودش را وقف مان‌زان کرده بود و محبوبه‌اش غروب به غروب مشعل به دست راه حمام را پیش پای او روشن کرد.
آن شب، براثرسهوی یا فقط به خاطربازی وشوخی، زن مشعل دردناک را بالای سرشوهرنگه داشت.
آکا لرزید، مشعل را ازکف او بیرون کشید ولگدمال کرد، درحالی‌که فریاد می‌زد:
- مرانکش! آن‌جورکه من شوهرتو را کشتم مرا نکش!
باد اعتراف آکا را برای چلچله‌یی که به لانهٔ خود می‌رفت زمزمه کرد.
چلچله خبررا با نخلی که گنجشک‌ها برآن لانه می‌ساختند به میان گذاشت. طوطی حرف‌شان را شنید وچنان به غیبت مشغول شد که طوطی‌های دیگرتمام شب را بیدارماندند.
باد وچلچله به راه خود رفتند اما گنجشک‌ها روزدیگرورد زبانشان را عوض کردند. این ورد، دیگرآن پُرحرفی پایان ناپذیرنبود، بلکه به عکس، نوعی شکوه بود که درآن کلمات مشعل و حمام وتفنگ و دزدی و زن وغصب وبستر وقاتل تکرارمی‌شد.
جغد که از نور روز کورشده بود زودترازهمیشه آمد وبا خشونت همه چیزراباز‌گوکرد.
بدین گونه بود که مردها ازجنایت آکای قدرتمند خبردارشدند. اما خیال می‌کنید آن‌ها به کشف این راز توجهی هم کرده‌اند؟
- چرا که نه؟
عجب مردم ساده دلی هستید! آن‌ها نه گذاشتند ونه برداشتند وخیلی ساده پرنده‌ها را به جنون متهم کردند. چرا که آکا زورمند ومقتدربود وبزرگ ودولت‌مند!

بررسی داستان

۱= راوی: اول شخص.

مثال:

- یک قصه دارم، تا دل‌تان بخواهد شنیدنی.
- باشد. ماهم گوش می‌دهیم.
- کوآسی مرده بود. یعنی راستش یک روزتنگ غروب که داشت ازحمام برمی‌گشت یک تیرتفنگ که ازطرف مغرب آمد بیچاره کوآسی را چنان ناگهانی به زمین خواباند که فرصت آخ گفتن هم پیدا نکرد.

۲= گونه داستان چیست؟ واقع‌گرای اجتماعی

مثال:

توآبادی همه فهمیدن که کار، کارآکاست. چیزی که هست کدام شیرپاک خورده‌یی ازعمرش سیرشده بود که جرأت کند لب بترکاند واسم آکا را به زبان بیاورد؟ مگرآکاکسی بود که بشود ازاین‌جورشوخی‌ها کرد؟ مقتدرمی‌خواستی آکا، زردارمی‌خواستی آکا، زوردارهم می‌خواستی آکا... اقتدار و زر و زورآکا این دور وبرها به همه می‌چربید.

تاریکی یواش یواش داشت رنگ می‌گرفت که یک پسربچه با یک مشعل پُردود سرپیچ کوره راهی که ازلب رودخانه تا جلوحمام می‌آید وبعد ازیک پیچ تند به طرف کوچۀ اصلی دهکده می‌رود

۳= مسئله داستان چیست؟

رقابت آکا وکوآسی برسرنبرد بین زندگی ومرگ است. زندگی که همه چیزحول محور زنی به نام"مان زان"می‌چرخد.

مثال:

مان‌زان چنان دل ودین آکارا برده بودکه، اگرکوآسی- کدخدا- سد راهش نمی‌شد حتماً آکابا چند خروارطلاهم شده بود می‌خریدش می‌بردش به خانه پیش آن دوتا زن دیگرش... اما کد خدا کوآسی پا توکفش آکا کرد وتا آکا آمد به خودش بجنبد وترتیب خواستگاری وبله برون را با پدر ومادرمان‌زان بدهد مثل قرقی زد دختره را شکارکرد وبرد که برد که برد...

اما آکا بازهم دلسرد نشد. به انواع واقسام حقه‌ها دل کدخدا کوآسی را به دست آورد وچنان باب مراوده وآمد وشدی با اوبازکرد که دیگرکوآسی واوفقط سری وبالینی ازهم جدا بودند.

۴= محورمعنایی داستان چیست؟

طمع نیازتمام نشدنی بشر، به طوری که حتی اگراز زر وسیم هم غنی باشد وخانواده‌ایی هم داشته باشد بازهم اشتهای سیری ناپذیرش با عدم کنترل نیازها وخواسته‌هاش وامیال غیرانسانی‌اش روبه رواست وهرگزدست بردارنیست. آن‌قدردرطمع ونیازهای غیرمعقول خودپیش می‌رود تا باعث تهدید ودرنهایت نابودی اومی‌شود. چیزی که اگرکنترل شود می‌تواند به قدرکفایت بدون دغه دغه زندگی کند وعمری که دارد ازآن بهره ورداری مناسبی داشته باشد.

مثال:

کد خدا کوآسی کم کم آبی زیرپوستش دوید و رفته رفته حسابی سرحال آمد.

آکا تودلش مرگ او را ازخدا می‌خواست اما کدخدا نه تنها خیال مردن نداشت بلکه روزبه روز هم حال واحوالش ازدیروزبهترمی‌شد. زنده‌گی را مزه مزه می‌کرد وچون به مذاقش می‌ساخت هر روزاز روزپیش سالم‌تر و سردماغ‌تر از خواب پا می‌شد.

این بود که یواش یواش آکا ازمردن کوآسی مأیوس شد وتودلش گفت: - نه‌خیر، این جانورتا سر مرا تو گورنکند خیال مردن ندارد.

و به همین جهت بود که رفته رفته فکرسربه نیست کردن کوآسی به سرش افتاد وشروع به سمبه زدن وسوسه کردن او.

- تا این‌که...

بله. تا این‌که بالاخره آن روزتنگ غروب پشت درختی قایم شد ونیم ساعتی صبرکرد تاکوآسی ازحمام درآمد...

تاریکی یواش یواش داشت رنگ می‌گرفت که یک پسربچه با یک مشعل پُردود سرپیچ کوره راهی که ازلب رودخانه تا جلوحمام می‌آید وبعد ازیک پیچ تند به طرف کوچۀ اصلی دهکده می‌رود پیداشد وپشت سربچه هم کوآسی که بی‌خیال وبی‌خبرسلانه سلانه به طرف خانه قدم بر می‌داشت ازپیچ راه پیچید وناگهان جلومگسک تفنگ آکا قرارگرفت. آن وقت آکا تمام دقتش را توچشم راستش جمع کرد ونشانه رفت وماشه را کشید. پسرک مشعل‌دارنعره‌یی زد ومشعل دودناک قبل ازاین‌که بیفتد خط کج ومعوجی توهوا رسم کرد وکوآسی بی سروصدا آدمی شد که تا همین چند لحظه پیش زنده‌گی «می‌کرد!»

خب دیگر... تفسیروتعبیرها راه معمولی خودش را شروع کرد طی کردن ومثل زن‌های شلخته که یک جا آرام وقرارندارند شروع کرد ازاین گوش به آن گوش رفتن وازاین دهن به آن دهن سرک کشیدن.

۵= درون مایه داستان چیست؟
همیشه چیزهایی برای رقابتی ناسالم که انسان را به نابودی بکشاند وجود دارد. دومرد که هر دوغنی وفارغ ازهرگونه نیازمادی ودارای خانواده هستند با یک‌دیگر رقابتی نامعقول برسر یک دختربچۀ پابرهنه دارند. رقابتی که هردو را ازدرون وبیرون متلاشی کرده است.
مثال:
دهکده آوازمی‌خواند، گریه می‌کرد، می‌خندید ومی‌رقصید. اما آکا آرام نبود. رمال راست گفته بود: اوکسی را کشته بود. نه تنها کشته بود بلکه زنی را هم دزدیده بود. علی رغم قدرتش، علی رغم طلایش، علی رغم شرافتش.
عشق دیوانه‌اش کرده بود.
وآن‌ها چنان یکدیگررا دوست می‌داشتند که آکا بیشتر وقت خودش را وقف مان‌زان کرده بود و محبوبه‌اش غروب به غروب مشعل به دست راه حمام را پیش پای او روشن کرد.
آن شب، براثرسهوی یا فقط به خاطربازی وشوخی، زن مشعل دردناک را بالای سرشوهرنگه داشت.
آکا لرزید، مشعل را ازکف او بیرون کشید ولگدمال کرد، درحالی‌که فریاد می‌زد:
- مرانکش! آن‌جورکه من شوهرتو را کشتم مرا نکش!
باد اعتراف آکا را برای چلچله‌یی که به لانۀ خود می‌رفت زمزمه کرد.
چلچله خبر را با نخلی که گنجشک‌ها برآن لانه می‌ساختند به میان گذاشت. طوطی حرف‌شان را شنید وچنان به غیبت مشغول شد که طوطی‌های دیگرتمام شب را بیدارماندند.

چلچله خبر را با نخلی که گنجشک‌ها برآن لانه می‌ساختند به میان گذاشت. طوطی حرف‌شان را شنید وچنان به غیبت مشغول شد که طوطی‌های دیگرتمام شب را بیدارماندند.

۶= داستان چند سطحی است؟ سه سطح دارد.
سطح اول: واضح وآشکار
مثال:
از ابتدا تا انتهای داستان.

سطح دوم: تقابل‌ها فرعی/ اصلی
تقابل اصلی: مرگ/ زندگی

مثال: کوجو صفحه رملش را گذاشت جلو رویش، اورادی خواند وبه مهره‌ها دمید ومهره‌ها را رو صفحه ریخت بعد با تعجب مهره‌ها را برچید رفت یکی ازمهره‌ها را برداشت به لب‌ها وبعد به پیشانی برد ودوباره روی مهره‌های دیگرانداخت.
سرش را خم کرد واندیشناک به وضع قرار گرفتن مهره‌ها روخانه‌های رمل چشم دوخت. یک بارسربرداشت به آکانگاه کرد ودوباره به فکرفرو رفت آن وقت پاهای لختش را که به دوتا سرشاخۀ خشکیده می‌مانست درازکرد و کناره فوطه‌یی را که به کمرش بسته بود رو زانوهایش کشید نگاهش را به چشم‌های آکادوخت وبه‌ش گفت:
- توبرای دزدی آدم می‌کشی!
- آدم می‌کشم؟ برای دزدی؟
- بله. برای خاطردزدی آدم می‌کشی.
- شوخی نمی‌کنی؟
- نه. چرا شوخی کنم؟
- آخربرای دزدیدن چی؟
- اینش را دیگرنمی‌دانم. اما برای خاطردزدی آدم می‌کشی.
- چرند گفتن بس است. انگارمرا خوب نمی‌شناسی.
- خوب هم می‌شناسمت، چرا. اما شناختن و نشناختن من ربطی به عمل مهره‌ها ندارد. من آنچه را که مهره‌ها روی اصطرلاب نشان می‌دهند می‌گویم.
خلاصه...
آکا که چیزی نمانده بود از زورخشم دیوانه شود ازخانۀ کوجودرآمد. هرچه فکرکردعقل‌اش به این مسأله قد نمی‌داد. آدم بکُشم برای دزدی؟ من؟ آخربرای دزدی چی؟
وحق داشت این‌جورفکرکند. آخرآکا هم پول داشت هم زورهم نفوذ. همۀ مردم هم این را می‌دانستند. دوتا زن داشت وشش تا بچه وسه تا ده، که از موز وکاکائو و قهوه وخوج وپرتقال بگیر برو تا فلفل قرمزوسیب زمینی هندی وهویج وچغندرقند، همه چیز تو مزرعه‌هایش به دست می‌آمد.
آکا تو دنیا به هیچ چیز احتیاج نداشت و کسی هم نبود که این را نداند...
آن وقت یک هم‌چین کسی آدم بکشد آن هم برای خاطردزدی؟ آخر دزدی چی؟ اگر طلاست که آکا می‌تواند دست کند توکیسه‌هایش مشت مشت طلا دربیاورد ببخشد به مردم وتازه این کار ماه‌ها وماه‌ها طول بکشد وطلاهای آکا تمام نشود! خب پس چی؟ نه‌خیر! این مرد که کوجو، پیره خرِرمال، چرت می‌گوید... می‌دانی چیست؟ خداها و واسطه‌های آن‌ها هروقت حوصله‌شان سر رفت وبه هوس افتادند یک شکم سیربخندند این رمال‌ها وجادوگرها وغیب‌گوها را دست

می‌اندازند وادارشان می‌کنند هرچه سرآن زبان مارگزیده‌شان آمد به آدم بگویند. نه‌خیر. نباید به این مهملات گوش داد. ازاین‌جورجفنگیات زیاد می‌بافند.

- راستی که امان ازدست این رمال‌ها!

تقابل فرعی: طمع/ عدم کنترل نیازهای غیرمعقول انسان

مثال: بله. تا این‌که بالاخره آن روزتنگ غروب پشت درختی قایم شد ونیم ساعتی صبرکرد تاکوآسی ازحمام درآمد...

تاریکی یواش یواش داشت رنگ می‌گرفت که یک پسربچه با یک مشعل پُردود سرپیچ کوره راهی که ازلب رودخانه تا جلوحمام می‌آید وبعد ازیک پیچ تند به طرف کوچهٔ اصلی دهکده می‌رود پیداشد وپشت سربچه هم کوآسی که بی‌خیال وبی‌خبرسلانه سلانه به طرف خانه قدم بر می‌داشت ازپیچ راه پیچید وناگهان جلومگسک تفنگ آکا قرارگرفت. آن وقت آکا تمام دقتش را توچشم راستش جمع کرد ونشانه رفت وماشه را کشید. پسرک مشعل‌دارنعره‌یی زد ومشعل دودناک قبل ازاین‌که بیفتد خط کج ومعوجی توهوا رسم کرد وکوآسی بی سروصدا آدمی شد که تا همین چند لحظه پیش زنده‌گی «می‌کرد!»

۷= پایان بندی داستان

درست چندخط پایانی داستان، نویسنده آشکارا نشان می‌دهد قدرت و نفوذ انسان می‌تواند کاری کند که حقایقی که با چشم خود دیده را کتمان کند و مسئولیت همه چیز را به گردن دیگری بیندازد. حال این دیگری حتی می‌تواند پرنده‌هایی باشند که عقل و شعور، درک درستی از هیچ چیزندارند. بنابراین نمی‌توان به انسان اعتماد کرد.

مثال: بدین گونه بود که مردها ازجنایت آکای قدرتمند خبردارشدند. اما خیال می‌کنید آن‌ها به کشف این راز توجهی هم کرده‌اند؟

- چرا که نه؟

عجب مردم ساده دلی هستید! آن‌ها نه گذاشتند ونه برداشتند وخیلی ساده پرنده‌ها را به جنون متهم کردند. چرا که آکا زورمند ومقتدربود وبزرگ ودولت‌مند!



معرفی رمان «سوکورو تازاکی بی‌رنگ و سال‌های زیارتش»

نویسنده «هاروکی موراکامی»؛ مترجم «امیرمهدی حقیقت»؛ «آرزو معظمی»



حتماً توجه کرده‌اید که داستان‌های هر منطقهٔ جغرافیایی در دنیا، ویژگی‌ها و حال‌وهوای خاص خودشان را دارند. داستان‌های آسیای شرقی نیز از این قاعده مستثنی نیستند. ویژگی شاخص آن‌ها سادگی روایت‌ها و شخصیت‌هاست، نوعی ساده‌زیستی و ساده‌اندیشی که در زمینهٔ این داستان‌هاست و به‌نظر می‌رسد نشان‌دهندهٔ ویژگی آن‌ها و سبک زندگی‌شان است. باید اعتراف کنم که این ویژگی هیچ‌گاه برای من جذابیت چندانی نداشت، این عدم جذابیت شامل داستان‌های «هاروکی موراکامی» هم می‌شد، گرچه این روایت‌ها کمی از رنگ‌وبوی داستان‌های غربی بهره برده و طرفداران زیادی در سراسر دنیا دارد. اما زمانی که کتاب «سوکورو تازاکی بی‌رنگ و سال‌های زیارتش» را خواندم، نظرم تغییر کرد و این روایت جداً به‌نظرم خواندنی و گیرا آمد.

این کتاب، داستان مردی ژاپنی به نام «سوکورو تازاکی» است که در دوران نوجوانی با چهار تن از همکلاسی‌هایش صمیمی شده و گروهی پنج نفره را تشکیل می‌دهند که همیشه باهم بوده و وابستگی زیادی به یکدیگر پیدا می‌کنند. بعد از اتمام دوران دبیرستان، سوکورو مجبور می‌شود برای رفتن به دانشگاه از شهر کوچکش به توکیو نقل‌مکان کند و از دوستانش جدا بشود، ولی در هر فرصتی به آنجا بازمی‌گردد تا دوباره با آن‌ها باشد، تا این‌که یک بار دوستانش حاضر نمی‌شوند او را ببینند و صراحتاً به او می‌گویند که از گروه حذف شده‌است. این اتفاق شخصیت و زندگی سوکورو را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد، زیرا هیچ دلیلی برای این رفتار آن‌ها پیدا نمی‌کند.

> این کتاب، داستان مردی ژاپنی به نام «سوکورو تازاکی» است که در دوران نوجوانی با چهار تن از همکلاسی‌هایش صمیمی شده و گروهی پنج نفره را تشکیل می‌دهند

شانزده سال بعد سوکوروی ۳۸ ساله به توصیهٔ زنی که دوستش دارد بالآخره دوباره با دوستانش روبه‌رو می‌شود و وقتی علت رفتار آن‌ها را جویا می‌شود، حقایق بسیاری را درمورد خود و دوستانش کشف می‌کند.

درخلال این سال‌ها سوکورو دوستیِ ساده و کوتاه‌مدتی نیز با شخصی به نام «هایدا» پیدا می‌کند. موراکامی به روال معمولش با پیچ کوچکی که در این رابطه ایجاد می‌کند، هم جذابیت بیشتری به داستان می‌بخشد و هم ده‌ها سؤال بی‌پاسخ در ذهن خواننده ایجاد می‌کند.

به هر ترتیب هریک از این روابط و اتفاق‌های سادهٔ زندگی سوکورو، ما را با جنبه‌ای از شخصیت وی آشنا می‌کند و اگرچه نویسنده پیچ‌وخم‌های فراوانی در داستان ایجاد می‌کند، اما همان‌طور که در ابتدا اشاره کردم، مخاطب با روایت و شخصیت‌هایی ساده روبه‌روست.

هنر موراکامی در این است که درخلال این سادگی‌ها جنبه‌های مهمی از شخصیت انسانی و درگیری‌های وجودی او را در دوران جوانی و میانسالی مطرح می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه تفکر و دیدگاه انسان در طول زندگی تغییر می‌کند.

قطعه‌ای از کتاب:

«آشنایی‌شان باهم تصادف محض بود. چندین‌وچند فرصت برای کار داوطلبی بود که امکان داشت هرکدامشان یکی از آن‌ها را انتخاب کند، ولی هر پنج‌تاشان، و هرکس جداجدا، تدریس در کلاس‌های فوق برنامهٔ شاگردهای دورهٔ ابتدایی را انتخاب کرده بود (شاگردهایی که بیشترشان زیر بار نرفته بودند در مدرسهٔ معمولی درس بخوانند). این برنامه را کلیسای کاتولیک برگزار می‌کرد و از بین سی و پنج شاگرد کلاس اول دبیرستان، فقط همین پنج تا انتخابش کرده بودند. آن‌ها در اردوی مقدماتی سه‌روزه‌ای که خارج ناگویا برگزار شد شرکت کردند و با بچه‌ها دوست شدند.

وقت استراحت، پنج‌تایی دور هم جمع می‌شدند و حرف می‌زدند. کم‌کم همدیگر را بهتر شناختند، فکرهای خود را باهم در میان گذاشتند و فارغ و بی‌دغدغه، از آرزوهاشان برای هم گفتند و از مشکلاتشان. اردوی تابستانی که تمام شد، هرکدامشان حس می‌کرد همانجایی است که باید باشد و دوستانی از این بهتر گیرش نمی‌آید. همدلی منحصربه‌فردی بینشان شکل گرفت- هرکدامشان به آن چهارتای دیگر نیازمند شد و عوضش این حس مشترک را که بقیه هم به او نیاز دارند درک کرد. تمام این همگرایی مثل یک امتزاج شیمیایی موفقیت‌آمیز ولی کاملاً تصادفی بود- اتفاقی که

ممکن است تنها یک بار رخ بدهد. ممکن است یک بار دیگر همان ملات و مواد را کنار هم بگذاری، همه‌چیز را مثل دفعهٔ پیش بچینی، ولی هیچ‌وقت نتوانی نتیجهٔ قبلی را تکرار کنی....»

هاروکی موراکامی، نویسنده و مترجم مشهور ژاپنی در سال ۱۹۴۹ در شهر کیوتوی ژاپن به دنیا آمد. پدر و مادر او ادبیات ژاپنی تدریس می‌کردند، بنابراین وی در دنیای ادبیات رشد کرد. موراکامی از سن ۳۰ سالگی نوشتن را آغاز کرد و به‌زودی در ردیف نویسندگان بزرگ جهان قرار گرفت و کتاب‌هایش به پنجاه زبان دنیا ترجمه شد.

این نویسنده به‌دلیل شرایط سیاسی ژاپن و شهرتش در این کشور (که ظاهراً برایش ناخوشایند بود) در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ به اروپا سفر کرد و پس از چند سال زندگی در آنجا، در سال ۱۹۹۱ به آمریکا رفت و به‌مدت پنج سال مشغول تدریس در دانشگاه‌های پرینستون و توفتز بوستون شد.

در ابتدا موراکامی شهرتش را مدیون رمان‌های تخیلی و مبهمش بود، اما پس از اقامت در آمریکا در سال ۱۹۹۵ رمان «سرگذشت پرندهٔ کوکی» را نوشت که سبکی کاملاً متفاوت داشت. در این رمان او به توصیف سیاست نظامی‌گری ژاپن می‌پردازد و آن را یک کابوس در قارهٔ آسیا می‌نامد. او در همین سال، به‌خاطر زمین‌لرزه و حملهٔ تروریستی‌ای که با انتشار گاز سارین در قطار زیرزمینی توکیو توسط یک گروه مذهبی افراطی به وقوع پیوست، به کشورش باز گشت، وقایعی که الهام‌بخش او برای نوشتن رمان‌های بعدی‌اش شدند.

درحال‌حاضر موراکامی در منطقهٔ مسکونی اویسو کاناگوا زندگی می‌کند و دفتر کارش در توکیو است. رمان‌های او جوایز بسیاری را از آن خود کرده‌اند و بارها نامزد دریافت جایزهٔ نوبل شده‌اند.

ازجمله کتاب‌های او که به فارسی ترجمه شده‌اند می‌توان به «کافکا در کرانه»، «جنگل نروژی» و «اول‌شخص مفرد» اشاره کرد.

کتاب «سوکورو تازاکی بی‌رنگ و سال‌های زیارتش» سیزدهمین کتاب هاروکی موراکامی است. این رمان در سال ۲۰۱۳ در ژاپن منتشر شد و ظرف مدت یک ماه، یک‌میلیون نسخه از آن به فروش رسید. این کتاب توسط امیرمهدی حقیقت به فارسی ترجمه شده و نشر چشمه آن را در سال ۱۳۹۳ منتشر کرده‌است.

البته باید اضافه کنم به‌دلیل محبوبیت نویسنده و گیرایی این اثر، ترجمه‌های دیگری هم از این کتاب راهی بازار نشر شده.

خواندن این کتاب را به همهٔ عزیزان توصیه می‌کنم.■





خلاصهٔ اسطوره «خشم آخیلئوس»

«مرتضی غیاثی»

[این داستان دنبالهٔ نُه قسمت گذشته است و چکیدهٔ رخدادهای رزمنامهٔ «ایلیاد» را دربرمی‌گیرد.]

از آغاز جنگ تروایا تا نُه سال جز پیروزی‌های گذرا و بی‌دوام هیچ چیز نصیب کسی نشد. چنان که ایزدِ بخت گاه به آخاییان و گاه به تروا‌ییان رو می‌کرد، اما دیرزمانی نزد هیچیک نمی‌ماند. در این نه سال سربازان بسیاری جان خویش را از کف دادند، بی‌آنکه بهره‌ای برای خود یا خانواده یا کشورشان داشته باشند. در یک سو ناوگان آرگوسی در کناره پهلو گرفته بود و سپاهیان در خشکی چشم به راه فرصتی برای تصرف ایلیون بودند. در سوی دیگر مردم تروایا با همهٔ لشکریانشان در درون دیوارهای استوار شهر پناه گرفته بودند و می‌کوشیدند بیگانگان را از خاک خویش بیرون برانند.

اما در سال نهمْ بیماری سختی در اردوگاهِ آخایی افتاد، چنانکه جنگجویان بسیاری را به کام مرگ فرستاد. یونانیان که از مرگ و میر گستردهٔ رزمندگان خویش به تنگ آمده بودند، کالخاسِ[1] پیشگو را به رایزنی با خدایان گسیل داشتند تا علتِ مرگامرگ[2] را از آنان جویا شود. کالخاس پاسخ داد که طاعون نتیجهٔ خشم آپولون و پادافره آن بازپس دادنِ خروسِیس[3] است.

یونانیان در راهِ رسیدن به سرزمین ترود[4] شهرهای بسیاری را گرفته و داراییهای آنان را چپاول کرده بودند. در میان این متصرفات شهری به نام خروسه[5] نیز وجود داشت که یکی از کاهنانِ برجستهٔ آپولون به نام خروسِس[6] در آن زندگی می‌کرد. آرگوسیان پس از تسخیر این شهر بی‌آنکه ارجی به کاهنِ شهر بگذارند، خانه و پرستشگاه او را ویران کردند و دخترش را که خروسِیس نام داشت به بردگی گرفتند. پدر که از این چپاولِ سنگدلانه به تنگ آمده بود، نزد آپولون نیایش برد و سیه‌روزی یونانیان را درخواست کرد. آن ایزد نیز پیام کاهنِ خویش را شنید و به آن جامهٔ عمل پوشاند. اینک خیل سربازان آخایی در سرزمینی بیگانه گرفتار مرگامرگی شده بودند که درمان آن جز با پس دادنِ خروسیس و دلجویی از پدرش ممکن نبود.

اما مشکل در این بود که این دختر هنگام تقسیم غنایم به آگاممنون[7]، فرماندهٔ سپاه، رسیده بود. چون در میان یونانیان رسم نبود که هدیهٔ داده شده را پس بگیرند، آگاممنون گمان می‌کرد که با پس دادن آن خود را نزد دیگر سردارانِ آخایی خوار ساخته است. از اینرو حاضر به پس دادن خروسیس نبود، مگر آنکه سردارانِ لشکر هر یک بخشی از ارمغانهای جنگی خود را به نشانهٔ احترام به او واگذار کنند. او در میان ارمغانها نگاهی ویژه به دختری به نام بریزئیس[8] داشت که او هم اسیری جنگی بود و اکنون در خرگاه آخیلئوس[9] به سر می‌برد. اما برای سرکردگان نیز چنین بخششی ممکن نبود، زیرا برای آنها نیز پس دادن ارمغانها خوارکننده بود، افزون بر این هیچکدام از آنها نمی‌خواستند بهای گزافی که برای فراهم آوردن سپاهیان پرداخته بودند، بی‌تاوان بماند.

بنابراین، گفتگوها در انجمن بالا گرفت و میان حاضران ناسازگاریِ ژرفی درافتاد. از میان سرکردگانْ آخیلئوس سرسختانه به مخالفت با آگاممنون برخاست. اما فرمانده از خواستهٔ خویش دست نکشید و بدینسان درگیری‌ها بالا گرفت. سرانجام آگاممنون که چاره‌ای جز پس دادن آن برده نداشت، با درشتی در برابر آخیلئوس ایستاد و دستور داد بریزئیس را به زور از چادر آخیلئوس بیاورند و به او بسپارند. آخیلئوس که دلیرترین پهلوان یونانی بود، با دیدن چنین گستاخیِ بی‌اندازه‌ای چنان به خشم آمد که دست به شمشیر خود برد تا همانجا سر از تن آگاممنون جدا کند. براستی چه کسی یارای ایستادگی در برابر او را داشت، اگر آتنه[10] به پا نخواسته بود و دستش را

---

[1]. Kalkhas

[2]. مرگامرگ: طاعون

[3]. Khruseïs

[4]. Troad: نام سرزمینی که شهر تروایا یا ایلیون بر آن بنا شده بود.

[5]. Khrusē

[6]. Khrusēs

[7]. Agamemnōn

[8]. Briseïs

[9]. Akhilleus

[10]. Athēnē

نگرفته بود؟ آخیلئوس همینکه دانست ایزدبانو آتنه با کشته شدن فرماندهٔ آرگوسیان دمساز[11] نیست، سوگند خورد که تا زمانیکه آتش جنگ به کشتیهای خود او نرسد، در پیکار شرکت نکند، سپس با خشم انجمن را ترک کرد.



شکل ۱ - خشم آخلیئوس. اثری از مایکل درولینگ، ۱۸۱۰.

او پس از بازگشت به چادر دستِ یاری به سوی مادرش، ایزدبانو تتیس[12]، بلند کرد. دلِ تتیس بر حال فرزند سوخت و او را با این نوید دلداری داد که هر چه زودتر تاوانِ گستاخی آگاممنون را بگیرد و کاری کند که سرافکنده به نزد او بیاید و بریزئیس را بازگرداند. سپس یکراست به نزد زئوس[13] رفت و از او خواست که یونانیان را به پاس گستاخیشان ناتوان گرداند. زئوس نیز خواستهٔ او پذیرفت و سوگند خورد که آرگوسیان را در برابر تروائیان چنان خوار کند که همگان ارزش آخیلئوس را دریابند و از روبرگرداندنش از نبرد پشیمان شوند. خدای خدایان بنا بر سوگندی که خورده بود، شباهنگام ایزدِ خواب را به سوی آگاممنون فرستاد تا در رؤیایی شبانه بر او پدیدار شود و چنین بنمایاند که ایزدان پیروزی آخاییان را نزدیک گردانیده‌اند و اگر فردا بر ایلیون بتازند، آن را در هم خواهند کوفت. آگاممنون با دیدن این خواب از بستر برخاست و لشکریان را در انجمنی گرد آورد. اما برای آنکه دلیری و شوق آنها به نبرد و آورد را بیازماید، در آغاز به دروغ به آنان گفت که خدایان دوش از او خواسته‌اند که تروا را واگذارد و به آرگوس بازگردد. سربازانِ بیمار و بخت‌برگشته با شنیدن این حرف چنان شادمان شدند که سر از پا نمی‌شناختند؛ همگی مشتاقانه شروع به بستن بار و بنه و فراهم کردن زادراه خویش کردند. اما اودوسئوس[14] که می‌دانست بازگشتن به معنی پذیرفتن شکست است، شکستی که آوازهٔ بزدلی و ناتوانی آنان را در سراسر زمین درخواهد گسترد، از شنیدن این دستور هیچ خرسند نشد. او کوشید تا همرزمان خویش را از پیامدهای ناگوار بازگشت آگاه کند و به آنان نشان دهد که پلهای پشت سر ویران شده و دیگر راهی برای بازگشت وجود ندارد.

---

[11]. دمساز: موافق

[12]. Thetis

[13]. Zeus

[14]. Odusseus

در میان سپاهیان مردی گوژپشت و زشت‌رو به نام تِرسیتِس[15] بود که هم در بزدلی بی‌همتا بود و هم از آگاممنون دلِ پری داشت. او در برابر اودوسئوس ایستاد و برهانهای او را مردود دانست؛ آگاممنون را فرمانده‌ای ناشایست، پول‌پرست و مردم‌آزار نامید و از یونانیان خواست که هر چه زودتر جان و میهن و خانوادهٔ خویش را از چنگال چنین ستمگری برهانند. اما اودوسئوس به او دشنام داد و او را با مشت بر زمین کوفت و مایهٔ ریشخند مردمان ساخت. با این کار دلاوران آخایی رفته رفته به اشتباه خویش پی بردند و دانستند که بجز نبرد با تروایيان چارهٔ دیگری ندارند. اینچنین بود که به وارون آنچه آگاممنون گفته بود، نیرویی تازه در لشکریان دمیده شد و آنان را برای نبردهای دشوارتر آماده ساخت.■

برگرفته از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, epitome 4.1.
- The Iliad of Homer, Richmond Lattimore and Richard Martin, Chicago Press, 2011, Chicago, Books 1-2.



15 .Thersitēs

نگاهی به رمان «بار هستی»

«میلان کوندرا»؛ «اکرم حسینی‌نسب»



یکی از شگفتی‌های خواندن رمان یافتن شباهت زندگی‌هایی است که هر خواننده از دل شخصیت‌ها بیرون می‌کشد و با آن هم‌ذات‌پنداری می‌کند. "بار هستی" نیز یکی از همان رمان‌هایی است که با شخصیت‌های محدودش، وضوح هم‌اندیشی بین مخاطب و نویسنده در آن مشهود است. هم‌چنین می‌توان با تعمق و تأمل در شخصیت‌های رمان، بازتاب درونیات هر کدام از ما که با یکی از شخصیتها هم‌خوانی می‌کند را شاهد بود.

کمی دربارهٔ نویسنده: میلان کوندرا اهل چکسلواکی است و به عنوان نویسنده قرن بیستم اروپای مرکزی شناخته می‌شود. وی جنگ جهانی دوم را تجربه کرده است.

او ده رمان نوشته است و چند مجموعه داستان کوتاه. چهار نمایشنامه و اشعاری به زبان فرانسه .مهم‌ترین آثار او هم رمان جاودانگی و بار هستی هستند.

درباره بار هستی :بار هستی یا "سبکی تحمل‌ناپذیر هستی" رمانی خطی نیست که جریانات و حوادث پشت سر هم مخاطب را به یک منطق داستانی برساند. همان منطقی که بسیاری از یک رمان انتظار دارند. یعنی کشش روایت و تعلیق آن چنانی که با سیر حوادث پیش‌بینی نشده مخاطب را بر جا میخکوب کند و بعد از تمام شدن کتاب هم مدت کوتاهی در ذهن بماند و گاه‌گداری آن را یاد بیاورد. اما باز هستی فراتر از این کوتاه اندیشی و فراموشی‌هاست.

میلان کوندرا خالق کتاب بار هستی اندیشه‌های لاینحل اما درونی شده در نهاد آدمی را به زیبایی در افکار شخصیت‌هایش می‌گنجاند و نگاه جستجوگر انسان را همراه آن شخصیت‌ها به تأمل در سیر باطنی خویش می‌کشاند. و بسیاری سؤالات را در ذهن متبادر می‌کند. پرسش‌هایی که خود کوندرا هنرمدانه و عمیق و با نگاهی فلسفی در دیالوگ‌ها و گفتمان‌های درونی شخصیت‌ها طرح می‌کند و مهم اینکه پاسخ‌های غیرمتعصبانه‌ای هم برای آن دارد. و متبحرانه راه مکاشفه را برای مخاطب باز می‌گذارد تا هر خواننده‌ای به نوبه خود و اندازه توان فکری و جهان‌بینی‌اش در پی یافتن پاسخش برآید .در رمانهای کوندرا پیام چندان نقشی ندارد و جان مایهٔ کارهایش کنایه است.

بسیار شنیده‌ایم که خواندن کتاب‌های دشوار و فلسفی و پیچیده همان اندازه انرژی می‌برد و دقت نظر لازم دارد که خود نویسنده با تحمل رنج فراوان آن را نگاشته است. بار هستی هم برای من همین گونه بود. و در عوضِ لذتی که از مفاهیم عمیق آن می‌بردم صفحاتش به کندی پیش می‌رفت.

نگاه تازه‌ای که کوندرا به حیوانات دارد خواندنی و جالب است. همان‌گونه که حیوانی چون سگ که نامش در داستان کارنین است را در حد شخصیتی انسانی و حتی والاتر از آن نشان می‌دهد. و عشق و احساسی که از محبت حیوان به انسان و متقابلاً انسان به حیوان منتقل می‌شود از منظر شخصیت داستان یعنی ترزا بسیار بالاتر و ناب‌تر از عشق انسان به انسان است. چرا که به نظر وی عشق حیوان به انسان و صاحبش از نوع قراردادی و احساس تکلیف نیست بلکه نوعی کشش بدون منفعت طلبی است که گویی مختص روابط دنیایی نیست و مشخصه زندگی فرازمینی است. و با هر بار تکرار، چنین زندگانی برای حیوان ملال پذیر نیست و به همین خاطر احساس خوشبختی می‌کند. برعکس زندگی این دنیایی و انسانی که تکرار منجر به سرگشتگی و تناقض می‌شود و خوشبختی را از او دور می‌کند.

همانطور که در صفحات پایانی کتاب آمده؛

"این عشق بی‌قید و شرط است: ترزا هیچ‌چیز از کارنین نمی‌خواهد، حتی از او عشق هم طلب نمی‌کند. او هرگز از خود پرسش‌هایی را نکرده است که زوج‌های بشری را آزار می‌دهد:

_ آیا مرا دوست دارد؟ آیا کسی را بیشتر از من دوست داشته است؟ آیا کدام‌یک، یکدیگر را بیشتر دوست داریم؟ آیا تمام این پرسش‌هایی که عشق را می‌آزماید، آن را ارزیابی می‌کند و می‌شکافد، عشق را در نطفه خفه نمی‌کند؟ اگر ما شایستگی برای دوست داشتن نداریم، شاید به خاطر آن است که خواهانیم تا دوستمان بدارند، یعنی از دیگری چیزی (عشق) را انتظار داریم، به جای آن که بدون ادعا و توقع به سویش برویم و تنها خواستار حضورش باشیم."

میلان کوندرا در این رمان هنرمندانه از عهده به خدمت گرفتن شخصیت‌ها برای رسیدن به مفاهیم مورد نظرش برآمده است.■

مقاله «تحقیق برای نوشتن داستان»

«حمید نیسی»



سؤالی که برای اکثر نویسندگان تازه کار مطرح می‌شود این است که: «آیا برای نوشتن داستان باید تحقیق انجام دهیم؟»

هر نویسنده‌ای در هر مورد و اتفاقی که می‌خواهد داستان بنویسد باید در تمام موارد مثل مکان، شخصیت‌ها و افکار آن‌ها و... مطالعه و تحقیق کند. یک نمونهٔ تحقیق، تحقیق روایتی است. به قول پروفسور کرسول روانشناس تربیتی و نویسندهٔ کتاب «پویش کیفی و طرح پژوهش» اصطلاح روایی از فعل «روایت کردن» یا «بیان‌کردن با جزئیات» می‌آید.

نویسنده باید ارتباطات خود را گسترش دهد و با شخصیت‌های مختلف جامعه ارتباط داشته باشد تا بتواند زمانی که آن‌ها داستان‌های زندگی خود را بیان می‌کنند به آن‌ها نظم دهد و به صورت داستان روایت کند. وجه مشخص این گونه روایت‌ها سازماندهی خطی رویدادها می‌باشد. مبنای روایت‌ها اتصال پی در پی و ظاهر شدن داستان در آن‌ها است و به بیان دیگر روایت‌ها دارای یک آغاز، مجموعه‌ای از کنش‌های مداخله کننده (میانه) و به دنبال آن پایانی هستند که منوط به کنش‌های قبلی حادثه شده است.

نویسنده با داستانی که می‌نویسد به دنبال چگونگی ساخت معنا، چگونگی معنا بخشیدن مردم به زندگی شأن و دنیاهایشان می‌باشد. حوزه‌هایی که نویسنده باید در آن‌ها به تحقیق بپردازد عبارتند از: علوم اجتماعی، روانشناسی و جامعه شناسی، که همین روش تحقیقات باعث به وجود آمدن جنبش‌های اخیر در حوزهٔ فلسفه مانند دیدگاه وپسامدرن شده است.

یکی از مهمترین اصول در روایت داستان تجربیات فردی (چه نویسنده و چه فردی دیگر که مد نظر نویسنده می‌باشد.) است. نویسنده همان‌طور که شخصیت یا شخصیت‌های داستان را از نظر تجربهٔ زیستی و روانشناسی و... مورد مطالعه قرار می‌دهد باید از نظر روابط اجتماعی و جامعه‌شناسی نیز به مطالعه آن‌ها بپردازد. داستان یا داستان‌هایی که با مطالعات زیاد و تحقیقات بسیار نوشته شده باشند در مقایسه با نوشته‌های غیر داستانی ذهن انسان را به طرزی عمیق‌تر متأثر می‌کند و بخش‌های بیشتری از ذهن انسان را درگیر موضوع می‌کند. پاتریشیا لیوی جامعه‌شناس که دو رمان به نام‌های «عشق کم چرب» و «وضعیت آمریکایی» را نوشته می‌گوید: «برای من بهره گیری از داستان به عنوان بخشی از کردار جامعه شناختی‌ام بسیار ارزنده و پر ثمر بود. من توانستم افکار و بینش‌های جامعه شناختی‌ام را آزادانه به اشتراک بگذارم. مخاطبان عام برای آن‌ها بیابم و با خوانندگانی ارتباط برقرار کنم که مشتاقند شباهت‌های زندگی‌های فردی شأن را با داستان‌هایم برای من بازگو کنند»

و ۱۰ نکته را برای نوشتن مطرح می‌کند:

۱- اهداف

ـ وقتی می‌خواهید داستانی بنویسید باید مشخص کنید چه مفهوم یا موضوعی را می‌خواهید بررسی کنید؟ قصد دارید خوانندگان‌تان دربارهٔ چه چیزی از داستان شما بیاموزند یا دربارهٔ آن بیاندیشند؟

۲- مخاطب هدف

ـ مشخص کردن مخاطبین هدف به شما کمک می‌کند ژانر، اسلوب و لحن مناسب داستان‌نویسی را انتخاب کنید.

۳- پژوهش دقیق

ـ پس از آنکه موضوع را برگزیدید، جستجو و یافتن منظرهای گوناگون دربارهٔ آن موضوع اهمیت دارد. تحقیق شما می‌تواند شامل مرور ادبیات مرتبط با موضوع در نگاه متخصصان آن حوزه یا اطلاعات دست اول حاصل شده از مصاحبه یا روش‌های مشابه آن باشد.

۴- تقلیل مضامین

ـ پس از انجام پژوهش آن‌ها را مرتب کنید و به مضامین کلیدی داستان تقلیلشان دهید.

۵- فراتر بروید

ـ خلاف همهٔ آن‌چه در طول تحقیقات انجام می‌دهید، لازم است از آن‌ها فراتر بروید تا شما را از نگارش یک داستان بزرگ باز ندارند. هرگز نخواهید توانست همهٔ نتایج پژوهش‌هایتان را در قالب داستان در بیاورید.

۶- داستان خوب

ـ هدفتان را که نوشتن یک داستان خوب است، فراموش نکنید. در پایان اگر کار شما جذاب از آب در نیاید، مخاطب از آن بهره‌ای نخواهد برد. پس به زیبایی شناسی، مهارت نویسندگی و ساخت روایت توجه کنید.

۷- ابزارهای ادبی

ـ از قدرت نگارش ادبی، به عنوان مثال توان توصیف و بازنمایی حالات درونی شخصیت‌ها از طریق گفتگوهای درونی استفاده کنید.

۸- ویژه بودن

ـ جزئیات خاص را از تحقیقاتتان به داستان اضافه کنید تا به آن سندیت و باورپذیری و اعتبار ببخشید.

۹- مقدمه

ـ بخشی را به عنوان مقدمه در نظر بگیرید که در آن به پژوهش‌های انجام شده اشاره کنید.

۱۰- ادامه دهید

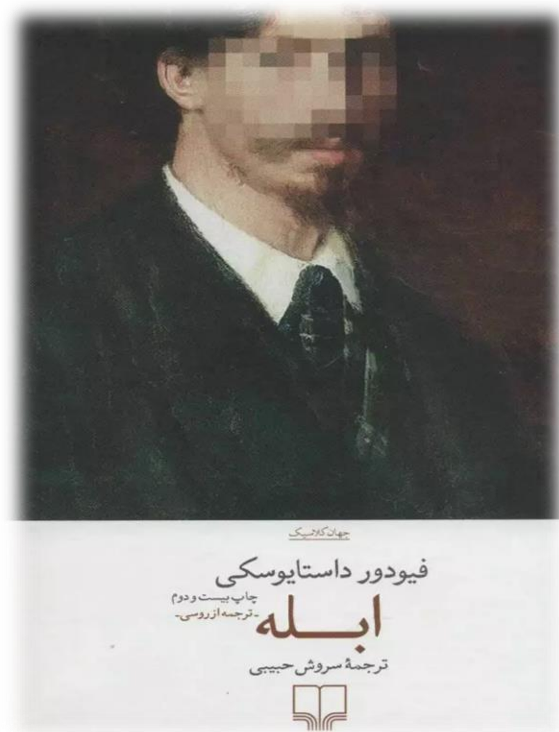
ـ نوشتن شجاعت می‌خواهد. وقتی دست به نوآوری می‌زنیم، امکان نقدهای بالقوهٔ بیشتری را فراهم می‌کنیم. اهدافتان را باور کنید و در راه رسیدن به چشم‌اندازتان ثابت قدم باشید.■



نگاهی به رمان «ابله»

«فئودور داستایفسکی»؛ «مصطفی بیان»

ظهور مسیح روسی



داستایفسکی در یازدهمین نوامبر سال ۱۸۲۱ در مسکو چشم به جهان گشود. در این تاریخ، فتحعلی‌شاه پنجاه ساله، دومین شاه سلسلهٔ قاجار در ایران پادشاهی می‌کرد؛ ایران از همسایهٔ شمالی خود، روسیه زیان‌های بسیاری دید. توسعه طلبی روسیه، باعث درگرفتن جنگ‌هایی در شمال غرب ایران شد و درنتیجه ایران ناچار شد در این زمان عهدنامهٔ ننگین ترکمنچای را بپذیرد و رودخانهٔ ارس به عنوان مرز دو کشور تعیین شود!

پدر داستایفسکی، پزشک بود و در جوانی از اوکراین به مسکو مهاجرت و با مادرِ داستایفسکی، دخترِ بازرگانی از همان شهر ازدواج می‌کند.

نیکلای اول

داستایفسکی در دانشگاه، مهندسی نظامی خواند. در آن زمان، دیکتاتوری به نام «نیکلای اول» که به «نیکلای تازیانه زن» مشهور بود؛ در روسیه حکمرانی و هرکسی را که در اندیشهٔ تغییر، تحول و اصلاحات بود، سرکوب می‌کرد.



داستایفسکی در ۲۸ سالگی مانند بسیاری از نویسندگان، شاعران و روزنامه‌نگاران به اتهام تشویش اذهان عمومی در دادگاه نظامی تزار روس به حکم اعدام محکوم شد. داستایفسکی به همراه تعدادی از زندانیان در اولین روز فصل زمستان در برابر تفنگ‌های جوخهٔ آتش قرار گرفت. اما جبرِ تاریخ بر جهانِ ادبیات مغلوب و داستایفسکی، نویسندهٔ بزرگ ادبیات روسیه و جهان، مشمول تخفیف و در نهایت به پنج سال زندان در سیبری تبعید شد.

لحظه‌ای درنگ کنید اگر این نابغهٔ ادبیات جهان در آن روز اعدام می‌شد، حالا در گنجینهٔ ادبیات جهان، رمان‌های «برادران کارامازوف»، «جن زدگان»، «ابله» و همچنین «جنایات و مکافات» وجود نمی‌داشت!

رمان ابله

داستایفسکی در سن ۴۸ سالگی در نامه‌ای به مایکوف (Maikov) می‌نویسد: «فکر یک داستان تازه در سرم افتاده است.»

این جمله، سرآغاز خلق یکی از شاهکارهای بزرگ ادبیات جهان می‌شود. زیرا در ذهن داستایفسکی به تصویر کشیدنِ «انسان خوب و کامل» بود و الگوی انسان خوب و کامل برای او کسی نبود، جزء مسیح. داستایفسکی در ادامهٔ نامه‌اش می‌نویسد: «مدت‌ها یک اندیشه عذابم می‌دهد. فکر به تصویر کشیدنِ یک انسان کامل. هیچ کاری به نظر من دشوارتر از این نیست. بیشتر تصاویری گذرا از این فکر به دستم آمده. اما این کافی نیست....»

در ادامه اعتراف می‌کند: «بخش زیادی از رمان را نوشته‌ام اما

همه را دور ریختم. باور کنید که داستان، اگر تمام می‌شد، چنگی به دل نمی‌زد؛ و من از این که داستانم به راستی عالی نباشد؛ بیزارم.»

همین دقت و تلاش باعث شد که رمانِ «ابله» اثری نبوغ آمیز باشد. داستایفسکی در خلق رمان‌هایش هیچ عجله‌ای نداشت و بارها نوشت و نوشته‌هایش را نابود کرد. این تصور که نویسنده‌های بزرگ همچون داستایفسکی با هر قلم گذاشتن بر کاغذ، شاهکاری خلق می‌کنند؛ تصوری باطل است. در کنار نبوغ و تخیل، باید اندیشید و فکر کرد. «تحقیق» و «تلاش زیاد» در کنار تخیل باعث خلق اثری ماندگار می‌شود.

علارغم همهٔ این تلاش‌ها، داستایفسکی نتوانست انسان کامل را به خوبی شکل بدهد. چنانکه خودش می‌گوید: «در نظر من، کلیت اثر خود را در غالب قهرمان داستان عیان می‌کند. تا به حال با این روش کار کرده‌ام و مؤثر واقع شده است. باید تصویر قهرمانم را خلق کنم.... از چهار قهرمان اصلی داستانم، دوتای آنها بر ژرف‌های جانم نقش بسته است. یکی از آنها پنهان و مستور است و آخری که قهرمان اصلی داستان محسوب می‌شود نقشی کم رنگ به خود گرفته است و تحققش بسیار برایم دشوار است.»

از نامه‌ها و یادداشت‌های داستایفسکی برای رمان «ابله»، می‌شود فهمید که «پرنس میشکین» هیچ وقت به وضوح تمام نرسیده است و لطف رمان دقیقاً به همین است. «پرنس میشکین»، تنها از ظهور برخوردار می‌شود که در تقابل با شخصیت‌های منفی داستان قرار می‌گیرد. مثل کورسوی نوری که اطرافش را تاریکی و ظلمت قرار گرفته است.

داستایفسکی، انسان کاملش را از جهانی دیگر به جهان خود می‌آورد. رمان «ابله» مانند سایر آثار داستایفسکی، گرد محور یک شخصیت شکل گرفته است. جوانی به نام «پرنس میشکین». یک نمونهٔ کاملِ جوانِ روسی در قرنِ نوزدهم است. کشوری که شدیدترین افراط و تناقض‌ها در آن شکل گرفته است. از سنت و مذهب گریخته‌اند. نیروی ظلمت همه‌جا را فرا گرفته است. مردم گوساله طلایی را می‌پرستند. همهٔ ارزش‌های انسانی و روحانی در برابر قدرتِ پول باخته‌اند. پول، سرمایه، ربا، حرص، طمع و مستی، همه به لعنت خدا گرفتار شده‌اند. به هر قیمتی می‌خواهند به قدرت و ثروت برسند.

در رمانِ «ابله»، قهرمانان همه جنایتکار هستند و تنها ابله ایست در میانِ آنها! انگار او می‌خواهد جهان را نجات دهد.

پرنس میشکین

«پرنس میشکین» (قهرمان اصلی داستان)، چهار سال از روسیه دور بوده است. او به بیماری صرع مبتلا شده بود. حمله‌های مکرر غش او را به صورت نیمچه ابلهی در آورده بود. قهرمانِ داستان، با هزینهٔ فردی خیر به نامِ «پاولیشچِف» در برلین با پروفسور شنایدر، روان‌پزشک سویسی که در معالجهٔ همین بیماری صاحب نظر است؛ تحت درمان قرار گرفت. این پزشک ابلهان و دیوانگان را مداوا می‌کرد.



«پاولیشچِف» بعد از دو سال درگذشت با این همه پروفسور شنایدر، پرنس میشکین را دو سالِ دیگر نزد خود نگه داشت. البته پرنس میشکین کاملاً شفا نیافته بود. عاقبت به خواهش خود پرنس تصمیم گرفت به روسیه بازگردد و در نهایت پروفسور قبول کرد.

«اواخر نوامبر بود ولی هوا ملایم شده بود. حدود ساعت نه صبح قطار ورشو – پترزبورگ تمام بخار نزدیک می‌شود. هوا به قدری مرطوب و مه آلود بود که نور خورشید به زور حریف تاریکی می‌شود. از پنجره‌های راست یا چپ قطار مشکل می‌شد در ده قدمی چیزی تشخیص داد. بعضی مسافران هم از خارج می‌آمدند. اما از همه پُر تر واگن‌های درجهٔ سوم بود و پُر از کم بضاعتانی که به دنبال کسب و کار خود می‌رفتند و مال همان نزدیکی‌ها بودند. همه بنا به معمول خسته بودند و بارِ خواب بر همهٔ پلک‌ها سنگینی می‌کرد.» (آغاز رمان ابله).

پرنس میشکین، جوانی بیست و شش هفت ساله بود، قامتی از میانه اندکی بلندتر و موی طلایی پُرپشتی به رنگ کلاه داشت و گونه‌هایش توافتاده بود. هیچ دار و نداری جزء یک بقچه نداشت. بقچهٔ کوچک، که ظاهراً تمام بارِ سفرش همان بود.

پرنس میشکین از سوییس می‌آمد و هیچ از مناسبات داخلی و جهان بیرون از بیمارستان و روسیه را درک نمی‌کرد. او گذشته را فراموش کرده بود و جهان برایش تازگی داشت.

داستایفسکی در خلق شخصیت پرنس میشکین به وضوح، مسیح را جلوی چشم خود داشته؛ اما رگه‌هایی از فلسفه در این شخصیت دیده می‌شود. زیرا در جایی از رمان اشاره می‌کند: «پرنس فیلسوفی است که برای تعلیم دیگران آمده است. اما این دیگران آمادهٔ پذیرش فلسفهٔ این فیلسوف نیستند.»

شخصیت پرنس میشکین تا اندازه‌ای به شخصیت دُن کیشوت اثر سروانتس شباهت دارد. دُن کیشوت، ابلهی بی‌دست‌وپا بود که خود را شکست ناپذیر می‌پنداشت و هدفی جزو نجات مردم از ظلم و استبداد حاکمان ظالم نداشت. داستایفسکی رمان سروانتس را از «غم انگیزترین» رمان ها می‌داند، چرا که به گفتهٔ وی «دُن کیشوت گرفتار مرض است: نوستالژی‌ای واقعیت گرایی.»

پرنس میشکین، جوانی مهربان، خوش قلب و ساده دل بود. که سادگی‌اش گاهی به بلاهت نزدیک می‌شد. بر همین اساس رابطه‌اش با بچه‌ها خیلی بهتر از بزرگترها بود. چون تقریباً هیچ شناختی از جهان آدم بزرگ‌ها نداشت. دروغ نمی‌گفت و چیزی را مخفی نمی‌کرد؛ و بلکه راه روحانی را تعلیم و تبلیغ می‌کرد. پرنس میشکین، فردی منفعل نبود و سعی داشت روسیه را بشناسد و بهشت زمینی بر پایهٔ «زیبایی» خلق کند؛ و در جایی از داستان می‌گوید: «زیبایی دنیا را نجات می‌دهد.» (صفحه ۶۱۳ کتاب).

کدام زیبایی قرار است دنیا را نجات دهد؟

اینجا منظور داستایفسکی از زیبایی، «زیبایی مسیح» است.

«پرنس میشکین»، شخصیت مسیحایی دارد. او با احساسات سروکار دارد تا با عمل. داستایفسکی در خلق شخصیتِ قهرمانِ داستانش، «احساس» را برتر از «عمل» می‌داند. همان طور که در مسیحیت اولیه این طور بوده است. مانند: دوست داشتنِ خدا، مهربانی با همسایه، عشق و نودوستی. همه جزئی از آرمان‌های اخلاقی قهرمانِ داستانِ داستایفسکی هستند.

مسیحِ داستایفسکی، مسیحِ رنج کشیده و مصیبت دیده است مانند میشکین که او هم رنج دیده است. میشکین می‌گوید: «حالا می‌روم میان مردم. اما دور نیست که میان آنها کسل شوم و آزارم دهند.»

در جایی از داستان می‌آید: «رنج مسیح نمادین نبوده بلکه مسیح به راستی از دست دژخیمان رنج بسیار برده است.» (صفحه ۶۵۲ کتاب).

منظور داستایفسکی، رنج مسیح به خاطر اطاعت از خداوند (پدر آسمانی) بوده است.

در تراژدی مسیحی، «رنج»، پایان کار نیست. بلکه مرحله‌ای برای قهرمان داستان برای رسیدن به «رستاخیز». قهرمان رمان «ابله» هم همین شرایط را داشت؛ و علت اصلی جذب شدنِ میشکین به ناستاسیا (قهرمان زن داستان)، میزان رنجی بود که میشکین در چهرهٔ ناستاسیا تشخیص داد. حتی «عشق» هم برای میشکین در «رنج» تجلی پیدا می‌کند.

میشکین به وضوح عاشق دختری به نام آگلایا است. اما ناستاسیا به آگلایا ترجیح می‌دهد. چرا که نسبت به ناستاسیا حس دلسوزی دارد و می‌داند اگر با او ازدواج نکند فرجامی شوم در انتظار دختر است.

«قضاوت بر زیبایی کار دشواری است. من هنوز برای این کار آمادگی ندارم. زیبایی معمایی است.» (صفحه ۱۰۱۸ کتاب).

میشکین، عشق را به خاطر حسی بالاتر از نودوستی رها می‌کند. این دیدگاه یعنی بالاتر گذاشتنِ «احساس» نسبت به «عمل» و همچنین فضیلت و آگاهی که از رنج ناشی می‌شود، برخلاف سنت اروپایی است. سنت «عمل‌گرا» که خوبی را در «عمل خیر» می‌بینند. از طرفی دیگر وقتی عمل پایین‌تر از احساس قلمداد شود، اعمال پلید در مرتبه پایین‌تری از افکار پلید قرار می‌گیرد. در نتیجه میشکین با دزدها، دروغگوها و دائم الخمرها راحتی بیشتری حس می‌کند تا با نیهلیست‌ها (نیهلیست‌ها: روشنفکران سال‌های شصت قرن نوزدهم روسیه است که با نظام اشرافی مخالف و طرفدار استیفای حقوق زنان و الغای نظام بنده‌داری بودند / پاورقی صفحه ۵۲۸ کتاب)، افراد ثروتمند و صاحب مقام که ممکن است نه دزد باشند و نه دروغگو و نه دائم الخمر. اما یا قدرت‌طلبند و یا پول پرستند؛ و احتمالاً در این راه از هیچ جنایتی نمی‌گذرند.

در نتیجه، منظور داستایفسکی از زیبایی مسیح، «مسیح روسی» است و نه «مسیح اروپایی».

مسیح کاتولیک یا مسیح ارتودوکس.

داستایفسکی در پایان رمان، از زبانِ پرنس میشکین به مذهب کاتولیک و سوسیالیسم حمله می‌کند و شکی بر خواننده نمی‌گذارد که مسیح مدنظر داستایفسکی، مسیح روسی است.

«به نظر من مذهب کاتولیک رومی، حتی مذهب هم نیست. بلکه بدون شک، ادامه‌ای است از امپراتوری مقدس روم و دیگر چیزها نسبت به این ایدوئولوژی اهمیت فرعی پیدا می‌کند.

سوسیالیسم نیز فرزند مذهب کاتولیک است و سرشت حقیقی آن را دارد. سوسیالیسم نیز مانند برادرش اِلهاد از روی ناامیدی در مخالفت با مذهب کاتولیک و به عنوان قدرتی اخلاقی پدید آمد تا جایگزینی باشد برای قدرت اخلاقی از دست رفتهٔ مذهب. تا عطش معنوی بشریت را که دچار خشکسالی شده بود، برطرف سازد و آن را نه از طریق مسیح، بلکه با زور نجات دهد. سوسیالیسم، آزادی به یاری خشونت است. اتحاد به یاری شمشیر و خونریزی است. ایمان به خدا ممنوع! مالکیت خصوصی ممنوع! داشتن شخصیت خاص ممنوع. یا برادری یا مرگ!» (صفحه ۸۶۳ کتاب).

و در ادامه می‌گوید:
«جان پنهان روسیه را به جویندگان روس نشان دهید. کاری کنید که بتوانند این گنج نهفته در خاک روسیه را پیدا کنند و تصویر جهان فردا را، جهانی که فقط با فکر روسی با خدا و مسیح روسی نو شده و جان یافته به آنها نشان دهید.»
داستایفسکی تمام باورهایش را از زبانِ پرنس میشکین به خواننده انتقال می‌دهد و در صفحهٔ ۶۲۱ کتاب اعتراف می‌کند: «همیشه ماتریالیست بوده است» (ماتریالیست یا ماده‌گرایی. بر این باور هستند که همه چیز از جمله آگاهی از ماده تشکیل شده است.)

خوشبختی از نگاه داستایفسکی؟

داستایفسکی در صفحهٔ ۶۳۱ می‌نویسد: «اطمینان داشته باشید که خوشبختی کریستف کلمب زمانی نبوده که امریکا را کشف کرد. بلکه زمانی خوشبخت بود که می‌کوشید آن را کشف کند. باور کنید. بالاترین سعادت او شاید سه روز پیش از آن بود که دنیای جدید را کشف کرد.»
در ادامه می‌گوید: «اینجا صحبت از زندگی است. فقط زندگی. صحبت تلاش برای کشف زندگی است و نه در کشف آن.»

رئالیسم داستایفسکی

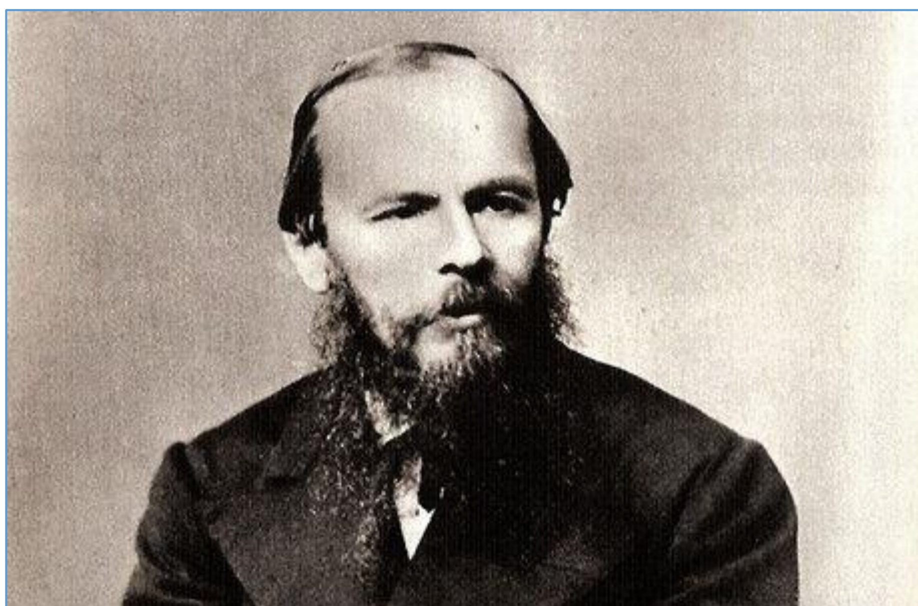
داستایفسکی در بخشی از نامه‌اش به مایکف می‌نویسد: «دوست عزیز، آنچه من از واقعیت و رئالیسم می‌فهمم با درک منتقدان و رئالیست‌های ما تفاوت کلی دارد. ایده‌آلیسم من بسیار واقعی‌تر از رئالیسم آنهاست. آن‌ها با رئالیسم خود نمی‌توانند یک صدم آنچه را به راستی واقع شده است توضیح دهند. حال آنکه من با ایده‌آلیسم خود آنچه را که واقع خواهد شد پیش‌بینی کرده‌ام.» (صفحه ۹۸۵ کتاب).

نتیجه و سؤال آخر:

پرنس میشکین، ساده‌دل است. بعضی او را احمق می‌شمارند و پاره‌ای مکّار، اما بیشتر ابله‌اش می‌دانند یا مجنون راه خدا.
پرنس فقط آدم می‌بیند و آدم را به معنی خدمتگذار نمی‌شناسد. او حکم نمی‌کند و بلکه راه روحانی را تعلیم و تبلیغ می‌کند. او معتقد است که زیبایی جهان را نجات خواهد داد.
در پایان، آیا چنین ابلهایی (افراد مسیح گونه و پیامبرگونه) می‌توانند جامعه‌ای که در سیاهی و لجن فرو رفته است را نجات دهند؟ ■

منبع:

ابله، فئودور داستایفسکی، سروش حبیبی، نشر چشمه، چاپ بیست و هشتم، پاییز ۱۴۰۰.





باورهای عامیانه دربارهٔ «آجیل»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

"خشک میوه، مجموع پسته، بادام، نخود، فندق، تخمه کدو و تخمه هندوانه تفت داده و نمک زده." در مورد آجیل مشکل گشا چنین آمده است:

" خشک میوه‌ها باشد که زنان به نذر بخشند برآمدن حاجتی را." آجیل از دیرباز به یکی از نمادهای فرهنگ ایرانی بدل گشته است به صورتی که برخی از مراسم سنتی ایرانیان (مانند نوروز و یلدا) تنها با حضور آجیل مفهوم خود را پیدا می‌کنند.

امروزه جایگاه آجیل میان ایرانیان از حضور در مراسم جشن شادی فراتر رفته است و به بخشی از اعتقادات مذهبی آنها نیز وارد شده است. در بسیاری از مراسم مذهبی (که معمولاً توسط زنان برپا می‌شود) از نوعی آجیل، موسوم به آجیل مشکل گشا استفاده می‌شود که هرچند توسط هیچ مرجع مذهبی تأیید نشده است اما مردم بر این باورند که می‌تواند آنها را در رفع مشکلاتشان یاری کند.

در مثل است: آجیل مشکل گشا هر مشکلی را باز می‌کند؛ هر عروسی را در دل مادر شوهر جا می‌کند.

آجیل‌ها انواعی دارند که نمی‌توان برای تمامی آنها اسم انتخاب کرد. نام گذاری آجیل‌ها یا بر اساس کاربرد است مثل آجیل مشکل گشا یا بر اساس ترکیبات و اجزای آن مانند آجیل شور، آجیل شیرین، چهارمغز، موادی که در آجیل‌های گوناگون به کار می‌رود عبارتند از: پسته، فندق، تخمه آفتابگردان، تخمه کدو، تخمه ژاپنی، بادام زمینی، بادام، بادام هندی، گردو، نقل، کشمش، نخودچی و ماکادمیا. تهیه آجیل مشکل گشا، در هر شهر تشریفاتی خاص دارد.

در تهران ترکیبات این آجیل شامل :پسته، بادام، سنجد، گردو، کشمش، برگه هلو، انجیر و خرماست. به تازگی نارگیل، قیسی، مویز و نبات نیز به آن افزوده شده است.

در شاهرود به نخودچی و کشمش، نقل، مغز بادام و مغز پسته اکتفا می‌شود.

این تنوع مثل شده است: از همه آجیل بشکن. گاه از سر اجبار و نداری سنجد را هم به آجیل می‌افزودند: از بی آجیلی سنجد را قاقالی می‌گوید. هنگام مخلوط کردن آجیل دعای مخصوصی خوانده می‌شود و معمولاً به صورت نذر تقسیم می‌گردد. پوست و آشغال آجیل مشکل گشا را باید با دقت جمع کرد که چیزیش زمین نماند و سر فرصت آن را در آب روان ریخت. اگر زیر دست و پا بریزد بدبختی می‌آورد.

تاریخچه آجیل مشکل گشا احتمالاً به ایران باستان باز می‌گردد. در آن زمان رسم بر این بود که برای فروهرها هدایایی تهیه شود تا موجب خوشنودی آنان شود. این هدایا لرک یا آجیل گاهنبار نامیده می‌شد. "با خوردن آجیل مشکل گشا می‌توانند آرزو کنند مشکلات برطرف و آرزوهایشان برآورده شود."

برخی نیز اعتقاد دارند با خوردن این آجیل از چشم زخم و چشم بد مصون می‌مانند. همچنین اعتقاد عده‌ای بر آن است که خوردن این آجیل در گشودن بخت دختران مؤثر است." اگر از شیرینی و آجیل که سر عروس شاباش می‌کنند، به دختر شوهر نکرده بدهند، بختش باز می‌شود. "

آجیل مشکل گشا از برای جلوگیری پیشامدهای بد و گرفتاری برای کارهای دیگر مانند سلامت بدن و گشایش کار و وسعت رزق و خروج امام زمان (ع) و رواج کسب و کار هم نذر می‌شد که اول هر ماه ادا می‌کردند.■

از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر ذوالفقاری



داستان

داستان «پل»؛ «علیرضا سبحانی»

داستان «خاکستری»؛ «لیلی انواری»

داستان «زاغ کچل»؛ «مرضیه عزیزی»

داستان «گل تعطیل»؛ «شهناز یکتا»

داستان «آشپزباشی»؛ «آذر بین اسدی»

داستان «باغ آلبالو»؛ «مهدی عاطف راد»

داستان «رقص خون»؛ «هوشنگ عسگری»

داستان «آکاردئون بزرگ»؛ «آرزو معظمی»

داستان «سید»؛ «سمیه جهانگیری زرکانی»

داستان «خاک سرد»؛ نویسنده «گلبرگ فیروزی»

داستان «شلیک دو گلوله»؛ «محمدجواد محمدی»

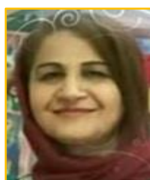
داستان «دود شیری رنگ سیگار»؛ «حمید نیسی»










داستان «گل تعطیل»

نویسنده «شهناز یکتا»



الوین و دنیز را به باغ گل می‌رسانم برادرم با اشارهٔ چشم و ابرویش به من یادآوری می‌کند که این کار مهم را انجام دهم من هم بدون اینکه حرفی بزنم، دستم را روی چشمم می‌گذارم و خداحافظی می‌کنم. هر جا می‌روم مغازه‌ها بسته و کرکره‌ها پایین‌اند. ساعتم را نگاه می‌کنم یازده صبح است هوای سرد دی ماه همه چیز، حتا بینی و دست‌هایم را منجمد کرده‌است.

نور سفید بی‌گرمای خورشید از بالای کوه‌های برف گرفتهٔ البرز روی تهران ریخته‌است.

روبروی الوین می‌نشینم و نان سنگک را در کاسه‌های گل سرخی تلیت می‌کنم نگاهم که به او می‌افتد همین طور که پیشانی‌اش چین افتاده و با حرص نان‌ها را خرد می‌کند

می‌گوید: «نمی‌دونم با این‌حافظهٔ صاحب مرده‌م چیکار کنم؟ کاش انقدر سرم شلوغ نبود! و یادم نمی‌رفت دسته گل رو زودتر سفارش بدم. این رو تو انجامش می‌دی؟

فقط یادت باشه رز سفید باشه سفید»

پیکان جوانانم را سوار می‌شوم در پارکینگ که باز می‌شود پژوی سفید رنگی را می‌بینم که جلوی در پارک شده و راه را بسته است. صدای بوقم کوچه را بر می‌دارد بالا و پایینش را می‌پایم پرنده پر نمی‌زند.

پیکان جوانانم را سوار می‌شوم در پارکینگ که باز می‌شود پژوی سفید رنگی را می‌بینم که جلوی در پارک شده و راه را بسته است. صدای بوقم کوچه را بر می‌دارد بالا و پایینش را می‌پایم پرنده پر نمی‌زند.

همین طور که پیاز را در دهانم می‌گذارم می‌گویم:

«باز کن اون سگرمه‌هاتو. دِ باز کن ناسلامتی دامادی‌ها!

چرا زودتر به من نگفتی؟»

نمکدان را بر می‌دارد و می‌گوید:

«یادم رفت. بابا مگه این دوییدن دنبال یه لقمه نون می‌گذاره؟»

چند قطره آب لیمو در آبگوشت می‌ریزم و می‌گویم: «داداش بسپرش به من.»

لبخندی می‌زند و می‌گوید:

«نکنه دیر بشه بی دسته گل بمونم‌ها؟»

دستگیرهٔ در پژو را می‌گیرم صدای دزدگیر شبیه آژیر آمبولانس بلند می‌شود. به پنجره‌ها نگاه می‌کنم ببینم کسی سرک می‌کشد یا نه؟

با خودم فکر می‌کنم کجای شهر گل‌فروشی بیشتر است که به همان سمت برانم؟

دنده را که عوض می‌کنم گوشی‌ام زنگ می‌زند. آیدین است می‌گوید:

«رفیق آب دستته بذار زمین بیا خونهٔ من.»

«چرا صدات می‌لرزه چیزی شده؟»

«نپرس! فقط خواهش می‌کنم زودتر بیا عاطفه.!»

«عاطفه چی؟»

تا من بپرسم چه خبر شده گوشی را قطع می‌کند.

مچ دستم را می‌چرخانم و ساعتم را نگاه می‌کنم

«داره دیر می‌شه کلی وقتم اینجا تلف شده نمی‌دونم این ماشینه رو چطور از سر راه برش دارم.»

سر کوچه را نگاه می‌کنم احمدی همسایهٔ روبرویی سر تاسش را می‌خاراند و نزدیک می‌شود..

ماشین وسط بلوار خاموش می‌شود استارت می‌زنم. دوباره.... پیاده می‌شوم محکم با دستم می‌کوبم روی ماشین دستم درد می‌گیرد.

«آخ.. آخ.. دستم. تازه داده بودمش تعمیر نمی‌دونم چه مرگشه یه چند وقتی‌یه ادا درمی‌آره. آیدین بیا هلش بدیم ببریمش کنار جاده!»

گوشت‌کوب را بر می‌دارم و می‌گویم: «این چه حرفیه داداش؟ قول می‌دم همهٔ سعیم رو بکنم. فقط یه مشکلی هست اونم اینه که روز جمعه‌ست و همه جا تعطیل بعید می‌دونم گل‌فروشی‌ها باز باشند.»

لیوان پر از دوغ را بر می‌دارم و از ترشی‌اش لب‌هایم را جمع می‌کنم و دستی به پشت لب تازه سبز شده‌ام می‌کشم و می‌گویم:

«ولی بازم چشم داداش، سبیلم که ندارم بگم به تار...»

کلافه توی کوچه قدم می‌زنم.

«سلام آقای احمدی»

«سلام جوون چرا گرفته‌ای؟» انگشت اشاره‌ام را سمت ماشین می‌گیرم و می‌گویم: «این پژو راه رو بسته گرفتار شدم.»

«اینومیگی؟ این ماشین رو انگار من می‌شناسم بذار فکر کنم!

آهان!.. این مال برادر همسایه بغلی‌یه کارش همینه همه از دستش شاکی‌اند.»

زنگ همسایه را می‌زنم خانم همسایه می‌گوید: «پژو مال برادرمه. دیشب هر کاری کرد که روشنش کنه نشد. ببخشید تو رو خدا!»

«پس چیکار کنیم احمد آقا؟ من که دیگه عقلم به جایی قد نمی‌ده.»

کمی فکر می‌کند و می‌گوید:

«بیا هلش بدیم و از سر راه برش داریم!»

صدای نفس نفس زدن آیدین هنوز می‌آید.

«هی بهت میگم ورزش کن این شیکم رو آبش کن شبیه زن‌های حامله شدی.»

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «تو حرف نزن ترکه‌ای قد دراز بد قواره.»

هر دو می‌خندیم.

کاپوت را باز می‌کنم سیم‌های باطری ماشین را جابه‌جا می‌کنم پیچ‌گوشتی را بر می‌دارم آیدین هاج و واج نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

«چرا حواست پرته؟ این که با پیچ‌گوشتی باز نمیشه.»

«بهت نگفته بودم عروسی الوینه؟
همه‌ش می‌ترسم یه وقت نکنه نتونم دسته‌گل رو سر وقت به الوین برسونم.»
«نه بابا. نگفته بودی.
پس چرا دسته گل رو زودتر سفارش نداده؟»
مادر که تا به حال بی‌صدا ناهارش را می‌خورد و به حرف‌های ما گوش می‌داد همین طور که سفره را جمع می‌کند
می‌گوید: «نگران نباش پسرم خدا بزرگه.»
«آیدین اون آچار شیش رو بده به من.»
در سمت راست جعبه ابزار سفید رنگ را با صدای قژی باز می‌کند آچار را سمتم دراز می‌کند
«این نه, این که هشته. تو هم که بدتر از منی. برو استارت بزن! روشن شو دیگه لکنته!...آه... »
با پا می‌کوبم به لاستیک ماشین.
«باید برم زیر ماشین...
حتمن روغن ریزی داره»
زیر ماشین را وارسی پیچ‌ها را سفت می‌کنم.
«خب دبگه برو استارت بزن، یه بار دیگه!»
ماشین خروخری می‌کند و روشن می‌شود.
عاطفه از صندلی عقب آخ بلندی می‌گوید.
همین طور که دست و صورتم را با دستمالی که آیدین دستم داده پاک می‌کنم گوشیم زنگ می‌زند.
«الو, شمایی داداش؟»
«آره، الآن کجایی؟»
کمی فکر می‌کنم و می‌گویم: «بیمارستان.»
«بیمارستان چرا چیزی شده؟»
«نه نگران نباش!»
«تو الآن باید دنبال..»
«گرفتار شدم داداش, آیدین زنگ زد زنش حالش خوب نبود نمی‌تونستم نه بهش بگم, چیکار کنم؟»
بیمارستان شلوغ است راه ورود به اورژانس و جلوی پذیرش را چند مرد و زن بسته‌اند.
آیدین بلند می‌گوید: «برین کنار برین کنار اورژانسی‌یه!»
ضربه‌ای با سر انگشتانم به شانهٔ آیدین می‌زنم و می‌گویم:
«تو برو کارهای بیمه‌شو انجام بده من با ویلچر می‌برمش کنار اون تخت خالی» با انگشت اشاره تخت را نشانش می‌دهم.
نزدیک تختی چرمی سمت راست ورودی می‌ایستم دستی به تخت می‌کشم سرد سرد است. بوی الکل همه جا را پر کرده است.
عاطفه از درد به خود می‌پیچد آیدین که کارش تمام شده با دیدن گریه‌های زنش فریاد می‌زند:

با انگشت اشاره تخت را نشانش می‌دهم. نزدیک تختی چرمی سمت راست ورودی می‌ایستم دستی به تخت می‌کشم سرد سرد است. بوی الکل همه جا را پر کرده است.

«پس این دکتر کجاست؟ دکتر کجایی؟ بیا که زنم از دست رفت»
پرستاری انگشت اشاره‌اش را روی لبش می‌گذارد و می‌گوید:
«آقا ساکت! اینجا بیمارستانه.»
دکتر از بخشی دیگر خودش را می‌رساند و زن را که روی تخت مچاله شده معاینه می‌کند.
«خدایا چیکار کنم گرفتار شدم اگه نتونم دسته گل رو به موقع برسونم چی؟
انگار همه چیز دست به دست هم داده تا نتونم این کار رو انجام بدم.
دیگه نمی‌دونم چه کنم امیدم فقط به خداست و بس.»
آیدین خوشحال به طرفم می‌آید و بغلم می‌کند.
«دیگه خیالم راحت شد بیا بریم دنبال دسته گل رفیق! هر چی زنگ زدم ماشین نبود. که زنم رو برسونم بیمارستان اگر تو نبودی نمی‌دونم چی می‌شد.»
پشت چراغ قرمز می‌ایستم می‌پرسم: «جایی رو برای گل سراغ داری؟»
«آره»
«کجا؟»
«برو سمت مغازهٔ من.»
«مگه اونجا گل فروشی هست؟»
«آره»
«پس چرا من ندیدم؟»
آیدین با لبخند می‌گوید:
«خب مغازهٔ من.»
«مگه تو کتابفروشی نداشتی؟»
«چرا یه ماهی‌یه گلم می‌فروشم اون اتاق کجه کوچیکه یادته؟ اونو گلفروشی کردم.»
نگاهی تند به آیدین می‌کنم و می‌گویم:
«اینو حالا باید به من بگی مرد مؤمن؟»
«خب چیکار کنم فکرم مشغول بود.»
دست‌هایم عرق کرده فرمان در دستم لیز می‌خورد توی دلم رخت می‌شویند.
الوین تماس می‌گیرد و می‌گوید: «ما جلوی درِ خونه منتظریم تا مامان بابا حاضر بشن توهم خودتو به ما برسون.
تو کجایی؟»
«آخ آخ ببخش داداش داره خیلی دیرمیشه تالارم که اون سر شهره.
«دارم می‌آم... دارم می‌آم.»
«دسته گل رو چیکار کردی؟»
گوشی‌ام هشدار خاموشی می‌دهد
«داداش ببخش شارژ گوشیم داره تموم...»

داستان «شلیک دو گلوله»

«محمدجواد محمدی»



به عنوان‌جانشـــین ســرهنگ حســـینی کلانتری را تحویل گرفته بودم. من هم دوسال بیشتر به بازنشستگی‌ام با درجه سرهنگی نمانده بود. وقتی کشوی میزم را باز کردم چشمم به یک پرونده نســبتاً لاغر خوردکه روی آن نوشــته شــده بود: پرونده مختومه شود. بایگانی راکد. امضا: سرهنگ حسینی. او درگزارش خود که روی پرونده گذاشته بود چنین نوشته بود:

«وقتی من رسیدم دستور دادم تا منطقه را همراه با سگ‌های پلیس جستجو کنند. هم زمان، کار تحقیقات هم شروع شد. در این جستجو که تا غروب طول کشید رد پای خرس دیده شد. در مسیر ردپای خرس کلاه سهراب هم پیدا شد. ولی چیزی از بقایای جسد او بدست نیامد.

نادردربازجویی‌گفت: وقتی خرس به آنها حمله‌کرد، دوگلوله به سمت‌خرس شلیک کرده ولی‌به آن اصابت‌نکرده است. اما روستاییان صدای شلیک دو گلوله را نشنیده بودند. فقط یکی ازآن‌ها به نام جان علی بود که حرف‌های نادر را تأیید می‌کرد که اوهم خل و چل بود و نمی‌شد به حرف‌هایش اعتماد کرد.»

شروع کردم به خواندن شهادت‌ها. روز قبل از حادثه سهراب به مرتضی دوست مشترکشان‌گفته بودکه همراه مابیا. ولی مرتضی قبول نمی‌کند. سهراب به او اصرار می‌کند و بعد هم می‌گوید احتمالاً این آخرین شکاریست که می‌رود. می‌گوید: «می‌خواهم شکارراکناربگذارم.» حالاچرا؟ معلوم نبود.

«مرتضی به سرهنگ حسینی گفته بود که نادر و سهراب مدتها بود که در باره سند یک باغ باهم جرو بحث داشتند. این را از افرادی شنیده بود که با آن‌ها شکار می‌رفتند. حتی یک بار هم به یکدیگر پریده بودند. مرتضی از قول نادر می‌گفت که چند سال پیش باغی را به قیمت ارزان به سهراب می‌فروشد. حالا با چه ترفندی سهراب از او وکالت می‌گیرد معلوم نیست. ولی بعد که نادر به او می‌گوید از قیمت خبر نداشته، سهراب زیر بار نمی‌رود و باغ را با وکالت به نام خودش می‌کند.»

پرونده مرگ سهراب تا چند سال در دایره تجسس مفتوح بوده و آخر هم بدون نتیجه بسته شده. با خودم گفتم سری به منطقه بزنم تا شاید بعد از گذشت دو سال از حادثه، شواهد تازه‌ای بدست آمده باشد. وقتی به منطقه رفتم آنجا را جای خوش آب و هوایی دیدم. به ذهنم رسید که باغچه‌ای را آنجا بخرم و بعد از بازنشستگی آنجا سکونت کنم.

نادر هنوز زنده بود. تنها زمینی را که برایش مانده بود فروخته بود به مرتضی. این بار بدون دلخوری. مرتضی می‌گفت: «نادر بعد از مرگ سهراب خودش تنها به شکارمی‌رفت. تا اینکه چند وقت پیش‌که یک روز رفت‌ودیگر برنگشت.» مرگ نادر هم مانند سهراب اتفاق افتاد. این بار هم وقتی پلیس منطقه را جستجوی کند، در مسیر رد پای خرس، کلاه نادر پیدا می‌شود. عجب! دنیا معمولاً یک دور دیگر هم می زند. مرتضی‌ازقول نادر گفت: «دارم شکار راکنار می‌گذارم. این آخرین بار است. بامن بیا.» به یک جای این قصه شک‌کردم. در قهوه خانه ده، اهالی اعتقاد داشتند که مرتضی با خرس‌ها دوست است. می‌گفتند بچه‌که بوده توی کوه گم شده و دو سال بعد پیدا شده. می‌گفتند ده سال قبل که خرس‌های گرسنه سمت ده آمده بودند، مرتضی تنها کسی بوده که رفته با آنها حرف زده. ولی من این‌حرف‌هاتوی‌کتم نمی‌رفت. روستاییها معمولاً این قبیل اعتقادات را دارند.

یک هفته بعد از مرتضی‌خواستم که به عنوان بلد بیاید برویم شکار. زمانی‌که به دوراهی مسیر رسیدیم ازاوخواستم که ازراه انحرافی برود. مرتضی امتناع کرد. گفت: «روستاییها هیچوقت از این مسیر نمی‌روند.» ولی وقتی اصرار من را دید جلو افتاد. مرتضی ادامه داد: «من تا به حال از این مسیر نیامده ام ونمی دونم کجای آن طعمهٔ شکار گیر میاد.» یک ساعتی در مسیر حرکت کردیم که چشمم به انبوهی شاخه‌های شکسته افتاد که در یک محدوده دومتری جمع شده بود. از مرتضی خواستم که شاخه هارا کمی کنار بزند. دقایقی‌نگذشته بودکه اسکلت دو جسدکه متلاشی شده‌بودند، نمایان شد. ظاهراً این تله مدتها پیش برای شکار حیوانات ایجاد شده بود.

این شدکه پرونده مختومه دوباره به جریان افتادولی‌تا زمانی که من سرکار بودم مشخص نشدکه آیاکسی این دونفر را کشته و یا خودشان در گودال افتاده‌اند و نتوانسته‌اند نجات پیدا کنند. اما به هر حال پرونده‌هایی از این دست همیشه سوراخ سنبه‌های زیادی دارند. ■



داستان «رقص خون»

نویسنده «هوشنگ عسگری»



تیک‌تیک ساعت پتک می‌زند به مغزش. بدنش را نمی‌تواند تکان بدهد. سرما وجودش را گرفته است. لرزشی که از انگشتان پایش شروع شده است، کم‌کم دارد خودش را بالا می‌کشد. می‌ترسد سرش را بلند کند. صورتش روی زمین است و خون در سمت راست صورتش جمع شده و نگاهش از گوشهٔ چشم، به ساعت روی دیوار میخ‌کوب شده است. حرکت عقربه‌ها کند می‌شود، اما صدایش در اتاق و گوش چپش می‌پیچد!

«تیک تیییک تیییک...»

«تاک تااااک تااااک...»

صدای سنگین پایی از بیخ گوش راستش دور می‌شود...

«گوم ممم... گوم ممم»

صدای در اتاق بلند می‌شود. سرش را نمی‌تواند بلند کند. حس می‌کند بدنش کوبیده و کرخت، روی قالی اتاق پخش و له شده است. پرزهای قرمز قالی فرو رفته است در چشم راستش. چشم چپش را دوخته است به در. سوزِ سرما، بدن بی‌پوششش را سوزن‌سوزن می‌کند. نوذر دارد پیراهنش را می‌کُند توی شلوارش و میان درگاه اتاق ایستاده است. انگار درگیر رفتن یا نرفتن است! به او نگاه می‌کند با آن قد بلند و صورت ته‌ریش‌دار و سبیل چخماقی‌اش! دیگر آتشی در چشم‌های بی‌فروغش نیست! انگار کم‌سو شده، بی‌رنگ شده، دود شده است ... سوز همچنان از بین پاهای نوذر نفوذ می‌کند داخل و بدن او را می‌لرزاند. می‌نالد:

«فرزادجان کجایی؟...»

***

نگاه فرزاد به او خیره مانده بود، اما او نمی‌توانست خیلی به چشمانش خیره شود. نگاهش کرد، لبخندی کم‌رنگ بر لبانش نشست. فرزاد گفت:

«زیبا جان! تو چرا هنوز خجالت می‌کشی؟ نگاه نگاه، صورتت شده عین لبو! اگر بخوام ببوسمت چه می‌کنی؟!»

زیبا سرش را انداخت پایین و به آرامی گفت:

«چه کنم، دست خودم نیست! نمی‌دونم، شاید این‌که همه می‌دونن الآن با توام، باعث خجالتم می‌شه. شاید هم می‌ترسم، اما نمی‌دونم برای چی!»

فرزاد خنده‌ای کشدار زد وگفت:

«بی‌خیال! زیاد نگران نباش! پنجشنبه به بعد خوب می‌شی. چه پنجشنبه شبی داشته باشیم ما دوتا...»

زیبا نگاهش را از پنجره دوخت به خیابان شلوغ. فکر کرد همه مردم متوجه او و حرفهایش هستند. به آرامی گفت: «پنجشنبه، پنجشنبه! چه دور چه نزدیک؟» حس کرد بیشتر داغ شده است. فرزاد دستش را گرفته بود و گفت:

«حالا قهوه‌ات رو بخور، دیر شد. باید برگردیم.»

از کافی شاپ بیرون زدند. نسیم پاییزی صورت را می‌آزرد، برگ‌های خشک و زرد شده از درختان چنار و نارون مقابل صورتشان سقوط می‌کردند. فرزاد دست او را در دستانش می‌فشرد. حس می کردگرمای وجود او دلش را گرم می‌کند. به‌سمت خانه راه افتادند. سایهٔ سنگینی در مسیر حرکتشان حس کرد. سنگینیِ سایه داشت خفه‌اش می‌کرد. به‌سختی نفسش در می‌آمد. فرزاد همچنان از گذشته و حال و آینده حرف می‌زد. نزدیک خانه شده بودند. نمی‌توانست بی‌توجه باشد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. خودش بود. نوذر داشت دنبال آنها می‌آمد! نگاهی به فرزاد که دستانش را می‌فشرد و خندان حرف می‌زد، انداخت. دستش را از دست او بیرون کشید. فرزاد تعجب کرد و پرسید:

«چی شد، نگرانی؟ چرا اینقده اضطراب داری. نکنه چون توی محله‌تونیم، خجالت می‌کشی؟ درسته که اینجا شهرکوچکیه و من‌هم غریبم، اما ما که نامزدیم و پنجشنبه هم عروسی‌مونه.»

«فرزاد جان برو! برو! نوذر داره می‌آد این‌طرف! آدم خوبی نیست.»

«خوب نباشه! ما که کاری باهاش نداریم!»

«توروخدا زود برو. شَر می‌شه برامون.»

دست سنگینی روی شانه‌اش حس کرد و نتوانست حرکت کند. برگشت. نوذر بود. خشم صورت و چشمانش را قرمز کرده بود. وحشت ریخته شد در وجودش. فرزاد هاج‌وواج نگاه می‌کرد. نوذر رو به زیبا داد زد:

«مگه نگفتم اینو ول کن؟!»

بوی چندش‌آور دهان او زد توی صورتش. فرزاد بهت‌زده نگاهش می‌کرد. فرزاد پرسید:

«آقا نوذر معلوم هست چی می‌گی؟! اصلاً تو چه‌کاره‌ای؟ با زن من چه‌کار داری؟»

نوذر نگاهی از گوشه چشم به او انداخت و گفت:

«بچه تهرون، اینقده لفظ قلم حرف نزن، پیزوری پفیوز! زن من؟! هه! نچایی؟ این مال منه، از بچگی مال من بوده، کور خوندی! خدا

روزیت رو جای دیگه حواله کرده خودت خبر نداری! برگرد برو همون شهرتون، از این بهتر توی خیابوناش ریخته!»
«چی می‌گی آقاااا؟ نامزدمه و می‌دونی که قراره آخر هفته هم عروسی کنیم.»
نوذر دست راستش را زیر چانه فرزاد زد و گفت:
«بی‌خود کردی! نه تا من هستم!»
مشت نوذر روی صورت فرزاد که نشست زیبا خودش را کشید کنار دیوار. زبانش بند آمده بود. دیگر چیزی نمی‌دید. دیگر چیزی نمی‌شنید. توان جداسازی آن‌ها را نداشت. مشت و لگد از هر طرف بارش گرفت. جمعیت کم‌کم جمع شدند. اشک از چشمانش جاری شده بود. مردم هم فقط تماشا می‌کردند. تصویرهای درگیری را از داخل گوشی اطرافیانشان می‌شد دید! خجالت می‌کشید. آسمان داشت توی‌هم می‌رفت و هوا سنگین شده بود. تنفسش به‌سختی انجام می‌شد. زیر نور آفتاب تیغهٔ چاقویی برق زد. نتوانست تحمل کند. حس کرد باید برود سراغ مادر و عمو. جیغ زد و به‌سمت خانه گریخت. نفهمید چگونه در را باز کرد. خود را انداخت داخل خانه و به پشت در تکیه داد. بغض گلویش را می‌فشرد. داد زد:
«مامان! مامان!»
جوابی به کمکش نیامد. به‌سرعت به اتاق رفت.

***

سرما بیشتر شده است و لرز بیشتری بدنش را می‌گیرد، نوذر هنوز میان درگاه مانده و سایهٔ بدنش از رویش رد شده و روی دیوار پشتش افتاده است. روی دیوار مقابل سایهٔ سرش بازی می‌کند. نه می‌رود و نه می‌ماند! سرعت حرکت عقربه‌های ساعت بازهم کمتر شده است. نمی‌تواند خیلی حرکت کند. بدنش کوبیده است. به‌سختی چشم‌هایش را به اطراف می‌چرخاند. سفیدی ملافهٔ پتوی پهن‌شدهٔ کنار دیوار، توی چشمش می‌زند. توانی برای دسترسی به آن ندارد. سعی می‌کند در خودش مچاله شود. بدنش تیر می‌کشد. مانتوی پاره‌شده‌اش را روی خودش می‌کشد. نمی‌تواند برگردد. «آشغال کثافت!» در ذهنش می‌چرخد. حس کرد نوذر از رفتن منصرف شده است و به سمتش برمی‌گردد. با پا او را می‌چرخاند. دوباره او پهن می‌شود روی قالی. چشمش از روی ساعت رد می‌شود و به سقف نقاشی‌شده، مات می‌ماند. مانتو از رویش کنار می‌رود. فرزاد را می‌بیند. اطراف سرش با لباس خونی درحال پرواز است ...

***

اطراف پذیرایی را مبل‌ها و مبل‌ها را هم مهمان‌ها پر کرده بودند. مادر با آن چادر گل‌گلی پشت به او و رو به مهمان‌ها بود. کنار او مادر فرزاد با مانتوی کرم‌رنگ روی مبل دونفره لم داده بود. روسری یاسی‌رنگ گلدارش عملاً از سرش لیز خورده و به پشت سرش افتاده بود. جوان‌تر از سنش می‌زد. کنار آن‌ها پدر فرزاد با کت‌وشلوار سرمه‌ای‌رنگ و پیراهن سفید و کراوات عنابی‌اش داشت با عموی زیبا صحبت می‌کرد. عمو هم سعی کرده بود شیک‌ترین کت‌وشلوارش را بپوشد، اما برایش گشاد بود. زن‌عمو هم در کنار عمو درحالی‌که سعی می‌کرد به بیشترین حالت صورتش را بپوشاند، با چادر خال‌دار خاکستری نشسته و خیره شده بود به مادر زیبا و فرزاد.
مادر فرزاد با دیدن زیبا درحالی‌که لبخندش تا بناگوشش رفته بود و دندان‌های صدفی‌اش از پشت رژ جیغش خودنمایی می‌کرد، گفت: «به‌به! عروسمون رو ببینین. چه خانم و چه زیبا!»
زیبا سینی چای را به‌سمت پدر فرزاد برد. موهای بلندش از روی شانه‌اش ریخته شد جلوی سینه‌اش. نگاه پدر فرزاد خیره به او بود و گفت: «ماشاءالله، ماشاءالله! انگار فرزاد حق داشت ما را از تهران کشوند اینجا»
سینی چای را مقابل مادر فرزاد گرفت. هنوز درحال تعریف کردن بود اما او حواسش به فرزاد بود که کنار مادرش نشسته بود و نگاهش به پنجرهٔ پشت او خیره مانده بود و متوجه حرف‌های مادرش نمی‌شد. به‌سمت فرزاد رفت. مقابلش رسید. فرزاد از سینی چای را برداشت، درحالی‌که به چشمان او خیره شده بود. یادش رفت از گز و پولکی بردارد. خجالت کشید بگوید. زیبا لحظه‌ای نگاهش کرد و به آرامی گفت: «تو دانشگاه که اصلاً خجالت نمی‌کشیدی.» فرزاد با سرش به پشت سر او اشاره کرد. زیبا سرش را برگرداند. نوذر از پشت پنجره به آنها خیره شده بود. لبخند زورکی زد و گفت:
«نوذر، پسرعمومه.»
با این حرف، عمو و مادر هم که در گوشه‌ای نشسته بودند، صورتشان را به‌طرف پنجره برگرداندند. مادر با دست به نوذر اشاره کرد که بیاید داخل. زیبا اصلاً دلش نمی‌خواست او بیاید. چای را مقابل عمو گرفت. برنداشت. اخم صورت پرچروکش را پر کرده بود و با عصبانیت به او خیره شده بود. زیبا از قبل می‌دانست عمو خیلی دلش با این مراسم نبود. سینی را روی میز گذاشت. مبلی خالی ندید. صندلی آورد و کنار مادرش نشست. نوذر به داخل نیامد، پشت پنجره هم نبود. مادرش رو به پدر و مادر فرزاد کرد و گفت:
«چایی‌تون رو بفرمایین، سرد نشه! داشتم می‌گفتم بعد از اون خدابیامرز به چه سختی، «زیبا» رو بزرگ کردم. البته عمویش هم در حق ما خیلی محبت داشتن.»
با این حرف‌ها، مادر نگاه و لبخندش را حوالهٔ عمو کرد. نگاه زیبا و فرزاد باهم حرف می‌زد و خودش را درگیر حرف‌های مادر و عمو نکرد. هنوز روی صندلی جا نیفتاده بود که مادر گفت:

«زیبا جان، برو شیرینی بیار و پذیرایی کن!»
با اکراه از جایش بلند شد، می‌خواستند دربارهٔ زمان و مکان عروسی صحبت کنند. وارد آشپزخانه شد. از حضور نوذر در آشپزخانه جا خورد. نوذر با غیظ گفت: «بی‌حجاب هم که شدی! زیبا، ردش کن، تو حق منی!»
«نوذر جان، می‌دونی من فقط مثل برادر نداشته‌ام به تو علاقه دارم. چرا همچین می‌کنی آخه؟!»
نوذر چشم‌هایش را گشاد کرده بود و طوری داد زد که بقیه هم بشنوند:
«**چی** فکر کردی؟ فکر کردی اینقده بی‌غیرتم که بزارم دخترعموم با هرکس و ناکسی سَر و سِر پیدا کنه. من این چیزا حالیم نمی‌شه! همین حالا ردشون کن تا خودم نریختمشون بیرون!»
زیبا فقط نگاهش کرد.

***

نوذر این‌بار با لباس خودش را روی زیبا می‌اندازد و رویش می‌نشیند. دستان زمختش از روی بدنش رد می‌شود و روی صورت و گلوی زیبا می‌ماند. صدایش در گوش زیبا می‌پیچد «تو مال منی!» سرما اتاق را پر کرده است. نفسش در سینه مانده است. سرش این‌طرف‌وآن‌طرف می‌رود. دیگر عقربه‌های ساعت حرکت نمی‌کنند. رنگ‌های سقف به‌هم‌ریخته شده‌اند. رنگین‌کمانی از سقف به کف زمین می‌رسد. دیگر وزنی روی بدنش حس نمی‌کند. پدر گوشهٔ اتاق کز کرده است. داد می‌زند: «بابا کمکم کن.» حس می‌کند دادش صدا ندارد. نگاه ملتمسانه زیبا به او مانده است. نگاه پدر هم به او مانده است.

***

در خانه را که باز کرد، ازسروصدای داخل حیاط جا خورد. حس غریبی وجودش را گرفت. کیف مدرسه‌اش از روی دوشش به پایین لیز خورد. به حیاط نگاهی انداخت. خانوادهٔ عمو و عمه و خاله همه در حیاط بودند. جنب‌وجوش عجیبی حیاط را پر کرده بود. مادر پشت حوض نشسته و ماتش برده بود به آسمان و دائم می‌زد روی پایش. شیر آب حوض باز بود و آب به‌شدت می‌خورد به سطح حوض و لَمبر می‌زد. امواج دایره‌ای غلت می‌خوردند و تصویر خردشدهٔ مادر را می‌ریختند در پاشویه. نگرانی‌اش بیشتر شده بود. خودش را رها کرد روی دیواره حوض:
«چی شده مامان؟! چه خبره؟!»
سکوت حیاط را گرفت و نگاه‌ها به‌سمت او برگشت. دهان‌ها خشک شده بود مثل زمین داغ تیرماه! مادر نگاهش روی او ماند و نگاه زیبا روی صورت مادر. عمو مقابل مادر نشسته و به او خیره شده بود. انگار زیاد نگران نبود. با حرف زیبا به سمت او برگشت:
«چیزی نیست عمو جان، نگران نباش! بابات انگار یه تصادف کوچیک کرده و ما اومدیم با مادرت بریم بیمارستان پیشش.»
بغض پرید توی گلویش و زیر پلک‌هایش به خارش افتاد: «بابام؟! وای نه، چی شده؟! منم می‌آم...»
«کجا عمو جان؟ بچه‌ها رو که راه نمی‌دن داخل بیمارستان. ما می‌ریم و زود برمی‌گردیم. بقیهٔ بچه‌ها هم اینجا پیش تو می‌مونن. نوذر، بیا برو پیش زیبا!»
نوذر خوشحال و خندان به‌سمت او دوید. به ذهن زیبا دوید:"یک جای کار درست نیست، یک جای کار می‌لنگه!" نگاهش به مادر ماند و نگاه مادر همچنان او را می‌پایید. عمو همچنان به مادر خیره شده بود.

***

دراِتاق باز می‌شود. مادر و چند نفر دیگر وارد می‌شوند. ملافهٔ سفید دستشان است. مادر صورتش را چنگ می‌زند. می‌خواهد خودش را روی او بیاندازد، دیگران نمی‌گذارند. با خودش می‌گوید: «من که ناراحت نمی‌شم، مامان که سنگین نیست!» ملافه را روی او می‌اندازند. اما او هنوز همه را می‌بیند. سرما هنوز هست. پدر هنوز در گوشهٔ اتاق ایستاده و با آرنج دست راستش، صورت و چشمانش را پوشانده است. گوشهٔ دیگر اتاق، فرزاد خیره شده است به او. لباسش خونی است. چیزی نمی‌گوید. ماتش برده است. زیبا با چشمانش التماسش می‌کند.

***

صدای در خانه آمد. زیبا از جایش پرید: «باید مامان باشه.» در اتاق را باز کرد. سایهٔ سنگین نوذر، ولو شد روی او و اتاق.
نگاهش کرد. خون روی لباسش و آتش داخل چشمانش ریخته شده بود. لرزش گرفت. گفت:
«اینجا چه‌کار می‌کنی؟ عوضی کثافت! با فرزاد چه کردی نامرد؟»
«هه! اون پسر سوسول الدنگ رو فرستادم لا دست بابات!»
نوذر بعد از کمی مکث به او نزدیک‌تر شد و گفت:
«بهت گفتم، نه یک‌بار، صدبار! تو مال منی. خودت هم خوب می‌دونی. از بچگی تا حالا. همه هم می‌دونن! نمی‌ذارم یه بچه قرتی از یه شهر دیگه بیاد ببرتت. نمی‌ذارم زن کس دیگه‌ای بشی، می‌دونی که عاشقتم.»
زیبا خودش را کشید عقب و دست راستش را آورد جلو نوذر و گفت:
«بی‌خود می‌کنی عاشقمی! می‌دونی دوست ندارم. منم چند دفعه بگم! خجالت بکش...»
نوذر نزدیک‌تر شد. حالا دیگر کف دست زیبا روی سینه نوذر بود. چشمان نوذر تنگ شد و گفت:

«التماست می‌کنم زیبا جان، اون رو ول کن! من قول می‌دم خوشبختت کنم.»

اشک تا پشت پلک‌های زیبا جمع شد. نمی‌دانست چه‌کار باید بکند، با بغض گفت:

«نوذر! نوذر! تو پسرعمومی! باور نمی‌کنم تو این‌کارا رو می‌کنی! من و تو باهم بزرگ شدیم، خواهش می‌کنم، التماست می‌کنم برو نوذر! توروخدا برو، پنجشنبه عروسیمه. چرا نمی‌فهمی؟ من فرزاد رو دوست دارم.»

اسم فرزاد انگار آتشفشان نوذر را فعال کرد. هولش داد عقب. مانده بود چه کند! گفت:

«نمی‌ذارم زن اون بچه ژیگول بشی! نمی‌ذارم!»

صورت زیبا کم‌کم سرخ شد. اشک روی گونه‌هایش غلتید پایین. با حرص گفت:

«برو، برو بیرون، وگرنه جیغ‌وداد می‌زنم!»

نوذر در اتاق را پشت سرش بست. پوزخندی زد و صدایش را بلند کرد:

«بی‌خود خودتو خسته نکن. مامانت خونهٔ ماست. مثلاً رفته با ننه‌ام، کارات رو درست کنه.»

زیبا همچنان داد می‌زد. صورتش از دست سنگین نوذر داغ شد. به پشت زمین خورد و روی زمین ولو شد. شوری خون را روی لب‌هایش حس کرد. داد زد:

«ازت متنفرم! گورت رو گم کن!»

چشم‌های نوذر هم قرمز شده بود. خودش را روی زیبا انداخت. این‌بار پشت دست نوذر به شدت طرف دیگر صورتش نشست. اشک چشمانش را پر کرد. سرش گیج رفت. سنگینی بدن او را نمی‌توانست تحمل کند. احساس نفرت وجودش را پر کرده بود. دست‌هایش در دستان بزرگ نوذر قفل شده بود. صورت نوذر روی صورت او می‌چرخید. بوی تند الکل دهان و بدنش چندش‌آور شده و زمان ایستاده بود. دیگر رمقی در بدنش نمانده بود. خون بینی و لبانش یکی شده بود. نوذر دستان زیبا را رها کرد و لباس و بدن او را چنگ زد. جای دستِ خشک و خشنش روی بدن زیبا یخ می‌زد. صدای زیبا دیگر در نمی‌آمد. دیگر توان دست‌وپا زدن نداشت. نمی‌توانست بدن بی‌حسش را جابه‌جا کند. اتاق به‌همراه ساعت و نوذر دور سرش می‌چرخید. سر نوذر مثل یک توپ روی بدنش غلت می‌زد و از چشمانش همچنان خون می‌بارید! نگاه نوذر بر چشمان زیبا خیره ماند. اشک‌های نوذر قطره‌قطره از چشمانش سُر خورد بیرون و از لبهٔ سبیل‌هایش روی صورت زیبا چکه کرد. با بغض همچنان زمزمه می‌کرد:

«تو مال منی! تو عشق منی! نمی‌ذارم از پیشم بری! تو هر جا بری منم میام دنبالت!»

نگاه زیبا به سقف مانده بود و دیگر توان داد زدن نداشت. تکه‌های لباسش در فضای اتاق پرواز می‌کرد. درد سنگینی وجودش را فراگرفته بود. با تکان شدیدی بدنش به عقب پرت شد. چند لحظه نوذر تکان نخورد و باردیگر به صورت زیبا خیره ماند. لذت نفرت‌انگیزی آمد و رفت و درد به‌جا گذاشت. از ذهنش حرف فرزاد رد شد: «چه پنجشنبه شبی داشته باشیم ما دوتا...» گل بزرگ سقف رنگ خون گرفت و شره‌شره از سقف رویش می‌ریخت. خون تمام اتاق را پر کرد. پدر در گوشهٔ اتاق چمباتمه زده و صورتش را روی دستانش گذاشته بود و می‌لرزید. فرزاد گوشهٔ دیگر اتاق، نگاهش به او خیره مانده بود و خون لزج با حباب از سینه‌اش لیز می‌خورد به پایین. مادر دم در ملافه به دست منتظر مانده بود. رگه‌های دیوارها بازشده و خون فواره می‌کرد. داد زد صدایش درنمی‌آمد: «مامان!» خون اتاق را پر کرده و او در آن شناوربود...

***

رنگین‌کمان به‌هم‌ریختهٔ سقف، تمام‌شدنی نیست. انگار آزاد شده است. پدر یک گوشه با چشمان گرفته‌شده و فرزاد با پیراهن خونی‌اش در گوشهٔ دیگر ایستاده‌اند و نوذر، او دیگر میان درگاه در نیست در کنارش افتاده اما انگار نه او رفته گوشهٔ دیگر اتاق را گرفته و به او خیره شده است. از چاقوی خون‌آلود در دستش خون می‌چکد. چه خط قرمز قشنگی روی گلوی نوذر جا خوش کرده است. خطی که با جوی باریکی از خون به زمین وصل شده است. انگار سند آزاد شدن او است. از همه‌جا خون می‌بارد و می‌رقصد؛ اما او دیگر خونی حس نمی‌کند.

سکوت اتاق را گرفته و بیرون همهمه است. از جایش بلند می‌شود. ملافه ابری می‌شود و از روی بدنش سر می‌خورد. دیگر بدنش کوبیده نیست. با وجود اینکه پوششی به بدن ندارد اما دیگر خجالت نمی‌کشد. از در اتاق بیرون می‌زند. حیاط شلوغ است! حس می‌کند در بیرون و در حیاط همه به او اشاره می‌کنند. ترس برش می‌دارد. آیا در کوچه و بازار به او سنگ پرتاب نمی‌کنند. مسخره‌اش نمی‌کنند. محکومش نمی‌کنند. اما انگار کسی به او توجهی ندارد. مادر در گوشه‌ای تاریک پشت حوض ماتش برده است به آسمان! بازهم شیر آب توی حوض باز است و آب به‌شدت می‌خورد به سطح حوض و لمبر می‌زند. امواج دایره‌ای غلت می‌خورند و تصویر خردشدهٔ مادر را می‌ریزند در پاشویه. پاشویه سیاه شده است و آسمان هم سیاه است. ستاره‌ای نیست. همه‌جا سیاه است. عمو دیگر به مادر خیره نیست و سرش را در دستانش مخفی کرده است. حس می‌کند سبک شده است. از بین جمعیت رد می‌شود. کسی به او توجه‌ای ندارد. درِ خانه چهارتاق است و مردم می‌آیند و می‌روند. حس می‌کند او هم دیگر باید برود. از خانه می‌زند بیرون ... ■



داستان «دود شیری رنگ سیگار»

نویسنده «حمید نیسی»



«چطوری مرد؟»

«از چی حرف می‌زنی؟»

«یعنی تو نمی‌دونی؟»

چشمانش را نازک می‌کند تا شاید در آن تاریکی آن طرف میز چوبی که جلویش است صاحب صدا را ببیند اما فقط برای لحظه‌ای در روشنایی فندک مردی حدوداً چهل‌ساله که موهای سیاه روی گونه‌های فرو رفته صورت کشیده‌اش است را می‌بیند.

«نگفتی، چطوری مرد؟»

دستانش که با دست بند به هم بسته شده‌اند را بالا می‌آورد و دستی به ریش سیاه و سفیدش می‌کشد.

«کی؟»

«اکرم دراگ»

روی صندلی چوبی که صدای غژ غژش با هر تکان خوردنی به گوش می‌رسد جا به جا می‌شود. چشم‌هایش را می‌بندد تا شاید چیزی یادش بیاید و یکدفعه چشمانش را باز می‌کند:

«اکرم دراگ کیه؟»

«شنبه شب کجا بودی؟»

«شنبه شب کی میشه؟»

«پریشب، خوش گذشت؟»

«خوش گذشت؟!»

«انگار هنوز تو خماریشی»

فکر می‌کند، فکر پشت فکر اما آنقدر کشیده بود که مغزش تبدیل به سنگ شده. به رو به رو خیره می‌شود و پاسخی نمی‌دهد.

«خب، نگفتی شنبه شب کجا بودی؟»

«من می‌خوام از اینجا برم»

مرد دستش را می‌گذارد روی میز تا بلند شود اما بازجو دستی روی شانه‌اش می‌گذارد و می‌گوید:

«بشین ما هنوز با هم کار داریم. اگه به سئوال هام جواب بدی قول میدم بفرستمت جایی که تا صبح تخت بخوابی»

مرد سکوت می‌کند و سرش را می‌گذارد روی دست‌هایش که روی میز هستند.

«رأس میگن که قبلاً نویسنده بودی؟»

«منظورت همون اراجیف‌هاست؟»

«خب آقای اراجیف‌نویس با اون همه نوشتن‌ها به کجا رسیدی؟»

«به همینجا که می‌بینی، به هیچی»

«یعنی به پوچی، درسته؟ »

«نه، به اینکه دنیا ارزش هیچی رو نداره، هر چیزی که می‌بینیم یه توهمه»

«یعنی هیچ چیزی واقعی نیست؟»

«زندگی فقط یه توهمه و برا همین من دوس دارم هر روز در توهم زندگی کنم»

بازجو داد می‌زند: «نگهبان»

سربازی بلند قد وارد می‌شود و با دستمالی چشم‌هایش را می‌بندد.

بازجو می‌گوید:

«می خوام با یه داستان غافلگیرت کنم، اون هم داستان خودت»

و بعد داد می‌زند: «بیا داخل»

صدای قدم‌های شخصی که از کنارش رد می‌شود را می‌شنود و بوی ادکلنش به مشامش می‌رسد.

«می خوام به داستانی که دوستم برای تو نوشته خوب گوش کنی»

شخصی که کنار بازجو است با صدایی دو رگه که احساس می‌کرد سرما خورده شروع به خواندن می‌کند:

«روی موزائیک‌های کف اتاق غلت می‌زدی و هی چشم‌هایت را می‌بستی و باز می‌کردی ولی نمی‌توانستی چشم چپت را باز کنی. پلک چپت تکان نمی‌خورد. با یک چشم به ساعتت نگاه کردی، پنج، باید می‌رفتی. باریکه‌هایی درهم و برهم از نور شمع‌ها داخل چشم‌هایت درهم می‌پیچد و باعث می‌شود دنیا در نظرت به طرز عجیبی بی‌روح و بی‌حالت بیاید. در سکوت سنگین اتاق، قلبت خشک و با صدایی بلند می‌تپید. فقط صدای چکه‌های خون که به زمین می‌خوردند را می‌شنیدی و به یاد آوردی که همیشه در خاطراتت قطرات خون ظاهر شده‌اند.

مادرت در گوشهٔ اتاق خودش را مچاله کرده، روسری از روی موهای خاکستریش افتاده و چند تارموی خونی از روی پیشانی‌اش آویزان شده، چشمانش را کاملاً بسته و خط‌های

دور تا دور چشم‌ها روی گونه‌های فرو رفته‌اش متصل شده‌اند و پدرت با چهره‌ای آفتاب سوخته و چشمان قهوه‌ای که از حدقه در آمده‌اند با کمربند در دست بالای سرش ایستاده.

از روی زمین بلند شدی، استخوان‌هایت ترق صدا دادند. ضربان شدید قلبت استخوان‌هایت را به لرزه انداخته بود. برگشتی به زنی که روی تخت خوابیده نگاه کردی، از اینکه تاریکی روی تخت چهره‌اش را پنهان کرده خوشحال شدی، اما ترس مثل آبی که در اسفنجی رخنه کند درونت را فرا گرفت. ترس همیشه رد پای خودش را بر جا می‌گذارد. کنار پنجره ایستادی و بیرون را تماشا

کردی، پرده‌ای از غبار شهر را که هنوز خواب بود و کمی خر خر می‌کرد، پوشانده. انگشت کوچکت را به دندان گرفتی، لبخند کودکانه و بغض‌آلود لب‌هایت را از هم گشود و درون شیشه به شکاف خالی میان دندان‌هایت خیره شدی. باز برگشتی به زن نگاه کردی، تو خودت را می‌شناسی و می‌دانی که همیشه وقتت را با کارهای بیهوده و بی‌فایده گذراندی، گاهی عهد می‌کنی دست از هوا و هوس‌هایت برداری اما نمی‌توانی ذهنت را از چنین خیالی رها کنی. تو فقط عاشق بدنی، بدنی که در اختیار خودت باشد، حتی با بوی عرقش و دود و دم. شب قبل را کم کم به یاد آوردی. نیمه‌های شب وارد خیابانی باریک بی‌بدن و صدایی شدی که خیابانی فرعی در یکی از محله‌های شهر بود. مغازه‌ها با سایه بان‌های تازه و رنگارنگ شأن و تمیزی و شادابی چشمگیرشان مثل آتشی در جنگل می‌درخشیدند. دم در خانه‌ای که رنگ روی در گوشه گوشه پوسته کرده بود و بعضی جاها آویزان شده بود زنی با لباس گلداری که به هیکل استخوانی‌اش چسبیده و روی آن مانتوی جلو بازی پوشیده بود و تو در تاریکی فقط توانستی دندان‌های سفیدش را ببینی و چشمان نافذش تو را صدا می‌زد، ایستاده بود. نزدیک‌تر رفتی، زنی تقریباً سی و پنج چهل‌ساله که نه زیبایی داشت و نه جذابیت اما تو تا او را دیدی پاهایت سست شدند و انگار حسی در وجودت راه یافته بود، حسی که تو را به طرف زن کشاند و به دنبالش راه افتادی. شب سرد زمستانی تاریکی بود. زن در تاریکی مطلق راهرو وارد شد و تو با اینکه در درونت همچون پرده‌هایی جنبان در باد لرزش افتاده بود پشت سرش راه می‌رفتی. سرما در تمام وجودت رسوخ کرده بود. همانطور که پیش می‌رفتید به نور کم سویی که در حال رقصیدن بود نزدیک شدید. رنج و تنهایی از آدم انسان ناخوشایندی می‌سازد و وقتی که می‌بیند شب‌ها تنها به رختخواب می‌رود و تحمل انزوا برایش دشوار است به دنبال همدم و همدرد می‌گردد و تو زن را همدم دانستی. از تاریکی خارج شدید و به حیاطی که دور تا دورش با شمع‌هایی روشن بود و شاخه‌ها و برگ‌های درختان میان نفس‌های پی در پی بادی که می‌وزید می‌رقصیدند، پا گذاشتید. زن نشست و منقلی که باریکه‌ای دود سفید از ذغال‌ها بیرون می‌زد و پیوسته داشت رو به آسمان می‌رفت را برداشت و با سر به تو اشاره کرد به دنبالش بروی. منقل را گوشهٔ اتاقی که فقط با چند پشتی و یک قالی رنگ و رو رفته و تختی که رو تختی‌اش گوشه به گوشه از آتش سیگار سوراخ شده، پر شده بود، گذاشت و کنار آن نشست. تو هم کنارش نشستی و پاکت سیگار را از جیبت در آوردی و به طرف زن گرفتی و با فندک سیگار او و خودت را روشن کردی. زن فقط به تو نگاه می‌کرد، نه می‌خندید و نه حرف می‌زد، انگار دوست داشت ساکت باشد و ببیند تو چه می‌کنی. چشمی در اتاق گرداندی و خواستی چیزی بگویی اما منصرف شدی. هر دو به سیگارهایتان پک می‌زدید و دود را به طرف همدیگر رها می‌کردید و از میان ابر دودها به همدیگر زل زده بودید. تو با خودت زمزمه می‌کردی:

«ای موجود ناقص العقل رو فقط باید باهاش خوابید و بعد زدش و خونین و مالینش کرد»

سکوت بین‌تان مملو از ناگفته‌ها بود. زن هم پک عمیقی به سیگار زد و درونش زمان داشت بر محورش می‌لرزید و با خودش زمزمه می‌کرد:

«مرده شورای زندگی رو ببره که حتی یه آدم هم نیست که دوستم داشته باشه. بدبختی کارم شده فقط خوردن، خوابیدن با مردا و ریدن توای زندگی. نمی‌دونم چرا زنده‌ام؟»

و در میان دود چهرهٔ پدرش که با شکمی جلو آمده و سری طاس روی او خم شده بود و داشت یکی یکی لباس‌هایش را به زور از تنش جدا می‌کرد و فریادهای نوجوانیش که به هیچ جا نمی‌رسید را به یاد می‌آورد.

زن از گوشهٔ قالی شی‌ای سفید و براق در آورد و به طرف تو گرفت و اشاره کرد که آن را بخوری. آن را مزه کردی خیلی تلخ بود اما با اصرارهای زن آن را خوردی. بعد از چند دقیقه شادی‌ای تمام وجودت را در بر گرفته بود. زن روی تخت دراز کشید و چشم‌هایش را بست و احساس می‌کرد که درونش چیزی شکسته که دیگر نمی‌توان ترمیمش کرد و گوش سپرد به ضربان آرام و موزون قلبش، ضربانی که انگار داشت دقایق زندگی او را نشانه می‌گرفت. تو به روشنایی ذغال‌ها در سکوت خیره شدی، احساس کردی تو را می‌کشند به سمت خودشان و موقعی که داشتی زن را نگاه می‌کردی کمربندت را از کمر باز کردی و به طرف زن رفتی.

داخل راهرو پنج شش قدم می‌دویدی و بعد تند تند راه می‌رفتی و باز دوباره می‌دویدی. در خانه را باز کردی و وقتی اطمینان پیدا کردی که کسی نیست از خانه خارج شدی و در را بستی. مه صبحگاهی به آرامی برخاسته و در حالی که رگه‌های باریک سفیدی را بر روی بام‌ها باقی می‌گذاشت دور می‌شد. رو به روی مغازه‌ای که شبانه روزی بود ایستادی و چهرهٔ رنگ پریدهٔ خودت را در شیشهٔ مغازه دیدی. بستهٔ سیگار را از جیبت در آوردی و یک نخ بیرون کشیدی. جیب‌هایت را گشتی اما فندکت را پیدا نکردی و مجبور شدی کبریتی بخری. در حالی که دود شیری رنگ سیگار به گرد چهره آت پیچ و تاب می‌خورد و با رنگ موهایت که در سن چهل و پنج سالگی سفید شده‌اند یکی می‌شد در خلسهٔ سیگار غرق شدی و به یاد آوردی که فندک هدیهٔ مادرت را در خانهٔ زن جا گذاشته بودی.»■

داستان «باغ آلبالو»

نویسنده «مهدی عاطف‌راد»



از فردای شبی که به تماشای نمایش "باغ آلبالو" در تئاتر شهر رفتیم، ممتون چخوف (دوست هم‌دانشکده‌ای‌ام- ممد- که چنان شیفتهٔ آنتون چخوف و آثارش بود که اسمش را گذاشته بودم ممتون چخوف) آن‌چنان مجذوب شخصیت "پتیا"ی این نمایش شد که انگار روحش توسط او تسخیر شده باشد، و شد پتیای دوم. وقت و بی‌وقت، این‌جا و آن‌جا، بی‌ربط و باربط، یا آن‌چه از حرفهای او به خاطرش مانده بود، تکرار می‌کرد یا چیزهایی شبیه گفته‌های او می‌گفت. همیشه هم مقداری آلبالوخشکه توی جیبهای کتش بود و مرتب از آنها می‌خورد و هسته‌هایش را تف می‌کرد بیرون. به من هم، هروقت باهم بودیم، یک مشت می‌داد.

پیوتر سرگه‌یویچ ترُفیمُفِ نمایش باغ آلبالو که پتیا صدایش می‌کردند، جوانی بود تقریبن هم‌سن‌وسال ما. او سالها بود که دانشجو بود و مدتی هم معلم سرخانهٔ گریشا، پسرک خردسال بانو لیوبو آندری‌یونا رانوسکایا- مالک باغ آلبالو و یکی از پرسناژهای اصلی نمایش- بود. پسرکش سالها پیش از زمان رخدادن رویدادهای نمایش، در رودخانهٔ کنار باغ غرق شده بود و بعد از مرگش پتیا به رابطه‌اش با خانوادهٔ او ادامه داده بود و هرچندوقت یک بار به آنها سر می‌زد و مدتی پیششان می‌ماند. پتیا ظاهری محقر داشت با ریشی تنُک و نامرتب که ناجور درآمده و چهره‌اش را زشت کرده بود، مرتبشان هم نمی‌کرد و اصولن ظاهرش، چه از نظر چهره و چه از نظر لباس، برایش هیچ اهمیتی نداشت. از نظر شخصیت هم پتیا جوانی درویش‌مسلک و بی‌قیدوبند بود که پول و سایر چیزهای مادی برایش اهمیتی نداشت و به آنها اعتنایی نشان نمی‌داد. او روشنفکری بود ایده‌آل‌گرا و خوش‌بین که خیلی به آیندهٔ سرزمین و مردمانش امیدوار بود و باور داشت که آینده‌ای خوب و درخشان در انتظار آیندگان سرزمینش است.

ماه بهمن سال پنجاه و یک بود و سالن اصلی تئاتر شهر با اجرای نمایش "باغ آلبالو"، در شب هشتم بهمن آن سال، افتتاح شده بود. چند شب بعد، به هر قیمتی که بود و نمی‌دانم به چه قیمتی، ممتون چخوف دو تا بلیت گیر آورد. انگار از بازارسیاه تهیه کرده و بابتشان کلی پول داده بود ولی به من از چند و چون تهیهٔ بلیتها و پولی که بابتشان داده بود، چیزی نگفت. فقط گفت: "حرفشو نزن. مهمون منی."- بس که پسر دست‌ودل‌بازی بود و مثل پتیای باغ آلبالو پول برایش بی‌ارزش بود. نمایش را آربی آوانسیان کارگردانی کرده بود و در آن سوسن تسلیمی، فهیمه راست‌کار، داریوش فرهنگ، مهدی هاشمی و پرویز پورحسینی بازی می‌کردند. الحق اجرای شاهکاری بود که هردو از تماشایش کلی کیف کردیم و عظمت و ابهت ساختمان باشکوه تئاتر شهر و سالن اصلی‌اش هم مزید بر علت شد و هردومان را حسابی گرفت و عمیق افسونمان کرد. سالن عظیم و باشکوهی بود با امکانات مدرن و صحنهٔ وسیع و نورپردازی عالی، خلاصه خیلی جذاب و دیدنی، که هردومان را کلی تحت تأثیر قرار داد و نمایش هم نور علا نور شد و به قول معروف سحر و جادومان کرد.

فردایش ممتون چخوف، توی کتاب‌خانهٔ دانشکده، در حال خوردن آلبالوخشکه، به یکی از دوستان مشترکمان که گویا سال هفتمی یا هشتمی بود و هنوز کلی از واحدهایش را پاس نکرده بود، گفت: "رفیق! تو دانشجوی ابدی هستی." ("دانشجوی ابدی" اصطلاحی بود که دیشب پتیا در پردهٔ اول نمایش باغ آلبالو، در اولین گفت‌وگویش با لیوبو آندری‌یونا که ازش پرسیده بود: "مگر ممکنه شما هنوز دانشجو باشید؟" به کار برده و گفته بود: "از قرار معلوم، من دانشجوی ابدی خواهم بود.")

فردایش ممتون چخوف، توی کتاب‌خانهٔ دانشکده، در حال خوردن آلبالوخشکه، به یکی از دوستان مشترکمان که گویا سال هفتمی یا هشتمی بود و هنوز کلی از واحدهایش را پاس نکرده بود.

همان روز، در سلف‌سرویس دانشکده، به یکی دیگر از دوستان مشترکمان که ریشش را ناجور کوتاه کرده بود، گفت: " تو ارباب پشم و پیله ریختهای." (این هم اصطلاح دیگری بود که دیشب پتیا به کار برده بود.)

بعد از آن هم تا مدتها، در بحثهای مختلف با دوستان همدانشکده‌ای یا همکلاسی، این‌جا و آن‌جا، به‌جا یا نابه‌جا، و باربط یا بی‌ربط، چیزهای شبیه به حرفهای پتیا می‌زد. مثلن روزی به یکی از همکلاسیها، توی تریای دانشکده، موقع خوردن چای و شیرینی ناپلئونی و شنیدن اورتور اپرای کوراغلو، در جواب آن دوست که گفته بود، "برای من غرورم از هرچیز دیگری مهمتره"، حرفهای پتیا دربارهٔ کاذب بودن غرور را تکرار کرد و گفت: "اگر بخواهم رک و پوست کنده نظرمو بگم، باید بگم: آخه چه غروری؟ غرور واسه چی؟ وقتی ساختمون بدن آدم این‌قدر سست و ضعیفه،

و درحالی‌که اکثریت مطلق آدمها بی‌شعور و نفهم و پست و مفلوک‌اند، غرور چه معنایی می‌تونه داشته باشه؟ به نظر من که غرور یک توهّم کاذبه که باید دورش ریخت و با فروتنی خودخواهی رو توو سطل زباله ریخت و ازش گریخت."

یا یک بار دیگر، باز در تریای دانشکده، در بحث با یکی از رفقای دیگر همکلاسی که می‌گفت: "چون سرانجام آدمیزاد مرگه، پس هیچ چیزی واسه‌ش نباید مهم باشه"، ممتون چخوف به تقلید از پتیا گفت: "یعنی چی که "سرانجام آدمیزاد مرگه"؟ شاید آدمیزاد هزارتا حس داشته باشه که با مرگ جسمانیش فقط پنج تا حس ظاهریش که ما می‌شناسیم، بمیرند و بقیهٔ حساش زنده بمونند."

یا در بحث با یکی از همدوره‌ای‌ها که کنار ما، روی سکوی ته محوطهٔ جلوی درب اصلی دانشکده، نشسته و معتقد بود که پیش‌رفت بشری دروغ است و بشر یا در حال درجا زدن است یا در حال عقب‌گرد، ممتون چخوف با حرارت تقریبن همان حرفهایی را که از پتیا شنیده بود، بلغور کرد: "بشر مدام پیش می‌ره و نیروهاشو به کمال می‌رسوه. اون‌چه امروزه واسش دست نیافتنی‌یه یه روزی واسش دست‌یافتنی می‌شه، ولی شرطش اینه که با تموم وجود کار کنه و به اونایی که در پی حقیقتند با تموم وجود کمک کنه. بدبختانه امروزه فقط یه عدهٔ کمی کار مفید و مؤثر می‌کنند. اکثریت عظیم روشنفکرای ما که از طبقهٔ خرده‌بورژوازی کاسب‌کارند، دنبال هیچ چیز روشنی نیستند یا هیچ کار مفیدی نمی‌کنند. روشنگری که سرشونو بخوره، حتا به درد هیچ کار باارزشی نمی‌خورند. بدبختی ما هم همینه. من به روشنفکرامون هیچ امیدی ندارم، هیچ دل خوشی هم ازشون ندارم، گمونم نمی‌کنم که آبی ازشون گرم بشه. من از دک‌وپوز پرمدعای روشنفکرای خرده‌بورژوازی که زر مفت زیاد می‌زنند و خدای چس‌وفس‌اند، بیزارم. ازشون حالم به هم می‌خوره، عقم می‌گیره. پس بهتره که خفقون بگیرم و لال بشم و منجلاب روشنفکریمونو بیشتر از این هم نزنم که این منجلابو هرچی بیشتر هم بزنی لجنش بیشتر میاد بالا و بو گندش دنیا رو بیشتر ورمی‌داره."

من به آیندهٔ درخشان بشر خیلی خوش‌بینم و مث روز واسم روشنه که یا با چشای خودم این آیندهٔ درخشانو می‌بینم یا راهنمای دیگران واسه رسیدن به اون می‌شوم.

ممتون چخوف هم مدام به تقلید پتیا می‌گفت: "من به آیندهٔ درخشان بشر خیلی خوش‌بینم و مث روز واسم روشنه که یا با چشای خودم این آیندهٔ درخشانو می‌بینم یا راهنمای دیگران واسه رسیدن به اون می‌شوم."

تنها موردی که نظر ممتون چخوف با نظر پتیای "باغ آلبالو" به کل متفاوت بود و تفاوتش از زمین تا آسمان بود، موضوع "عشق" بود. پتیا مدعی بود که بالاتر از عشق قرار دارد و هدف زندگی‌اش این است که از عشق و هرچیز پست دیگری که مخل آزادی‌اش می‌شود، دوری کند، تا بتواند سبک‌بار، به سوی آیندهٔ درخشانی که در انتظار او و سایر پیشاهنگان راه فردای تابناک است، پیش برود. ولی ممتون چخوف با این نظر پتیا کاملن مخالف بود و برخلاف او جایگاه همیشگی خودش را در اعماق قلب عشق می‌دانست و معتقد بود که این بالاترین جایگاه در جهان هستی‌ست. او هم از این نظر- و تنها از همین یک نظر- با لیوبو آندری‌یونا- صاحب "باغ آلبالو"- که این نظر پتیا را نشانهٔ بارز چلمنی می‌دانست، موافق بود.

تیرماه سال پنجاه و سه، یک روز ممتون چخوف به من گفت: جمعه می‌خوایم بریم باغ آلبالو، میای بریم؟

با تعجب گفتم: کجا نمایشش می‌دن؟

گفت: نه، خره! نمایش نیست. باغ آلبالوی راس‌راسکی‌یه

تعجبم شدیدتر شد. پرسیدم: باغ آلبالوی راس‌راسکی؟ کجاست؟

گفت: کرج. مال بابای یکی از رفقای قدیمی‌یه. باغ میوه‌ست. چند تا درخت آلبالوم داره. امسال درختای آلبالوش کلی بار داده. بارشونم رسیده. وقت چیدنشونه. جمعه دعوتم کرده واسه آلبالوچینی و آلبالوخوری. تو هم بیا بریم یه دلی از عزا دربیاریم، هم ست و سیر آلبالو می‌زنیم توو رگ، هم فت و فراوون آلبالو می‌چینیم. خلاصه هم فاله هم تموشا.

از خداخواسته قبول کردم و صبح جمعه با ممتون چخوف و رفیقش- بهروز- راهی کرج شدیم. باغشان در مهردشت کرج بود و باغ بزرگ و باصفا و سرسبزی بود که کلی درخت میوه داشت از جمله چند تا درخت بلندبالای آلبالو که مقابل ساختمان ویلایی ته باغ بود و لای شاخه‌ها و برگهایش پر بودند از انبوه آلبالوهای رسیده و درشت قرمز که به آدم، دلبرانه و هوس‌انگیز، چشمک می‌زدند. بعد از خوردن یک شکم سیر نان بربری و سرشیر و مربای آلبالوی صبحانه با نفری یک لیوان چای که حسابی چسبید، بهروز ما را تنها گذاشت و رفت دنبال انجام کارهای شخصیش. انگار نمی‌خواست پیش ما باشد تا ما بدون حضورش که می‌توانست مزاحممان باشد و معذبمان کند، با خیال راحت، سرگرم چیدن و خوردن آلبالو شویم.

من و ممتون چخوف هم از فرصت حسن استفاده کرده، آستین‌ها را بالا زدیم و دست به کار شدیم. ممتون از یکی از درختها که پربارتر از درختهای دیگر بود، مثل گربه، تر و فرز خودش را بالا کشید و آن بالا بین دوشاخهٔ کت‌وکلفتی به شکل هفت نشست و سرگرم چیدن آلبالوها شد. من یکی از سطلهای پلاستیکی بزرگی را که بهروز داده بود، گذاشتم زیر درخت و پارچهٔ چهارگوش



پیچازی بزرگی را گرفتم در دستهام و ایستادم کنار درخت. ممتون چخوف چندتا از آلبالوهای درشت و رسیده‌ای را که از شاخه‌های درخت می‌چید، می‌خورد و هسته‌هایش را تف می‌کرد پایین، چندتا را هم می‌انداخت پایین، روی پارچه‌ای که من در دستهام گرفته بودم، و وقتی تعداد آلبالوهای انداخته شده روی پارچه زیاد می‌شد، می‌ریختمشان توی سطلی که زیر درخت بود، دو-سه‌تاشان را هم می‌خوردم. ممتون چخوف در حال چیدن آلبالو هی با ریتم یکی از آهنگهای رشید بهبودف می‌خواند: "تن و جان فدای تو، آلبالوجون!/ سر و پام فدای تو، آلبالوجون!/ همه‌جام فدای تو، آلبالوجون!".

سطل اول پر شده و سطل دوم در حال پر شدن بود که بهروز آمد توی تراس جلوی ساختمان و صدایمان می‌کرد که برویم برای خوردن ناهار. ناهار آلبالوپلو با کوفته قلقلی دست‌پخت مادرش بود که توی یک قابلمهٔ بزرگ از خانه‌شان آورده بود و آن‌جا گرمش کرده بود.

آلبالوهای روی پارچه‌ای را که در دستهام بود خالی کردم توی سطل و پارچه را پهن کردم روی سطل و رویش را باهاش کامل پوشاندم که مبادا آشغالی چیزی تویش بیفتد. ممتون چخوف هم آواز خواندن را تعطیل کرد و گفت: "پتیا، آخر باغ آلبالو، گفت: "سلام بر زندگی نو"، من می‌گم: "سلام بر آلبالوپلو" و آمادهٔ پایین آمدن از درخت شد ولی از بخت بد تا آمد جابه‌جا شود یک‌دفعه تعادلش به هم خورد و نتوانست دستش را به شاخه‌ای بند کند، گرومبی از بالای درخت افتاد پایین و ولو شد روی زمین. بعد باصدایی بلند و کشدار گفت: "آخخخخ". من یاد پایین پرت شدن پتیا از پله‌ها، در وسط پردهٔ سوم "باغ آلبالو"، افتادم و بی‌اختیار خندیدم. ممتون چخوف ناله‌کنان گفت: "به چی می‌خندی؟ نالوطی!"

گفتم: "به این که شباهتت به پتیا کامل شد."

همان‌طور ولو زیر درخت آلبالو، پرسید: "چه‌طور؟"

گفتم: "پتیا از بالای پله‌ها پرت شد پایین، تو از بالای درخت آلبالو."

خوشبختانه به خیر گذشت و کمکش کردم تا از روی زمین بلند شد و درحالی‌که زیر بغلش را گرفته بودم، لنگان لنگان راه افتاد و دوتایی رفتیم به طرف ساختمان برای دست و رو شستن و نشستن سر سفره و نوش‌جان کردن آلبالوپلو با کوفته‌قلقلی که عطر روغن کرمانشاهی‌اش فضای ساختمان را پر کرده بود.

بدبختی واقعی عصر آن روز اتفاق افتاد- موقعی که کار آلبالوچیدن و آلبالو خوردن را تمام کرده بودیم و سه سطل آلبالویی را که چیده بودیم و سهم هرکداممان یک سطل شده بود، گذاشته بودیم توی صندوق عقب ماشین بهروز. بدبختی هم این بود که ممتون چخوف، به گمانم به علت افراط در خوردن آلبالو، آن هم همان‌طور نَشُسته، مبتلا به اسهال- استفراغ شدیدی شد و بهروز ناچار شد برساندش بیمارستان و آن‌جا، در بخش اورژانس بیمارستان، بستری‌اش کردند و بهش سرم وصل کردند و بقیهٔ قضایا...

توی راه، با حال زار و نزار، با صدایی ضعیف که انگار از ته چاه درمی‌آمد، مدام برای خودش زمزمه می‌کرد: تن و جان فدای تو، آلبالوجون!/ سر و پام فدای تو، آلبالوجون!/ همه جام فدای تو، آلبالوجون!" ■



داستان «خاک سرد»

نویسنده «گلبرگ فیروزی»



جلیل با سرعتی دیوانه‌وار در جادهٔ خاکی می‌راند، پوست لبش را می‌جوید، گوشهٔ پلکش می‌پرید و سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد؛ انگار غباری از اضطراب همراه با دود سیگار، در فضای خفه و بستهٔ ماشین، ریه‌هایم را پر کرده باشد تهوع و دلهره به جانم چنگ می‌زد. از آینهٔ بغل نگاهی به پشت سرم انداختم، کسی نبود؛ خدا را شکر کردم و نفس آرامی کشیدم!

یاد اینه‌ای افتادم که روزی من و صالح را در خود قاب گرفته بود؛ مادرم و بقیه در اینه معلوم نبودند؛ من در لباس سفید عروس کنار صالح نشسته بودم، در خاطره‌ام انگاردورتادورم را با نوری از جنس نور کرم‌های شب تاب روشن کرده باشند؛ جایی برای این خاطره در یادم باز شد و ناخودآگاه لبخندی روی لبانم نقش بست.

ضربه‌ای به شیشهٔ پشت سرم خورد؛ برگشتم، از پشت برقعام صالح را دیدم که در لباس سیاهش با ریش بلند و نامرتب رعب‌آور شده بود؛ پشت رگبار، آمادهٔ تیراندازی بود و من خداخدا می‌کردم لازم نباشد از آن استفاده کند، لازم نباشد دوباره صدای تکراری و مسلسل‌وارش در گوشمان بپیچد! از این صدا می‌ترسیدم؛ دیگر توان تکرار شدنش را در خودم نمی‌دیدم!

> جلیل نگاهی به من و نگاهی به جاده انداخت، سرش را سمت جاده برگرداند و عرق پیشانیش را پاک کرد و باز سیگاری روشن کرد، صدای ضبط را زیاد کرده بود.

هوا گرم و شرجی و جلویمان سراب بود. خوش‌حال از این‌که تنها خودرو در جاده هستیم زل زدم به دخترم که روی پایم تکان می‌خورد و پسرم که خوابیده بود، معذب به جلیل نگاه کردم: «آقا جلیل، می‌شه چند لحظه کنار جاده وایسیم!؟»

با تعجب نگاهم کرد؛ فکر کرد حتماً دیوانه شده‌ام: «اینجا! کار واجب دارید؟»

معذب بودم بگویم بچه‌ها گرسنه هستند و باید شیرشان بدهم؛ اما یاد گرسنگی‌شان دلم را به درد می‌آورد!

برگشتم، از پشت شیشه به صالح اشاره کردم یعنی باید توقف کنیم؛ اوهم تعجب کرد؛ مثل همان روز که من گفته بودم: «چی شد؟ چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟ خب دوستت دارم. باهام عروسی می‌کنی!؟»

گرچه مدت‌ها از آن روز و آن خاطره می‌گذشت، اما یک دلخوشی کوچک در این روزهای بد و سیاه هم برای من غنیمت بود و این چیزی بود که باید در وجودم تقویت می‌شد؛ دلخوشی های کوچک برای فرار از دردهای بزرگ!

آن روز صالح گفته بود: «تعجب نکردم، از دختر جسورخوشم می‌آد!»

و همین جسارتِ من، او و این دو بچه را کشانده بود عراق!

نگاهی به صورت گرد وسرخ دخترم انداختم؛ وقتی مادرِ صالح برای اولین‌بار دخترم را دید با لخند گفته بود: «چقدر شکل خودته؛ مبارکت باشه!»

من و صالح عاشق دخترمان بودیم؛ پسرم بی‌قرار بود، جیغ می‌زد و بادلیل وبی‌دلیل گریه می‌کرد.

صالح می‌گفت: «طفل معصوم از صدای بمبارون عاصی شده!»

می‌گفتم: «پس چرا این یکی عاصی نمی‌شه؟!»

صالح می‌خندید: «چون مثل خودت خیره‌سره! ببین ما رو کجا کشوندی؛ مگه کار و کاسبی‌مون توی ایران بد بود که حکم کردی بیاییم اینجا وسط این جهنم؟»

من، چه می‌دانستم بین داعش و جنگ اسیر می‌شویم؛ من، چه می‌دانستم سرگذشتم می‌شود نقل خانه‌های فامیل و من چه می‌دانستم حسرت و داغ را با هم تجربه می‌کنم!؟

جلیل نگاهی به من و نگاهی به جاده انداخت، سرش را سمت جاده برگرداند و عرق پیشانیش را پاک کرد و باز سیگاری روشن کرد، صدای ضبط را زیاد کرده بود؛ شاید به خیال خودش می‌خواست آرامش را به وجودمان بازگرداند؛ اما نمی‌دانست با هر فراز و فرودی که در صدای خواننده می‌افتاد، چطور حال من دگرگون‌تراز قبل می‌شود!

ته‌ریش سفید صورت جلیل، دانه‌های ریز و درشت عرق که از شیارهای پنجه کلاغی گوشهٔ چشم‌هایش روی چانه‌اش می‌چکید، صورتش را تکیده و خسته کرده بود؛ قربیلک فرمان را یک‌دستی چسبیده بود، سرش را چرخاند رو به صالح: «خانمت می‌گه وایسیم؟ چه کار کنم آقا؟»

با اشاره به صالح فهماندم بچه شیر می‌خواهد و به دخترم که از گریه سیاه شده بود اشاره کردم؛ انگارطفلکم را عقرب نیش زده باشد، به خودش می‌پیچید!

پسرم خواب بود، خوابی آرام و راحت؛ به چشمان معصومش نگاه کردم. پلک‌هایش آرام روی هم چفت شده بود، مثل در قلعه‌ای که سفت بسته باشند تا کسی پی به رازش نبرد؛ بر عکسِ همیشه که

در خواب هم پلکش می‌پرید و قرار نداشت، این‌بار چنان زیبا خوابیده بود که دلم برای معصومیتش کباب شد!

بالاخره ایستادیم، بچه‌ها را پیاده کردم و لباسشان را تمیز کردم؛ درست وقتی می‌خواستم شیرشان بدهم، صالح چادرم را کشید و من و بچه‌ها را تقریباً پرت کرد داخل ماشین و فریاد زد: «جلیل، یالله یالله، برو؛ بی ناموسا دارن می‌آن!»

ماشین با صدای هولناکی از جا کنده شد؛ از اینه پشت سرم را دیدم؛ دو نیسان سفید با نماد (لا اله الا الله) با سرعت سمتمان می‌آمدند؛ با حرکاتی مارپیچ طول جاده را طی می‌کردند و همین مانع از نشانه‌گیری درست صالح به ماشین آن‌ها می‌شد؛ زمین و زمان را غبار، دود یا چه می‌دانم شاید گرد بدبختی من بود که پر کرده بود؛ آفتاب باسماجت ومستقیم به صورتمان می‌خورد. جلیل با سرعت میراند؛ بچه‌ها را، هردوشان را، در آغوشم می‌فشردم و زیر لب هر چه ذکر در یاد داشتم، می‌خواندم و در دل به خودم لعن و نفرین می‌فرستادم.

چند وقت بعد از تولدشان، وقتی افسرگی بعد از زایمان سراغم آمده بود دکترم گفته بود: «هرچی بیشتر توی بغلت باشن بیشتر باهاشون انس می‌گیری!»

چند وقت بعد از تولدشان، وقتی افسرگی بعد از زایمان سراغم آمده بود دکترم گفته بود: «هرچی بیشتر توی بغلت باشن بیشتر باهاشون انس می‌گیری!»

نگاهم به صالح افتاد که َردای سیاه به تنش چسبیده وپیشانیش خیس عرق شده بود؛ گریه می‌کردم، از دست لجبازی‌ام، برای جلیل که اسیر ما شده بود و خانواده‌اش را در آن محشر رها کرده بود؛ با خودم فکر می‌کردم آیا با آرامش روی خاک کشورم قدم خواهم گذاشت، مادرم را در آغوش خواهم کشید و...؟!

مادرم به صالح گفته بود: «داماد، مگه آدم این‌قدر به حرفِ زن گوش می‌کنه؟ یه‌کم جدی باش؛ این که نشد زندگی، هر چی این دختر می‌گه، تو می‌گی چشم!»

صالح گفته بود: «خب، چشمامه مادر!»

ای کاش همان روزهای لجبازی کودکانهٔ من، بر دهانم می‌کوبید تا حالا این‌طور انگشتانم را با فشارِ دندان‌هایم خرد نمی‌کردم!

صالح شلیک می‌کرد، نیسان‌ها مثل دو هیولای سفید پشت سرمان می راندند و جلیل بیشتر گاز می‌داد؛ صورتش سرخ شده بود و هرازگاهی به چهرهٔ ترسان من نگاه می‌کرد و انگار مقصر باشد، زیر لب به خودش ناسزا می‌گفت و باز بیشتر پایش را روی پدال می‌فشرد.

جلیل با فریاد گفت: «اونوقت که می‌گفتم اینجوری نمی‌شه از دست این بی‌شرفها فرار کرد اون هم با زن و دوتا بچه، صالح لج کرد. بیا؛ حالا این وضع ما، تازه شانس اوردیم من این ماشین و لباسها رو تونستم براتون جور کنم وگرنه این بی‌همه‌چیزا تا الان پوست کلهٔ همه‌مون رو کنده بودن!»

چه خوب که حداقل جلیل نمی‌دانست مسبب تمام این بدبختی‌ها من هستم!

نگاهم در اینه به چادر سیاه و پوشیهٔ روی صورتم ثابت ماند؛ چقدر شبیه زنان داعش شده بودم!

باز یادم آمد که چطوروسط بازار، پوشیه را از صورتم کنار زده بودم و چطور صالح دستم را کشیده بود: «برقعت رو بنداز، اگه الان وسط این بازار من رو با اینهمه جنس قاچاق تیکه‌تیکه کنن، می‌دونی چه بلایی سرت می‌آد!»

بدنم یخ کرده بود، حال بد و دردناکی که از نبودن صالح به جانم چنگ انداخت، گرچه خیالی زشت و وهم‌آلود بود، اما حتی وقتی به این فکرهم می‌کردم که چطور باید باقی عمر را کنار مردان داعش سر کنم، دیوانه می‌شدم! اصلاً مگر بدون صالح می‌توانستم دوام بیاورم؟

یکی از نیسان‌ها به سمت تپهٔ کنار جاده منحرف شد و چپ کرد.

صالح بلند فریاد زد: «گلوله خورد وسطِ فرقِ سر نجِسش!»

دست می‌زد و با صدای بلند می‌خندید، جلیل هم می‌خندید؛ با آرامشی که مدتها بود از یادم رفته بود، روی صندلی جابه‌جا شدم؛ دست کوچک بچه‌ها را در دست فشردم و با عشقی مادرانه نگاهشان کردم!

صالح با شدت بیشتری به سوی نیسان دیگری که با سرعت پشت سرمان بود تیراندازی می‌کرد؛ دومی را هم زد.

جلیل و صالح با هم فریاد می‌زدند؛ در دلم روزنه‌ای از امید گشوده شد که شهری می‌توانست از آن بگریزد واهالی آن شهر می‌توانستند به جایی امن و سرزمینی بدون جنگ پناه ببرند.

صالح در بازار خندیده بود: «اگه همین‌جوری پیش بریم کار و کاسبی‌مون رونق می‌گیره، دیگه سختی‌ها داره تموم می‌شه!»

اما داعش که پایش به عراق باز شد سختی‌هایی که داشت تمام می‌شد دوباره شروع شد!

بچه‌ها آرام بودند؛ صالح خیس عرق، صورتش زخمی وگوشه سرش خونین بود. جلیل کنار جاده ایستاد و از ماشین پیاده شد؛ پسرم را به او دادم تا اول دخترم را شیر بدهم بعد پسرم را.

نگاهم به دخترم افتاد؛ به آن صورت گرد و سرخش!

شیرش را خورد، سرحال آمده بود؛ گونه‌اش را بوسیدم و در آغوشم تکانش دادم؛ خیلی زود به خواب رفت؛ حالا نوبت پسرم بود. هر دوهم شکل، هردومعصوم و هردو یک‌رنگ و یک‌شکل لباس پوشیده بودند؛ بلوزهای سبز و شلوارهای آبی. پسرم خواب بود و شیر نمی‌خورد؛ دلم نیامد بیدارش کنم، فکر کردم حتماً سیر است که این‌طور راحت خوابیده است!

صالح گفته بود چرا به هردولباس یک‌جور پوشاندی؟ ای کاش چنین نکرده بودم! کاش لباس‌هایشان فرق داشت و حالا من...!

پرستار گفته بود: «جنست یک‌دفعه جور شد، دیگه راحت شدی!»

و باز یاد مادر صالح افتادم که گفته بود: «دخترت شکل خودته، مبارکت باشه!»

و یاد صالح افتادم که گفته بود دخترمان شکل من است؛ خیره‌سرا! پسرم آرام بود؛ جیغ هم نمی‌کشید... اما، گویا نفس هم نمی‌کشید...!

نمی‌فهمیدم چه شده‌است! ساکت و بدون جیغ در آغوشم بود، چرا تکان نمی‌خورد؟ دستم را جلوی بینی‌اش گرفتم؛ هیچ گرمایی از نفسش دستم را نوازش نمی‌کرد؛ انگار سالها می‌شد که به خواب رفته باشد!

به جای تمام جیغ‌هایی که موقع حمله‌های هوایی نکشیده بودم تا اذیت نشود، از اعماق وجودم جیغ زدم، هوار زدم؛ انگار دوباره وقت زایمانم باشد؛ انگار درد زایمان و رنج نبودن عزیزترین دارایی‌ام را یک‌جا تجربه می‌کردم و باز دونیسان سفید از پشت سر می‌آمدند و باز مبارزهٔ مردانه شروع شد ومن فقط جیغ می‌کشیدم!

باز از دست دو نیسان جان سالم به در بردیم که‌ای کاش جان به‌در نبرده بودیم!

جلیل نگاهم کرد، او هم فهمیده بود چه شده و چه بر سرم آمده؛ با چشمانی سرخ گوشه‌ای ایستاد؛ صالح، همسر نازنینم مات و حیران بود!

> جلیل نگاهم کرد، او هم فهمیده بود چه شده و چه بر سرم آمده؛ با چشمانی سرخ گوشه‌ای ایستاد؛ صالح، همسر نازنینم مات و حیران بود!

جلیل پسرم را با زور از بین بازوانم بیرون کشید؛ پافشاری من برای نگه داشتن بچه در آغوشم فایده نداشت؛ جلیل در حالی‌که با پشت دست اشکش را پاک می‌کرد گفت: «عزیزم بچه مُرده، معصیت داره، باید دفنش کنیم. من اینجاها رو مثل کف دستم می‌شناسم، خودم برمی‌گردم و برات میارمش؛ زود باش الان دوباره پیداشون میشه‌ها!»

بچه را از دستم کشید؛ بچه‌ام را، پارهٔ تنم را در خاک سرد سرزمینی غریب گذاشت و من خودم را بیچاره‌تر و دردمندتر از تمام زنان دردمندی که می‌شناختم، دیدم؛ اصلاً مگر می‌شود این درد را تحمل کرد؟ کاش لااقل مادرم، کنارم بود!

من و صالح از محل دفن پسرم فاصله گرفتیم، جلیل نگذاشت روی بچه‌ام را ببینیم؛ رویش را پوشاند و تکه‌ای سنگ، برای نشانه، بالای مزار کوچکش گذاشت. انگار آهنی داغ بر قلب من گذاشته باشند؛ انگار مرده باشم؛ انگار آوار بر سرم ریخته باشد و انگار بخواهم قفسهٔ سینه‌ام را از درد پاره کنم! انگار محشر را تجربه می‌کردم؛ باید سینهٔ زمین را می‌شکافتم و بچه‌ام را روی سینه‌ام می‌گذاشتم؛ مثل وقتی زنده بود و روی سینه‌ام، با صدای نفس‌هایم آرام می‌گرفت. آرامش! چیزی که قرار نبود هرگز به قلب و وجودم بازگردد!

صالح زیر بغلم را گرفت؛ کشان‌کشان سوار شدم. من و صالح و جلیل و بچهٔ‌دیگرم که خواب بود و سفت به خودم چسبانده بودم، روی صندلی جلوی ماشین نشستیم.

سرم را روی شانهٔ صالح گذاشتم ودیگر هیچ نفهمیدم.

از تکان شانهٔ صالح بیدار شدم؛ گریه می‌کرد؟ نه، زجه می‌زد! خاک سرد و جای غریب بچه‌ام جلوی چشم‌هایم رژه می‌رفت و هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم.

وقتی پسرم کمی جان گرفته بود و اطرافش را می‌شناخت، همان‌وقت که هنوز نفسش می‌رفت و می‌آمد؛ همان‌وقت که زنده بود؛ صالح گفته بود: «به الان این بچه نگاه نکن، بذار بزرگ بشه، اون‌وقت خونه‌مون دوتا مرد داره!»

دلم ضعف رفته بود!

دلم ضعف رفت، حتماً بچه هم گرسنه شده بود! نگاهم به جاده بود؛ صالح دستم را می‌فشرد.

به ایران رسیدیم؛ همان که نباید ترکش می‌کردم، همان که آرزویم این بود که دوباره قدم روی خاکش بگذارم و حالا با یکی از بچه‌هایم برگشته بودم!

گوشه‌ای استادیم؛ روی دخترم را کنار زدم که شیرش بدهم.

دو دوستی بر فرق سرم کوبیدم.

پسرم سرد و بی‌جان میان آغوشم بود؛ عقربی گوشه بلوزش چسبیده بود و دخترم با صورت گرد و سرخش میان خاک سرد خوابیده بود...!

کاش لباس‌هایشان یک‌شکل نبود...!



داستان «داستان «خاک سرد»

نویسنده «لیلی انواری»



افسانه از پنجره به بیرون نگاه کرد. زنگ تفریح بود و بچه‌ها با سر وصدا در حیاط بازی می‌کردند، امّا افسانه خودش را در شادی آنها شریک نمی‌دید. هوا ابری و غمناک بود. احساس کرد قلبش تیر می‌کشد. آیا بیماری قلبی داشت؟ آیا به زودی می‌مرد؟ شاید بله و شاید نه. قصه همیشه همین بود.

سرش را برگرداند. نگاهش با نگاه خانم معلم تلاقی کرد. چقدر او را دوست داشت. خانم معلم او را صدا کرد. افسانه از جای بلند شد و بطرف میز او رفت. کسی جز آن دونفر در کلاس نبود. خانم معلم با مهربانی پرسید:

- چی شده؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟
- آخه مادرم رفته مسافرت.
- کجا رفته؟
- رفته دیدن مادرش. هر سال زمستون یه ماهی می‌ره.
- تو دلت برا مادرت تنگ شده؟
- آره.
- پس عزیزم خوب فکر کن. مادرتم دلش برای مادرش تنگ می‌شه. آیا نباید به دیدنش بره؟
- چرا. ولی من غصه می‌خورم.
- تو باید قوی باشی. اون به زودی برمی‌گرده. مگه نه؟
- بله.
- کی برمی‌گرده؟

دختر کوچک اندکی فکر کرد.

- دو هفته... نه سه هفتهٔ دیگه.

خانم مهربان کاغذی از کشوی میزش بیرون کشید و روی آن از شمارهٔ ۱ تا ۲۱ را نوشته بعد به افسانه گفت:

- می‌دونی سه هفته چند روزه؟
- بله سه ضرب در هفت.
- که می‌شه؟
- ۲۱.
- خب من روی این کاغذ از یک تا ۲۱ رو نوشتم. ۲۱ روز دیگه مادرت برمی‌گرده. آخر هر روز یک عدد رو خط بزن و هر بار که خط زدی برای فردات یه برنامه‌ای بذار. مثلاً بگو فردا یه قصه می‌خونم یا با دوستم بازی می‌کنم و هر روز دو سه خط نامه هم برای مادرت بنویس. اونوقت می‌بینی که زمان چقدر زود می‌گذره و تا چشم بهم بزنی مادرت برگشته. باشه؟
- باشه.
- پس کاغذ رو بگیر و برو بازی کن.

آن شب موقع خواب، افسانه عدد یک را از روی کاغذ خط زد و بعد نامه‌ای برای مادرش نوشت. از معلمش برای او گفت. خانم معلم نامش سپهری بود امّا افسانه در ذهنش اسم او را "ماریا" گذاشته بود. آخر شخصیت خانم سپهری، زیبائی آرام و دخترانه‌اش و حتی داستان زندگیش، "خواهر ماریای" فیلم مشهور "اشک‌ها و لبخندها" را به یاد او می‌آورد. او هم مانند ماریا با مردی خوش قیافه امّا میانه سال ازدواج کرده بود. شوهر خانم سپهری هم مانند شوهر ماریا، همسر اولش فوت شده و چند بچه برایش به یادگار گذاشته بود. هم ماریا و هم خانم سپهری برای بچه‌های شوهرشان چون مادری واقعی رفتار می‌کردند و بچه‌ها هم دوستشان داشتند.

سال‌ها گذشت. افسانه بزرگ شد، ازدواج کرد، بچه‌دار شد و مهاجرت کرد. از ماریای دوست داشتنی فقط خاطرهٔ همان روز در ذهنش باقی ماند.

روزی اوبه شهرش بازگشت. با تعجب با خیابانهایی روبرو شد که گاه بیگانهٔ بیگانه بودند و گاه آشنای آشنا. تا مدتی سر زدن به کوچه‌های تلخ و شیرین خاطره‌ها برایش سرگرمی‌ای شده بود. چندین بار به خیابانی که مدرسهٔ قدیمی‌اش در آن قرار داشت، رفت. مدرسه سر جایش بود. امّا وای که حالا چقدر به نظر کوچک می‌رسید. مغازه‌ها، ساختمان‌های اطراف، همه تغییر کرده بود. دفتر آقای سپهری وکیل پایه یک دادگستری، شوهر معلم مهربانش

دیگر آنجا نبود. به جای آن یک خانه چهار طبقه ساخته بودند. از بقالیها که حالا سوپر نامیده می‌شدند و از مغازه‌های اطراف سراغ گرفت امّا کسی وکیلی به نام سپهری را نمی‌شناخت. ماریای مهربان او چه شده بود؟ گویی آب شده و در زمین فرو رفته بود.

خانم سپهری، معلم دلسوز افسانه امّا نزدیکتر از آن بود که او می‌پنداشت، شهر کنجکاویها او را فراموش نکرده بود. نه خوبیش را و نه آن خرابی را که روزی به بار آورده بود.

شبی در یک میهمانی افسانه با دوستی صحبت می‌کرد. صحبتشان که تمام شد، یک لحظه سنگینی سکوت فضا را دربرگرفت. افسانه نفهمید چه شد که پرسید: شما خانم سپهری رو نمی‌شناسید؟ بچگی‌ها معلممون بود. خیلی مهربون و دوست داشتنی بود.

قیافه آن دوست اخمو شد. حتی حالت نفرتی به خود گرفت و گفت: شمسی رو می‌گید؟

- اسم کوچکش رونمی‌دونم. ولی شوهرش آقای سپهری وکیل مشهوری بود.
- بله شمسی. اینجا نیست. با شوهر و دو بچه‌اش رفتند خارج. عجب داستانی داشت این شمسی. اون و سپهری یه شب توی یه مهمونی همدیگه رو دیدند وعاشق شدند. سپهری مرد خوش قیافه‌ای بود امّا متأهل بود و دوتا دختر بزرگ داشت.
- متأهل؟ امّا می‌گفتند زنش مرده.
- نه. زن داشت. بعد شمسی رو هم گرفت. به زنش گفت من میارمش تو این خونه، تو می‌خوای برو می‌خوای بمون. زن بیچاره هم موند. جایی نداشت که بره.
- ولی چطور بود که دخترهای آقای سپهری اونقدر دوستش داشتند؟
- خب چکارمی‌تونستن بکنن. مگه چارهٔ دیگ‌های هم داشتند؟

افسانه با دهان باز به او گوش می‌داد. یعنی امکان داشت؟ یعنی فرشته‌ای که در آن روز ابری معجزه وار دل یک دختربچهٔ ده ساله را شاد کرده بود، زمانی هم اینچنین سنگدل بوده؟ چنین خانمان براندازی بوده؟

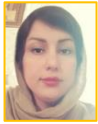
آن شب خواب به سختی به چشمان افسانه می‌آمد. از جای بلند شد و به طرف کامپیوتر رفت. حالا دنیا کوچک شده بود و این صفحهٔ جادوئی اطلاعات زیادی در خود نهفته داشت. افسانه نام فیلم اشکها و لبخندها را تایپ کرد. جالب بود. آن فیلم از روی زندگی یک خانوادهٔ واقعی اطریشی ساخته شده بود. رنگ و آبش داده بودند. مثلاً خواهر ماریای فیلم و بچه‌ها چندان هم بی‌گناه نبودند و رنگی از زن باباها و نابچه‌ای‌های قصه‌های قدیمی و زندگی واقعی، داشتند. افسانه آنگاه با اکراه نام خانم سپهری را وارد کرد.

عکسی بر روی صفحه ظاهر شد. زنی جوان در کنار شوهر و دو پسرش در حالیکه لبخندی بر لب داشت، نشسته بود. خاطرات افسانه بسیار دور بودند. اما شکی نداشت. خود خانم سپهری بود، با همان صورت ناز و مهربان و آقای سپهری همان مرد خوش قیافه‌ای بود که افسانه بارها نزدیک مدرسه دیده بودش. پس دخترهای شاد و مهربان آقای سپهری کجا بودند؟

با گذشت زمان، با عمیق‌تر شدن چروکهای کنار چشمانش، دید افسانه به جهان بازتر شده بود. او دیگر نه خودش و نه دیگر انسانها را سیاه و سفید نمی‌دید. همه خاکستری بودند. شاید گاه کمرنگتر و گاه پررنگتر. آن شب آرزو کرد کهای کاش چنین نبود. خاکستری آدمها دل او را به درد می‌آورد.

او همان اوّل که قصه را شنیده بود، معلم مهربانش را بخشیده بود. بالاخره او عاشق شده بود و عشق برای خودش هر چیز را توجیه می‌کند. گذشته از آن اگر او خانه‌ای را خراب کرده بود بی گمان خانه خودش نیز در آن شرایط نمی‌توانسته چراغانی باشد. با این وجود افسانه می‌دانست که همیشه تأسف خواهد خورد که چنین شد. ای کاش هرگز جستجو نکرده بود. ای کاش ماریای مهربان او هر چند دروغین، دست نخورده در قلبش جاودانه می‌شد. ■

داستان
کوتاه



داستان «زاغ کچل»

نویسنده «مرضیه عزیزی»

اولین عصر پنجشنبه زمستان بود. هنوز با گذشت شش ماه، ویلیام عادت داشت، هنگام بازگشت از سر کار، پشت میز در بالکن نشسته و قهوه‌اش را بنوشد. سپس با اشتیاق، پیپش را روشن می‌کرد. با چشمانی تنگ شده، رو به خانه سه دختر.

آن سه، مطابق معمول، سخت مشغول بسته‌بندی، وزن گیری، برچسب زدن و تلفن‌های متعدد بودند. گاه بحث و گاه شوخی می‌کردند و گاه به رقص روان و گاه به عجله دوان بودند.

آفتاب کم جانی، روی دیوار، کج می‌تابید. ایزابل در حالی که ششمین پیکش را از عرق گیرایی که خودش در تروی، تهیه کرده بود، سر می‌کشید، آرام، از کنار پرده بلند قرمز، نگاهش می‌کرد. موهای کوتاهش را در اینه کوچک، مدام برانداز می‌کرد. قبل از اینکه رژ لبش را بزند،، سیگاری روشن کرد. همیشه در این مواقع، به یاد دوست پسر ۱۰ سال پیشش می‌افتاد؛ که با خساست دودهای سیگارش را بیرون می‌داد و با چشمانی سرمست و شهلا شده، می‌گفت: اصلاً، من مشروب را برای لذت سیگار بعدش می‌خورم. بعد هم، اول نام ایزابل را با سیگار روی دستش برای همیشه سوزاند. دود سیگارش را، رو به کت ویلیام، که آویزان به چوب لباسی بود، راند. و سعی کرد تا درجه ستوانی سرشانه‌اش برساندش.

با صدای گوش خراش تلفن، یکه خورد. اما می‌دانست جز خواهر و مادرش، کس دیگری، نمی‌تواند باشد. شارلوت گفت: ایزابل، اگر لااقل سه ساعت فاصله داشتی من و مادر می‌توانستیم بیاییم تولدت.

با صدای گوش خراش تلفن، یکه خورد. اما می‌دانست جز خواهر و مادرش، کس دیگری، نمی‌تواند باشد. شارلوت گفت: ایزابل، اگر لااقل سه ساعت فاصله داشتی من و مادر می‌توانستیم بیاییم تولدت. ایزابل گفت: به نظرت چقدر طول می‌کشد موهام حدوداً به سر شانه‌ام برسد؟

شارلوت گفت: بهت که گفته بودم، " قبل از چیدنش، مطمئن شو! " ایزابل گفت: آخه وقتی هم بلند بود، چشمگیر نبود.

گوشی را که گذاشت، توانست از خش و پش هایی که از پایین راه پله می‌آمد، متوجه آمدن هنری بشود. سرش را، کمی از لبه راه پله، خم کرد و گفت: پسرم، لباساتو در نیار. بیا بالا تولده. می‌خواهیم عکس بگیریم. صدای پرت کردن کیفش را به گوشه اتاق را شنید. هنری گفت: اما من گلوم درد می‌کنه. ایزابل، آرام، دستی، بر پیشانی‌اش کوفت و گفت: بیا برات چایی بیزم، گلوت، گرم و نرم میشه.

در انتظار پسر، از کنار پرده، نیم نگاهی دیگر انداخت. از آن زاویه دختری که موی بلند قرمز، داشت و با طنازی آدامس می‌جوید و حساب‌ها را بررسی می‌کرد؛ به سختی قابل دیدن بود.

دختر سرش را بالا آورد. ایزابل رومیزی ابریشمی براق صورتی را که صبح از ته کشو، درآورده بود و اتو زده بود را برداشت. و در حالی که از در اثر فشردن در دستش مدام روی هم سر می‌خورد، به بالکن رفت.

ویلیام، داشت صندلیش را به سمت نرده‌های بالکن پیش می‌راند، که او را دید. روی صندلیش کمی جابجا شد. تک سرفه‌ای کرد. و گفت: اینجا داد و قار زاغ‌ها، اذیتت نمی‌کنه؟ ایزابل، رومیزی را پهن کرد. همانطور که با دستان ظریفش، روی چروک‌ها و برجستگی‌ها، دست می‌کشید تا صاف شوند؛ چند باری به خانه و سر کوچه بن‌بست نگاه می‌کرد. ویلیام گفت: بهتر نیست، عصرها هنری رو ببری مدرسه فوتبال؟ ایزابل گفت: اون موقع دیگه به شام درست کردن، نمی‌رسم. و با دست، پشه‌های روی قندان را پراند و درش را گذاشت. سپس، گلدان کوچک غنچه رز سفید را که از صبح، هر لحظه شکفته‌تر می‌شد، وسط میز گذاشت. صدای آژیر را، که از دو سه کوچه، آن طرف‌تر، شنید؛ از پنجره قدی، به سمت اتاق رفت تا کیک تولدی که روی میز گذاشته بود را بیاورد. ویلیام از پشت سر، خطابش کرد: هفته دیگه توپادگان جشن می‌گیرند.

ایزابل گفت: ماکسی یشمیم، باهات ست میشه.

ویلیام گفت: تا اون موقع، وقت داری تارهای سفید موهات رو هم رنگ کنی.

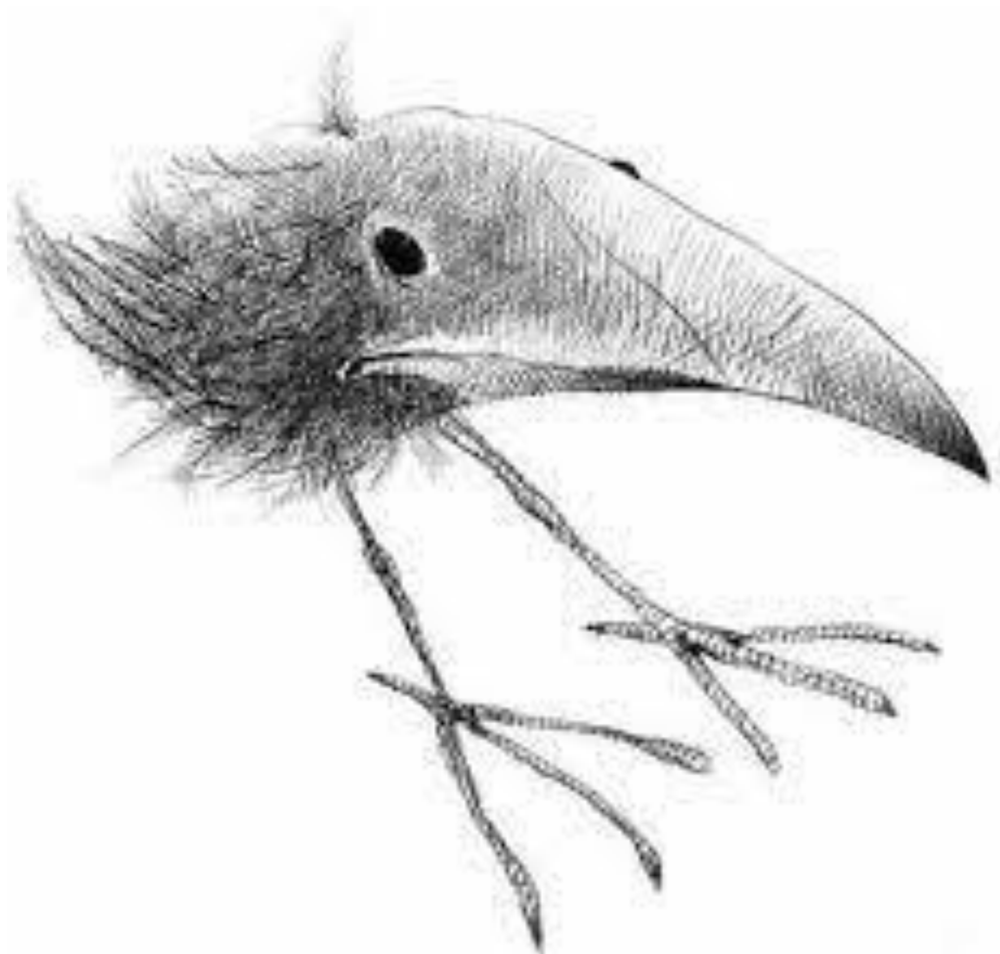
ایزابل، کیک را به همراه شمع و فندک روی میز گذاشت. سعی کرد صندلی را، بی صدا بیرون بکشد. لحظه‌ای، پایش به پای ویلیام، برخورد کرد؛ پایش را پس کشید. صدای آژیر قطع شد. ماشین پلیس پای دیوارشان پارک شده بود. ویلیام، از مقابل به آن دید نداشت. نگاهش که به کیک افتاد، با تته پته گفت: من نمی‌دونستم انقدر زود که، هنوز هوا روشنه می‌خوای جشن بگیری، وگرنه کادویی که برات سفارش داده بودم رو ازس سر راهم می‌رفتم تحویل می‌گرفتم. ایزابل گفت: هوا داره رو به سردی میره؛ همین جمعه بخاری‌ها رو راه بنداز.

یکباره، ماموران مثل مور و ملخ از در و دیوار به خانه دختران، رخنه کردند. ویلیام، با چشمانی گشاد شده، به تماشای صحنه، ایستاد. ایزابل، در حالیکه به آرامی، شمع‌های عدد ۳۸ در کیک روشن می‌کرد، می‌توانست، میان آن دوتای دیگر، به خوبی، دختر مو قرمز را ببیند که دستبند زنان، سوار ماشین می‌کردندش. در حالی که، تمشک روی کیک را در خامه فرو می‌برد و لبخندی گوشه چشمانش نشسته بود؛ پرسید: به نظرت چرا دخترا رو دارن می برن؟. ویلیام، سیگار نیمه تمامش را به دقت در زیر سیگاری، فشرد و گفت: مگه تو، می‌شناختیشون؟! ایزابل گفت: دخترای خوشگلی بودن.

بالاخره هنری خودش را از پله‌ها به بالکن رساند. ایزابل پرسید: امروز ازت، ریاضی پرسیدن؟ هنری گفت: نه. تولد توهه یا بابا؟ ویلیام که تند تند به سیگارش پوک می‌زد، پاسخش را، به عهده ایزابل گذاشت. ایزابل نگاه بی‌اعتنایی، به مرد انداخت و سعی کرد در فاصله چرخش نگاهش از روی ویلیام به هنری، لبخندی به چهره‌اش بنشاند. با اشاره به گونه‌اش، به هنری گفت: بیا مامان رو ببوس. هنری، جلو آمد و بوسیدش و گفت: تولدت مبارک مامان. اما مجبور بودیم، تو این هوای سرد، بیایم بیرون؟! ایزابل، قوری را بلند کرد و فنجانش را از چای، پر کرد و گفت: از فردا، دیگه نمیایم.

ویلیام، با نگاهش، دور شدن ماشین آژیر کش را دنبال کرد. سپس زیپ شلوارش را که تا نیمه، باز بود، را بالا کشید. و گفت: رنسلیر، شهر بد آب و هواییه، میخوام در خواست انتقالی بدم.

زاغی، از لابه لای درخت سرو همیشه سبز جلوی در خانه‌شان، با شتاب و داد و قار، بیرون پرید. بلافاصله، زاغ دیگری در حالی که در نزاع کچل، شده بود؛ تا سر شاخه، جلو آمد و همچنان پشت سرش خشمگین داد و قار می‌کرد.■



داستان «آشپزباشی»

نویسنده «آذر بنی‌اسدی»



ویراستار: علیرضا عبدی

صدای دعوای بچه‌ها از حیاط بلند شد. مادربزرگ از پنجرهٔ آشپزخانه دید که ایلیا موهای بافته‌شده هلیا را می‌کشید و می‌گفت: «طناب داریم. اونم طناب مشکی! آهای همسایه‌ها بیاین از طنابای ما بخرید و لباساتون رو روش آویزون کنید.»

هلیا هم بی‌کار ننشست. دمپایی ایلیا را برداشت و داخل باغچه پرت کرد و گفت: «آهای... همون همسایه‌ها! بیایید از ما دمپایی بخرید. دمپایی‌های ما جادوییه؛ مثل قورباغه می‌پره و پرواز می‌کنه!»

ایلیا موهای هلیا رو ول کرد و به‌سرعت و دادوبیدادکنان، بدون دمپایی دوید توی باغچه. سعی کرد شاخهٔ درخت گردویی را بشکند تا برای دعوا با هلیا آماده باشد. مادربزرگ که شاهد ماجرا بود، سری تکان داد و خواست نصیحتشان کند که پشیمان شد.

سونیا هم که گوشهٔ حیاط بی‌کار ایستاده بود از این فرصت استفاده کرد و یواشکی دست کرد توی جیب ایلیا؛ شکلاتش را برداشت و تا خواست شکلات هلیا را هم بردارد، هلیا دید و گفت: «پر رو! شکلات خودت رو خوردی، مال منم می‌خوای برداری؟»

بچه‌ها با همدیگر دعوا می‌کردند که مادربزرگ سررسید. ظرف میوه‌خوری پری همراهش بود، آن را روی زمین گذاشت.

- این میوه‌ها توی یخچال بود، انگورا رو دایی ناصر آورده، سیب کار باغ عمه سارائه، هلو و هلو انجیری هم کار خودمونه.

بچه‌ها میدان جنگ را رها کردند و هوش و حواسشان را دادند به مادربزرگ.

- تازه، جای دعوا، اگه خواستین می‌تونین از توی باغچه هم گیلاس، آلبالو و آلوچه بچینین و بخورین. فقط بشوریدا... دل درد نگیرید فردا!

بچه‌ها جلو مادربزرگ دیگر خجالت می‌کشیدند دعوا کنند. ایلیا زیرزیرکی به هلیا و سونیا نگاه کرد و گفت: «ن‌جون اومد، دعوامون باشه واسه بعد.» هرکدام پیش‌دستی برداشتند و مادربزرگ چاقوی میوه‌خوری داخلشان گذاشت و پرسید: «سونیا، هلیا و ایلیا! به من بگین اون کدوم آشپزه که یه سال طول می‌کشه تا چیزی درست کنه؟» بچه‌ها به‌هم نگاه کردند. ایلیا از نخندیدن سرخ شده بود.

سونیا با تعجب گفت: «یه سال طول می‌کشه تا غذا درست کنه؟ این آشپزه همه رو که از گشنگی می‌کشه. ما ناهارمون یه ربع دیرتر بشه، بابام سفره رو می‌خوره. یه سال دیر بشه، کل خونه رو می‌خوره!

- مخصوصاً دایی ناصر... واقعاً همینه.

ایلیا جملهٔ سونیا را کامل کرد و همگی خندیدند.

ایلیا ادامه داد: «خسته نباشه این آشپر. هِی فِس‌وفِس می‌خواد غذا درست کنه؟!»

هلیا گفت: «مامان‌بزرگ... واقعاً یه سال طول می‌کشه غذا درست کنه؟»

- بله عزیزم.

سونیا گفت: «مثلاً چه غذایی درست می‌کنه که این‌قدر طول می‌کشه؟» مادربزرگ پایش را روی پای دیگرش گذاشت و گفت: «هرچی که خوب و سالمه. هرچی که برای بدن مفیده و کلی هم ویتامین داره...» هلیا پرسید: «غذای سرخ کردنی درست نمی‌کنه؟ این‌جوری سریع آماده می‌شه ها...» قبل از این‌که مامان‌بزرگ جواب بدهد، ایلیا پرسید: «دسر و شیرینی و ژله چی؟ هم درست نمی‌کنه؟» مادربزرگ ابرویی بالا انداخت.

هلیا گفت: «من که حاضر نیستم مهمونش بشم.» سونیا پرسید: «قرمه‌سبزی چی! بلده؟ قیمه بادمجون؟ خورشت فسنجون؟ آی... دهنم آب افتاد.»

- حالا این آشپزِ بی‌کار کجا زندگی می‌کنه؟

- همه‌جا عزیزانم. توی دهمون، دهبکری. وجب به وجب از این آشپزا داریم. اگه این آشپز نباشه که دنیا و آدما نابود می‌شن.

بچه‌ها توی فکر بودند. سؤال سونیا، سکوت را شکست.

- اون که سریع و فِرز غذا درست نمی‌کنه چطوری می‌تونه؟! ها؟ حالا اصلاً سریع که نه، حداقل یک ساعت؛ نه، دو ساعته غذا درست کنه. هیشکی نمی‌تونه یه سال صبر کنه که.

- همه صبر می‌کنن بچه‌ها. خیلی هم ازش راضیان و خیلی هم دوستش دارن.

سونیا یواش در گوش بچه‌ها گفت: «فکر کنم ن‌جون سرش به جایی خورده‌ها... داره هذیون می‌گه.»

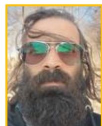
ایلیا گفت: «زشته. در مورد ن‌جون این‌جوری نگو. بیچاره پیر شده دیگه.» و رو به مادربزرگ پرسید: «ن‌جون... شما چند سالتونه؟»

- شما چند سالته عزیزم؟

- من شیش سالمه، مامانیم می‌گه پنج سالمه. من دیگه بزرگ شدم. امسال دیگه شیش سالمه.

- عزیزم! منم یه یازده-دوازده برابر شما سن دارم. ۷۲ سال.
دهان ایلیا باز ماند.
سونیا پرسید: «مادربزرگ اسم من چیه؟» چشم‌های مادربزرگ گرد شد. فهمید که بچه‌ها نگرانش شده‌اند. چون تابه‌حال این‌جوری با آن‌ها صحبت نکرده بود. خندید و گفت: «از دست شماها... بابا "درخت". اسم آشپزمون درخته.»
دهان بچه‌ها از تعجب باز ماند. به اطرافشان نگاه کردند. درخت‌های گیلاس و آلبالو و هلو و گردو و... را توی باغچه دیدند. ایلیا به باغچه سبزی نگاه کرد و گفت: نن‌جون! سبزی هم درخته؟ آخه اونم آشپزی می‌کنه.» مادربزرگ خندید و گفت: «بله عزیزم اونم آشپزه. آب و همهٔ موادمعدنی توی خاک رو جذب می‌کنه و بعد ما ریحون و جعفری و شوید و کلی سبزی داریم که بخوریم و انرژی بگیریم.»
- آشپز خوبی هم هست. چون زود به زود بزرگ می‌شه و ما می‌تونیم هر صبح و ظهر و شب بخوریم.
هلیا جمله‌اش تمام شد، دستی به شکمش کشید.
بچه‌ها هرکدام میوه‌ای از پیش‌دستی برداشتند و راهی باغچه شدند.
- چه. آشپزهای مهربون و زحمت‌کشی داشتیم و خبر نداشتیم. واقعاً حرفه‌ای آشپزی می‌کنید. مرسی.
ایلیا که حالا قدر درخت را می‌دانست، به خودش قول داد دیگر شاخه‌های درخت‌ها را نشکند.
***
حالا که آفتاب داشت غروب می‌کرد، بچه‌ها باهم در مورد درخت‌ها با هم صحبت می‌کردند. مادربزرگ خسته بود، چشم‌هایش را بست و با خیال راحت چرت زد.■



داستان «پل»

نویسنده «علیرضا سبحانی»

پلی در میان دو پل ماشین رو. حالا صرفاً آدم‌ها از رویش عبور می‌کنند. برای این ساخته شده بود که آدم‌های این سمت آب را به آدم‌های آن سمت آب برساند. برای سالها تنها راه ارتباطی این انسان‌ها بود. ولی حالا که دیگر بستر آب خشک شده است بیشتر جنبه زیبایی دارد تا ارتباط. حالا که آبی جریان ندارد دیگر نیاز نیست که از روی آن رد شد تا به سمت دیگر رود رسید. می‌توان از داخل رودخانه رفت. حتی می‌توانی دیگر نروی و به طرف مقابل زنگ بزنی یا پیام بدهی یا تصویری تماس بگیری. ولی هنوز این پل پابرجاست نه برای ارتباط میان دو سو، صرفاً پلی است که زمانی بوده است و حالا نیزهست.

خیلی وقت‌ها روی این پل می‌آیم. چه زمانی که بستر رودخانه خشک است و چه زمانی که پر آب.

پاییز تازه در آغازهٔ راه است. امسال سرما زودتر رسید، انگار عجله‌ای در کار هست.

پل آخر هفته‌ها شلوغ است ولی در میانه هفته چندان خبری نیست جوان‌ها روی آن جمع می‌شوند. گیتار، ویولن، گاهی می‌خوانند، راک، پاپ، رپ، سنتی. برخی صداها زیباست، برخی هم مثل پوست تنه درختان نخراشیده.

امشب اما میانه هفته است. سومین روز از آبان. خلوت و ساکت. گه گداری چند جوانی رد می‌شوند، گاهی دو عاشق می‌گذرند، گاهی پیرمرد و پیرزنی در جست جوی چیزی می‌روند.

امشب اما میانه هفته است. سومین روز از آبان. خلوت و ساکت. گه گداری چند جوانی رد می‌شوند، گاهی دو عاشق می‌گذرند، گاهی پیرمرد و پیرزنی در جست جوی چیزی می‌روند. اما هیچ یک نمی‌مانند. خوبی سرما این است که کسی نمی‌ماند. مخصوصاً این سرمای زودکی. همه در خیال پاییزند ولی شوک زمستان سر میزند. اکثراً می‌آیند، کمی می‌مانند، کمی می‌روند و به سرعت دور می‌شوند. خوبی سرما همین است.

درمیانه پل نشستم. هوا ابری است. ماه در میانه، نیمی‌اش را زمین ربوده است و نیم دیگرش را ابرها.

ساعت حدود ۱۲ شب به عابرها نگاه می‌کنم. آن‌ها نیز به من. در این فکرم که کدام عابریم. من که نشسته‌ام و آنها را نگاه می‌کنم یا آن‌ها که حرکت می‌کند و مرا می‌بینند. راستی معنایی دارد که کدام یک عابریم. من آنها را یکبار می‌بینم و عبور می‌کنند و آنها مرا یکبار می‌بینند و عبور می‌کنند. هردو در چشم یکدیگر عابریم. هیچ کدام نمی‌مانیم که بفهمیم کدام یک عابرند. نه آنها و نه من.

باران شروع به نم نم باریدن می‌کند. چیز عجیبی نیست. سرمای هوا که دانه‌ها را منجمد می‌کند، عجیب است.

باران در این فصل سابقه داشت ولی برف بی سابقه. حداقل نه برای من و نه برای دیگران که از پل عبور می‌کنند.

رفته رفته عابران کم شدند. باران کم کم بیشتر از بیشتر می‌بارد. سرما تندتر و دانه‌های یخ زده درشت‌تر و سنگین‌تر. هیچ چیز مساعد ماندن نیست و همه چیز موافق رفتن.

ساعت یک نیمه شب. آخرین گروه از موجودات زنده نیز از روی پل گذشتند. چند دختر و چند پسر، لحظه‌ای آمدند مقداری ماندند و به سرعت محو شدند. با خود قرار گذاشتم نفر بعدی که روی پل آمد و از آن عبور کرد من نیز بروم. قبلاً هم این کار را کرده بودم چندان طول نمی‌کشید.

سیگار را روشن می‌کنم و به دو طرف پل خیره. هنوز زمان زیادی دارم. پاکت سیگار نیمه پر است.

زن و مرد میانسالی از طرف پل وارد شدند. انگار زمان رفتن فرا رسیده. اما نه در دهانه اول ایستادند مقداری نگاه کردند و از همان طرف پل خارج شدند. نه این عبور کردن حساب نمی‌شود. قرار بر این است که عبور کنند. ولی آنها عبور نکردند، پس زمان رفتن هنوز فرا نرسیده.

ساعت دو نیمه شب. ماشین شهرداری می اید در یک سمت پل می‌ایستد. کارگران که سه چهار نفرن پیاده می‌شوند. با نوارهای زرد یک سمت پل را می‌بندند. انگار می‌خواهند پیاده رو را ترمیم کنند. یک سمت پل بسته می‌شود. اما هنوز امید ست هنوز هم نصف پاکت سیگار باقی مانده، هنوز زمان دارم.

دختر و پسری کم سن و سال شاید پانزده یا شانزده. خنده کنان از سمتی که هنوز بسته نبود وارد شدند قهقهه‌هایشان در این سکوت جلب نظر می‌کند. از میانه پل گذشتند. از روبرویم گذشتند انگار زمان رفتن فرا رسیده است. جمع و جور کردم که دختر گفت: بیا، بیا برگردیم بسته است. پسر که می‌خواست مدت زمان بیشتری را در کنارش باشد پذیرفت. حتی با وجود سرمای هوا و دانه‌های یخ زده باران که حالا دیگر برف شده‌اند. با وجود تمامی مشکلات صعب العبور بازهم پذیرفت. پس هنوز زمانش فرا نرسیده. ولی هنوز وقت هست. پاکت سیگار نیمه خالیست، ولی هنوز هست.

ساعت چهار نصف شب. کارگران هنوز کار را شروع نکرده‌اند ولی با بستن پل کار مرا سخت کردند. ولی قرارداد بسته شده بود و باید به قرارها وفا دار ماند. دله ای آتش روشن می‌کنند و خود را گرم. نور آتش نیز گرم کننده بود.

دختری آن سوی پل ایستاده بود. سمتی که هنوز بسته نبود. نوری که در صورتش افتاده بود نشان می‌داد که دارد با گوشی خود کار می‌کند. نور قطع شد چند قدم آمد کنار لبهٔ پل و خودش را به رودخانه خشک انداخت. همه چیز سریع و آرام پیش رفت. آنقدر سریع که احتمالاً همه چیز برنامه ریزی شده بود.

تنها شاهد ماجرا منم. حتی کارگران هم حواسشان به سرمای هوا بود و گرمای آتش. برف روی کفش‌هایم نشسته. نمی‌دانم دقیقاً چه چیز، اما چیزی نمی‌گذارد از جایم تکان بخورم. اولین بار است که چنین حسی دارم.

ساعت چهارنصف شب. پیرزنی همراه با دختری سراسیمه وارد پل شدند چند قدمی آمدند دخترک گوشی تلفن در گوشش به پایین نگریست. جیغ کشید. سکوت شکسته شد. پیرزن به ابتدای ورودی پل رفت و بر روی زمین افتاد. دختربه پایین پل در میان بستر خشکیده رفت و ناله کنان فریاد می‌کشید.

عجیب است. همه چیز عجیب است. این شب، این سرما، انسان‌های که از روی پل عبور نمی‌کنند. کارگرانی که یک سمت پل را بسته‌اند. دخترکی که احتمالاً مرده است. دخترکی که فریاد میزند، پیرزنی که افتاده بود و من. من که انگار دیگر میلی به رفتن ندارم.

کارگران به سمت جیغ دخترک شتافتند. از بالای پل به پایین نگاه کردند ولی فقط نگاه کردند هیچ یک عبور نکردند. این هم عجیب بود. توطئه‌ای در کار بود برای این که من در پل بمانم. دسیسه‌ای برای این که هیچ کس عبور نکند.

آمبولانس سر رسید و بعد پلیس همه سراسیمه به پایین پل می‌رفتند. همه چیز در دو طرف پل متوقف شده بود. حال این پل که آخر هفته جا برای نشستن نداشت بی اهمیت شده بود. یک سمتش را کارگران بسته بودند و سمت دیگرش را دخترکی. و برف بی رحمانه داشت همه چیز را مدفون می‌کرد.

کسی در زیر پل فریاد زد. مرده است دیگر فایده ندارد. پیرزن که احتمالاً مادر دختر بود بیهوش بر روی زمین افتاد. ماموران آمبولانس حالا دخترک را رها کردند و به سوی مادر شتافتند. از حرکاتشان معلوم بود که در حال احیای قلبی پیرزن هستند. چند دقیقه‌ای گذشت. احیای قلبی را کنار گذاشتند دخترکی از میان جمعیت دوباره فریاد کشید. من هنوز بی حرکت بر روی پل.

دانه‌های برف حالا دیگر بر روی زمین نشسته بودند و خود را نشان می‌دادند. حالا تنهاترین ساکنان پل همین برفها بودند. شب عجیبی است. همه چیز عجیب است. یک نفر زیر پل مرده، یک نفر کنار پل، یک نفر روی پل. همه چیز عجیب است. شبیه خواب شبیه هذیان.

پی نوشت اول:

تابلوی کنار پل: پل از تاریخ ۵ لغایت ۱۰ آبان برای تعمیرات بسته می‌باشد

پی نوشت دوم:

تیتر روزنامه صبح شهر به تاریخ ۲۹ مهر: دختری به دلیل اختلافات خانوادگی نیمه شب گذشته خود را از روی پل پایین انداخت. ■



داستان «سید»
نویسنده «سمیه جهانگیری زرکانی»



_آقا سید اینجوری نگام نکن، من قوی‌ام، برنمی گردم، اونجا دلم طاقت نمیاره.

بی تفاوت به چهره‌های ناآشنا خیره شد و بین جمعیت قدم زد. گوشواره‌های آویز چوبی و استیل و یا به شکل پر در کنار موهای به رنگ فانتزی خودنمایی می‌کرد. با چشمان تیله ایی سِر شده‌اش گاه به دنبال لبخند کودکان در پشت نقاب عجیبشان می‌گشت و گاه به گردش وسایل بازی در شهربازی چشم می‌دوخت، که دستش به سمت دیگری کشیده شد.

دختر جوان خندید و گفت: بابا جان بریم یه جای جالب نشونت بدم.

به سمت دیگری از شهربازی رفتند که چادر آفتاب زدهٔ بزرگ و رنگ و رو رفته ایی بر پا شده و در دل شب خودنمایی می‌کرد. صدای زنی آن‌ها را متوقف کرد و برای لحظه ایی برگشت. زنی با قد کوتاه و موهای فر پف دار و سیاه، با خط چشم پر رنگی که چشمش را قاب گرفته و گردنبند درازی با مهره‌های درشت و پوست روشن سردی که به نظر خون در وجودش جریان نداشت، کلمات مبهمی را با حالت هیجان انگیز و مرموزی بازگو کرد. مرد برگشت و به راهش ادامه داد.

دختر جوان به سمت پدرش دوید و کلاه پشمی سفید را روی سرش مرتب کرد و با عجله و نفس زنان گفت: بابا نمی دونی چی میگه! در حالی که ذوق در صدایش مشهوده ادامه داد: میگه یک شبح داره عین سایه دنبالتون میاد.

به چهرهٔ بی فروغ پدر چشم دوخت و منتظر واکنشی ماند؛ وقتی هیچ عکس العملی ندید گفت: اون زن میگه که می تونه همه چیزو در مورد اون شبح عجیب بهمون بگه.

دختر به پشت چادر بزرگ اشاره کرد و ادامه داد: چادرش اون پشته، خیلی باحاله باید حتماً بریما، باشه؟.

پدر به راهش ادامه داد و دختر لحظه ایی وا رفت و انگار چیزی یادش بیاید گفت: راستی پدر اون زن گفته، اون شبح چیزی ازتون میخواد.

پدر لحظه ایی متوقف شد اما باز به راهش ادامه داد. به سمت چادر بزرگ رفتند و داخل چادر شدند که صندلی‌های آهنی زنگ زده شبیهه به استادیوم دور تا دور چادر چیده شده و در نقطهٔ مرکزی، صحنهٔ نمایش چوبی و قدیمی به همراه یک اتاقک کوچک آهنی شکل مستطیلی کوچک قرار دارد.

به میان جمعیت رفتند و بر روی صندلی‌های میانی نشستند، در حالی که تماشاچی‌ها در حال نشستن بودن، موسیقی که رنگ و بوی قدیمی به خود داشت نواخته و سکوت حکم فرما شد.

نگاه‌ها مشتاقانه به دور و اطراف چرخید. نور بالای سر تماشاچی‌ها خاموش و نور در وسط صحنه تابیده شد. صدای طبل دامب دامب دامب و ممتد نواخته شد و سرعت گرفت تا جایی که ریتم تند و در آخر قطع شد.

همه در سکوت مرموز نیمه شب به صحنه زل زدند. چادر صحنه کنار رفت و چند دلقک با لباس‌های سرخ و سفید و آبی وارد صحنه شدن. یکی از دلقک‌ها که طرح لبخند روی صورت داشت با دست به دست کردن توپ‌هایی به اجرا پرداخت و دلقکی دیگر با طرح غم بر روی صورت به سمت پله‌هایی که گوشه چادر گذاشته شده رفت و دلقکی با طرح صورت پوکر فیس، بر روی دوچرخه ایی که فقط یک چرخ بزرگ داشت سوار شد و به دور صحنه می‌چرخید. تماشاچی‌ها با حیرت نگاه می‌کردند و گاهی دست می‌زدند.

مرد، مردمک چشمانش بین جمعیت و نمایش سرگرم کننده می‌چرخید که چطور اطرافیانش به وجد آمده‌اند.

صدایی نجوا کنان در گوشش طنین انداز شد: _ سید نمی‌ترسی؟ ... از اینکه یه روزی گم بشی؟.

چراغ‌های قسمت‌های بالایی چادر به یکباره روشن شدند و نظرها به بالا جلب شد و دلقکی که از پله‌ها بالا رفته بود روی سکوی سبز رنگ ایستاد و به جلو خیره ماند و مکث کرد.

مرد سرش را بالا گرفت و صداها در گوشش جان گرفت، دستش را مشت کرد و پلکش پرید.

دلقک روی سکو با چوب درازی که به دست داشت، بدون اینکه پایین را نگاه کند اولین قدم را روی طناب ضخیم برداشت.

مرد چشمانش را بست و محکم روی هم فشرد و فشار مشتش محکم‌تر شد، صدای ممتد کوبیده شدن پوتین‌ها بر روی زمین در گوشش تکرار شد. افکارش را پس زد و باز به طناب چشم دوخت. دلقک در وسط طناب به آرامی رو به جلو می‌رفت.

تصاویر جلوی چشمش رژه رفتند، پوتین‌های خاکی روی خط صاف و نوبتی و یا حسین گویان جلو می‌رفتند.

صدای طبل به یکباره نواخته شد و مرد دندان‌هایش را روی هم فشرد و دستش را روی زانوهاش گذاشت و پایش را فشار داد تا

اینکه صحنه کم نور و تازه متوجه شد هیچکس دیگر روی صحنه نیست، نفس‌های عمیق کشید تا به خودش مسلط شود.
مردی جوان با کلاه و جلیقه و شلوار مشکی و پیراهن سفید وارد شد و رو به جمعیت خم شد و دستش را بالا آورد که همه دست زدند.
دختر با هیجان رو به پدرش گفت: بابا ببین شعبده بازو، وای این خیلی باحاله.
شعبده باز جوان به صندلی تماشاچی‌ها نزدیک شد و چهره‌ها را وارسی کرد و در سکوت به سمت صندلی‌های آهنی رفت و همه نگاه‌ها با هیجان بهش دوخته شد.
مرد با بی تفاوتی به شعبده باز خیره شد و شعبده باز بین تماشاچی‌ها کمی چرخید و گاهی به ابراز احساسات افراد پاسخ داد تا اینکه به صندلی مرد رسید و بدون گفتن کلامی کمی خم شد و دستش را به سویش دراز کرد و با لبخند به مرد خیره ماند.
دختر با هیجان دست پدرش را فشرد و گفت: بابا جان این فوق العاده است.
شعبده باز که چند ثانیه ایی منتظر ماند و واکنشی از سمت مرد ندید خودش صاف ایستاد و ابروهایش را بالا انداخت و دست مرد را گرفت و به سمت خودش کشید که مرد به اجبار از جایش بلند شد و شعبده باز تا وسط صحنه او را همراهی کرد و رو به تماشا چی ها خم شد، حاضرین برایش دست زدند.
شعبده باز با سه گام بلند رو به تماشاچی‌ها از مرد فاصله گرفت. شعبده باز موذیانه دستش را در جیبش فرو برد و دسته ایی کارت بیرون کشید و آن‌ها را در بین دو دستش جابجا کرد و نمایشی و زیرکانه به بازی در آورد و به سمت تماشاچی‌ها رفت و از آن‌ها خواست کارتی بیرون بکشند و کارت مشخص شده را دولا کرد و در جیبش گذاشت و به سمت مرد رفت و دورش چرخید و با حرکت سریع دست، چیزی را از پشت گوش مرد قاپید و به هوا پرتاب کرد. نگاه‌ها به بالای چادر که دایره شکل رو به آسمان نمایان بود جلب شد، که ناگهان بارش نورهای رنگی دل آسمان سیاه و پشت بندش صدای آتش بازی همه را شگفت زده کرد.
مرد گوش‌هایش صوت کشید و با غافلگیری که پیش آمد دستانش را مشت کرد و دندان‌هایش را روی هم فشرد صدایی در گوشش پیچید: سید اینجا رو نگا... ماهی‌ها ترکش خوردن، سید ماهی‌ها هم شهید می شن؟.
نفسای عمیق کشید و شعبده باز رو به تماشا چی ها ایستاد و کارت‌ها را در آورد و به سمت مرد رفت و دستش را در جیب مرد فرو برد و کارت دولا شده را سالم بیرون کشید و رو به تماشاچی‌ها نشان داد. طبل کوبیده شد و نگاه‌ها به سمت لبهٔ کنار رفتهٔ چادر جلب شد، سه مرد با لباس‌های قرمز ابی سبز در حالی که حلقه‌های آهنگی بزرگی را روی چرخ دستی حمل می‌کردند پشت سر هم وارد شدند، شعبده باز دست مرد را گرفت و او را به گوشه‌ای از صحنه هدایت کرد، مرد مات در پشت نقاب شیشه‌ای که به چهره داشت خیرهٔ به حلقه‌ها ماند.
شعبده باز مشعل به دست وارد شد و شعله‌های آتش را به بازی گرفت و با مهارت خاصی چرخاند و در آخر مرموزانه به تماشاچی‌ها زل زد و بدون اینکه جابجا شود دستش را به سمت حلقه‌ها گرفت و با برخورد شعله‌های مشعل به چرخ دستی، قسمت پایینی چرخ دستی آتش گرفت و آتش اوج گرفت و تا بالای حلقه‌های بزرگ کشیده شد. مرد شوکه شد و تصاویر جان گرفتند و به سرعت از جلوی چشمانش گذشتند، مشوش و مضطرب شد و زیر لب زمزمه کرد، انگار که هذیان بگوید، چشم از زبانه‌های آتش برنمی داشت و تا عمق جانش را سوزاند و بلندتر واضح‌تر زمزمه کرد: مگه نمی‌بینی خطرناکه، چرا دنبال من راه افتادی، زود باش برگرد... میگم برگرد عقب هر وقت مرد شدی بیا، اینجا جای بچه‌ها نیست.
صداش داشت بلندتر می‌شد که با صدای دست و جیغ به خودش آمد انگار که از خوابی ترسناک بپرد.
پیشانی‌اش عرق کرد و با لرزش خفیف دست‌هایش حیران به تماشاچی‌ها زل زد، تک تک چهره‌ها را تند و تند کاوید؛ چهره‌ها پر از هیجان و خنده و ذوقه. مرد با افکاری بهم ریخته و وحشت زده قدمی به عقب برداشت. چراغ‌های صحنه روشن شدند و دیگر آثاری از شعله‌ها نبود.
شعبده باز به سمت اتاقک کوچک آهنی رفت و درش را باز کرد و به داخلش رفت و به دیوارهایش ضربه زد و به سمت مرد رفت و دستش را گرفت و او را به سمت اتاقک برد با دستش اشاره کرد که وارد اتاقک شود اما مرد مستأصل شد و منتظر نگاه کرد که شعبده باز دستش را گرفت و او را به داخل اتاقک هدایت کرد و در را بست. مرد در اتاقک تاریک حبس شد، نفس‌های عمیق کشید و احساس خفگی امانش را برید و دست و صورتش شروع به عرق ریختن کرد.
_سید فهمیدم منم از یه چیزی می‌ترسم ... از اینکه من ببینمت اما تو منو نبینی.
نفسش بند آمد صداهای هولناک انفجار در گوشش تکرار شد در کف اتاقک آهنی سقوط کرد از ترس صداها دستش را روی گوش‌هایش گذاشت و فشار داد و داد زد: سجاد، سجاد، سجاد کجا رفتی؟ چرا همه جا تاریکه، کجاییییییی؟.
اتاقک تکان خورد و به سمت پایین رفت و مرد دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت. اتاقک از حرکت ایستاد و درش باز شد و باعجله از اتاقک خارج شد و نفس‌های پشت سر هم کشید و دستی روی صورتش کشید و زمزمه کرد: من که گفتم دنبالم نیا، حالا کجا باید دنبالت بگردم... چرا اینقدر بی قراری می‌کنی؟ ازم می خوای پیدات کنم اره؟.
به اطرافش نگاه کرد و پله‌هایی که به سمت بالا راه دارد را دید و از پله‌ها بالا رفت که بالای پله‌ها از گوشهٔ چادر به بیرون راه داشت. از

چادر خارج شد و از شهر بازی فاصله گرفت. آشفته حال و تند تند گام بر داشت و به اطرافش سر چرخاند و با دیدن چهره‌های ناآشنا بیشتر مشوش شد و سرعتش را بیشتر کرد.
باز صدا نجوا کنان در گوشش نواخته شد: سید هنوز از دستم عصبانی؟
از حرکت ایستاد، پرده‌ها از جلوی چشمانش کنار رفت و پسر جوان و آراسته و بلند قدی را دید. مرد حیرت زده به سمتش رفت و دستانش را گرفت و با چشمانش همه جایش را کاوید و با بغض و گیج گفت: خوبی؟.
پریشان حال دستش را روی بازویش کشید و آرام زمزمه کرد: مردی شدی برای خودت.
پسر جوان با چشمانی نگران گفت: چرا پر از خشمی سید؟ بخاطر منه؟.
مرد لبخند زورکی زد و با صدایی از درد گفت: نه نه من خوبم.
دست مرد از پشت کشیده شد، برگشت و دختر را که نفس نفس می‌زد از نظر گذراند و دستش را با خشم از دست دختر در آورد و به اطرافش نگاه کرد، اما سجاد را نیافت. مستأصل شد و دیوانه وار سرش را به اطراف چرخاند و راه تند کرد.
خیابان رو به خلوتی رفت. دختر بریده برید در حالی که به دنبال پدرش می‌دوید گفت: بابا خیلی نگران شدم تو رو خدا وایسا دیگه نمی تونم، نفسم بند اومد.
دختر دیگر نتوانست و خم شد و نفسای عمیق کشید و در حالی که پدرش ازش دور می‌شد داد زد: اخه داری کجا میری؟.
مرد ایستاد و برگشت و با چهره‌ای گیج گفت: خونم.
سرشو باز به اطراف چرخوند و زمزمه کرد: سجاد منتظرمه باید راهو پیدا کنم.
دختر که نفس تازه کرد به سمت پدرش رفت و قوطی کوچکی از جیبش در آورد و گفت: بابا جان شما حالت خوب نیست، این قرصا رو بخور تا آروم شی.
مرد با خشم زیر دست دختر زد که قوطی روی زمین افتاد و داد زد: من حالم خوبه فقط میخوام برگردم خونه، شب شده دیر وقته.
_پدر کدوم خونه؟ مادر و فاطمه دیگه نمی‌خوان شما رو ببینن.
مرد به چشمان دختر زل زد، دختر قوطی را از روی زمین برداشت و گفت: مادر افسرده ست، فاطمه همهٔ مشکلاتشو از چشم شما می بینه، شما مدت زیادی نیست مرخص شدین، باید آروم باشین.
_سجاد منتظرمه
_ بسه تو رو خدا، تمام زندگیتون شده افکار پوسیدهٔ مزاحم، بعدشم کجا می خواین برین؟ شما دیگه کسیو ندارین، من دیگه جا پام سفت شده می تونم ازتون مراقبت کنم.
مرد برگشت و با کمری خمیده و چهره‌ای شکسته به راهش ادامه داد از دختر فاصله گرفت و زیر لب زمزمه کرد: پدرم و پدرش و جد اندر جد آهنگر بودن، اما من از بچگی با بوی خاک به وجد می اومدم و دیوانه وار عاشق کاشتن درخت و رسیدگی بهش بودم. وقتی نوجوان شدم پدرم ازم خواست برم وردستش تا ازش، شغل آبا و اجدادیش یاد بگیرم و وارث این شغل بشم. هر چند برام سخت بود اما رفتم و موندم و پدرم با غرور بهم یاد می‌داد و افتخار می‌کرد. روزها گذشتن تا اینکه کم کم وا دادم و شروع کردم به بهانه آوردن، هر چند پدرمو دوست داشتم اما دیگه طاقت نداشتم و با پولی که پس انداز کرده بودم یه جای دور افتاده ایی، یه تیکه زمین کوچیک گرفتم و با عشق شروع به کاشتن نهال کردم. مدتی پدر باهام سرسنگین بود تا اینکه یک روز وقتی که مشغول کار بودم پدر اومد و بیلی به سمتم گرفت و گفت بهت افتخار می‌کنم و این بیل رو خودم برات ساختم. همون جور که من از سر دوست داشتن به آهنگری رفتم پدر هم از علاقش به من باغبونی رو پذیرفت.
چند دقیقه ایی گذشت، دستی روی دست مرد قرار گرفت، از حرکت ایستاد و دختر گفت: پدر بریم خونه؟
مرد سرشو تکان داد و طوری که دختر نشنوند زیر لب زمزمه کرد: دارم برمی گردم خونه، سجاد داری می‌شنوی؟ یه نشونه بده این بار بتونم پیدات کنم.
چند ثانیه ایی گذشته که صدا در گوشش پیچید: _سید ماهی‌ها رو یادته؟...کی میگه ماهی‌ها بال پریدن ندارن؟ ما با هم پرواز کردیم.
***
مرد تنها بالای تپهٔ خاکی رو به نیزار نشسته و عده ایی ایستاده‌اند به تماشا و با دستگاه زمین را می‌کنند. مرد بغض دار و آرام رو به بیکران گفت: میدونستی آدما با سکوتشون حرف میزنن؟ میدونی چرا سکوت‌ها شنیده نمیشه؟
_شما بگین چرا؟
_ برای اینکه هیچ کس سعی نمیکنه به سکوت‌ها گوش بده، اون وقته که حرف‌های مونده روی دل تبدیل به بغض میشه و کم کم آدما رو میکشه، عجیبه که خیلیا جون سالم به در بردن، داری گوش میدی سجاد؟.
_ بله سید بگوشم
_ما فقط جسم و روحمون آسیب ندید ما قلبمون شکست از زیر علامت سؤال قرار گرفتن‌ها از نادیده گرفته شدن‌ها، ما لشکر زخمی فراموش شدگانیم.
صدای صلوات به گوش رسید و سید لبخند تلخی زد و گفت: مبارکه اقا سجاد.
حاله ایی نامرئی پسر جوان لحظه ایی با برخورد تلالو طلایی نور خورشید درخشید و نمایان شد که بوسه ایی بر سر سید نهاد و باز ناپدید شد.■



داستان «آکاردئون بزرگ»

نویسنده «آرزو معظمی»

وارد که شدم، جا خوردم. انگار کوپه را اشتباه گرفته بودم. شمارهٔ کوپه را چک کردم، درست بود. کوپهٔ من دربست بود، ولی در این‌یکی، دو نفر روی صندلی‌ها نشسته بودند. یکی‌شان آقای مسنی بود با موهای کم‌پشت سفید و چشم‌وابروی درشت مشکی که کتابی را با یک دستش گرفته بود و با دست دیگرش پیپ می‌کشید، گرچه هیچ دودی از پیپش بیرون نمی‌آمد و مسافر دیگر هم یک پسر سیزده چهارده‌سالهٔ گندمگون بود که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. هیچ‌کدام برنگشتند تا من را نگاه کنند. حالتشان طوری بود که انگار تمایلی به صحبت کردن نداشتند. به راهروی بیرون از کوپه نگاهی کردم که مسئول واگن را پیدا کنم، ولی کسی نبود. فکر کردم وقتی آمد تا بلیت را ببیند، ازش سؤال می‌کنم. من هم رفتم روی صندلی کنار پنجره، روبه‌روی پسر نشستم که بیرون را نگاه کنم. وقتی نشستم، نگاهی به عنوان کتاب مرد انداختم. اسم کتاب مشخص نبود، ولی رنگ‌آمیزی و عکس روی جلد نشان می‌داد که بوف کور است. مرد نیم‌نگاهی از بالای کتاب به من انداخت و دوباره مشغول خواندن شد. نگاهی به پسر انداختم. اصلاً به من نگاه نمی‌کرد. نمی‌دانستم چه چیزی در بیرون اینقدر توجهش را جلب کرده‌است. مدتی از پنجره بیرون را نگاه کردم، اما هیچ‌چیز خاصی دیده نمی‌شد. همه‌جا بیابان برهوت بود و خشک. مدتی نشستم. احساس گیجی خاصی در سرم داشتم، انگار سرم خالی بود. فکر کردم حتماً مربوط به تکان‌های قطار است. گوشی‌ام را درآوردم تا کمی سرگرم بشوم که دیدم خاموش است. حتماً دوباره یادم رفته بود شارژش کنم. بلند شدم که از داخل ساکم شارژرم را دربیاورم و موبایلم را شارژکنم، اما هرچه گشتم ساکم را پیدا نکردم. ساکم کجا بود؟ چرا وقتی وارد شدم، چیزی دستم نبود؟ خاطرهٔ مبهمی در ذهنم جان گرفت. وقتی سوار قطار شده بودم، مسئول واگن کوپه را نشانم داده و گفته بود ساکَت را بگذار روی تخت بالایی که جلوی دست‌وپا نباشد. تخت بالا را باز کرده بودم و ساک را رویش گذاشته بودم. عجیب بود! پس بعدش کجا رفته بودم که حالا برگشته بودم؟ چرا چیزی به ذهنم نمی‌رسید؟ شاید تکان‌های قطار باعث گیجی‌ام شده بود. شاید قطار جای خالی نداشته و این مرد و پسرش را - شایدهم نوه‌اش را- به کوپهٔ من آورده بودند و آن‌ها هم برای اینکه جایشان بازتر شود، تخت را بسته بودند و ساک را جابه‌جا کرده بودند. از مرد سؤال کردم: «شما ساک من را ندیدید؟ آن بالا روی تخت بود.»

مرد با بی‌حوصلگی جواب داد: «نه.»

دیگر باید می‌رفتم مسئول واگن را پیدا می‌کردم. درحالی‌که داشتم از کوپه خارج می‌شدم، دوباره به کتاب مرد نگاه کردم. انگار صفحاتش خالی بودند. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. کمی خودم را به جلو کِش دادم تا بهتر ببینم. بله، خالی بودند. مرد سرش را بالا آورد و چشم‌غره‌ای به من رفت. رویم را برگرداندم و از کوپه خارج شدم و به راهروی قطار رفتم. قطار خیلی تکان می‌خورد. همان‌طور که سعی می‌کردم تعادلم را حفظ کنم، جلو رفتم تا مسئول واگن را پیدا کنم و درحال رد شدن، زیرچشمی داخل کوپه‌ها را نگاه می‌کردم. در هر کوپه سه یا چهار نفر نشسته بودند، ولی هیچکس با دیگری صحبت نمی‌کرد. همیشه وقتی با قطار سفر می‌کردم، عادت داشتم یک کوپهٔ دربست بگیرم و اغلب از صدای حرف زدن و خندیدن مسافرهای کوپه‌های مجاور و رفت‌وآمدشان عصبانی می‌شدم، به‌خصوص مسافرهایی که بچه همراهشان بود، اما آن واگن خیلی ساکت بود و فقط صدای حرکت قطار شنیده می‌شد. درِ کوپهٔ مسئول قطار باز بود و مردی شیر آب ظرفشویی را باز و بسته می‌کرد، ولی آبی از آن خارج نمی‌شد. انگار سعی می‌کرد آن را درست کند. پرسیدم: «آقا، من یک کوپهٔ دربست گرفته‌ام، ولی دو نفر دیگر در کوپهٔ من هستند. ساکم را هم پیدا نمی‌کنم.»

سرش را بالا کرد و با تعجب من را نگاه کرد و گفت: «چرا از من می‌پرسی؟ مگر من مسئول اینجا هستم؟»

«ای بابا، پس مسئول قطار کجاست؟»

«مطمئنی اون توی قطاره؟»

خیلی عصبانی شدم. سرم را تکان دادم و گفتم: «یعنی چی؟ پس مسئول واگن کجا باید باشه؟» بعد نگاه تحقیرآمیزی به او انداختم و رویم را برگرداندم و درحالی‌که زیر لب غر می‌زدم، به‌طرف کوپهٔ خودم برگشتم. با خودم گفتم نکند فکر کرده من باهاش شوخی دارم. انگار دیگر برای مردم خانم یا آقا فرقی نمی‌کنه و هرطور بخواهند حرف می‌زنند.

دوباره داخل راهرو شروع کردم به جلو رفتن. این بار دقیق داخل کوپه‌ها را نگاه می‌کردم. به‌نظرم رسید همه مات‌ومبهوت هستند. یک لحظه فکر کردم شاید دوباره مرضی چیزی رایج

شده و این قطار قرنطینه شده. خواستم از یکی‌شان در این باره سؤال کنم، ولی حالتشان طوری بود که فکر کردم ممکن است جواب سر بالا بدهند و بیشتر عصبانی بشوم. جلوتر رفتم و به قسمت آکاردئونی بین واگن‌ها رسیدم که موقع حرکت قطار بازوبسته می‌شود و لق می‌خورد. هروقت در قطار باشم، مدتی می‌ایستم و به آن آکاردئون بزرگ نگاه می‌کنم. جوری تکان می‌خورد که احساس می‌کنی الآن باز می‌شود و تو را به داخل می‌کشد. از این آکاردئون هم خوشم می‌آید و هم می‌ترسم. انگار دری است به دنیایی دیگر، شاید به یک دنیای موازی. از آن قسمت گذشتم و به‌سمت واگن بعدی رفتم. در کمال تعجب دیدم بیشتر کوپه‌ها خالی هستند و فقط دو سه مسافر دیده می‌شوند.

از خودم پرسیدم، قطارها همیشه پر هستند، پس چرا امروز این قطار اینقدر خالی است! از آکاردئون دیگری رد شدم و به واگن بعدی رسیدم. در آن واگن تمام کوپه‌ها خالی بودند، به‌جز یکی که مردی در آن، رو به در، دراز کشیده بود و پاهایش را جمع کرده بود. چقدر آشنا بود! صحنهٔ مبهمی در ذهنم زنده شد. بله، در ایستگاه قطار دیده بودمش. پالتوی بلندی به تن داشت که قدش را بلندتر نشان می‌داد. کلاه کجی سرش گذاشته بود و خیلی صاف راه می‌رفت. چشمانش را نیمه‌بسته نگه می‌داشت و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست همهٔ جزئیات را ببیند. خواستم ازش بپرسم چرا اینجا اینطوری است، که دیدم چشم‌هایش را بست و رویش را به‌سمت دیگر چرخاند. سرم را که برگرداندم، دیدم مرد بلندقد و چهارشانه‌ای کنار پنجرهٔ راهروی قطار ایستاده و بیرون را نگاه می‌کند. سرش را برگرداند و مستقیم به چشم‌های من نگاه کرد. نگاهش بسیار نافذ بود. چشم‌هایش هم خیلی درشت بود و رنگ آن‌ها... نمی‌توانستم تشخیص دهم که سبز است یا آبی یا طوسی. طوری نگاه می‌کرد که میخکوب می‌شدی و نمی‌توانستی چشم ازش برداری.

انگار مجبور بودی فقط به چشم‌هایش نگاه کنی. یک‌دفعه سرمایی را در تیرهٔ پشتم احساس کردم. به‌سختی نگاهم را برگرداندم و سریع از کنارش رد شدم و به‌طرف واگن‌های دیگر رفتم که خالی بودند. دوباره از قسمت‌های آکاردئونی رد شدم و به واگن‌های دیگر سر زدم. همه خالی بودند. داخل کوپه‌ها را می‌گشتم بلکه ساکم را پیدا کنم، ولی هیچ خبری از آن نبود. بالاخره به‌طرف واگن خودم برگشتم و فکر کردم اگر ساکم را پیدا کنم، می‌روم و در یکی از آن کوپه‌های خالی می‌نشینم، اما هرچه جلو می‌رفتم، کوپهٔ خودم را پیدا نمی‌کردم. عجیب بود. حالا دیگر حتی آن چند مسافر هم دیده نمی‌شدند. کجا رفته بودند؟ یک‌دفعه داخل یکی از کوپه‌ها زن و مردی را دیدم که همراه یک کودک هفت هشت‌ساله نشسته بودند. ایستادم و سؤال کردم: «ببخشید. مسئول قطار را ندیده‌اید؟ من جداً گیج شدم. بقیه کجا رفته‌اند؟»

زن و مرد با حالتی مات و مبهوت به من نگاه کردند.

همان‌موقع بود که قطار تکان شدیدی خورد. تعادلم را از دست دادم و نزدیک بود که داخل کوپه بیفتم. و بعد صدای گوش‌خراش اصطکاک چرخ‌های قطار با ریل‌ها بود و تکان شدید قطار و افتادن من، صدای مهیبی که خبر از برخورد قطار می‌داد و هر لحظه یک تکان شدید و یک صدای بلند و خشک فلزی و پرت شدن من. هر بار می‌خواستم بلند شوم، دوباره یک تکان ناگهانی بود و پرت شدن مجدد من به سمتی دیگر. انگار همهٔ واگن‌ها به‌هم می‌خوردند و واژگون می‌شدند و من هم از یک سمت به سمتی دیگر می‌افتادم. کوپه واژگون شده بود و غلت می‌خورد. در تمام لحظه‌هایی که می‌افتادم و با دیوار واگنی که غلت می‌خورد برخورد می‌کردم، درد در تمام قسمت‌های بدنم می‌پیچید و من حتی فرصت نمی‌کردم خودم را جمع کنم. ناگهان میله‌ای را دیدم که از بالا - سقفی که کج شده بود- به‌طرف من می‌آید. آن وقت بود که همهٔ صحنه‌ها، تک‌تک، جلوی چشم‌هایم جان گرفت. دستم را به درِ کوپه گرفتم و مرد و زن و بچه را نگاه کردم. هرسه از پنجره بیرون را نگاه می‌کردند و توجهی به من نداشتند. انگار پرده‌ای از جلوی چشمانم کنار رفته بود. حالا همه‌چیز برایم روشن شده بود. آهسته به راهروی واگن برگشتم. زن جوانی را دیدم که جلو می‌آمد و با تعجب داخل کوپه‌ها را نگاه می‌کرد. وقتی به من رسید، با حالتی خاص نگاهم کرد. انگار می‌خواست سؤالی بپرسد. حتماً دنبال کوپه‌اش می‌گشت. رویم را برگرداندم و جلو رفتم.

کمی بعد مرد چشم سبزآبی رادوباره دیدم که کنار پنجرهٔ راهرو ایستاده بود و با چشمان نافذش من را نگاه می‌کرد. دلم نمی‌خواست نگاهش کنم. رویم را برگرداندم و از کنارش رد شدم و داخل یک کوپهٔ خالی شدم. کنار پنجره نشستم.

مبهوت و منگ شده‌ام. چشم‌های سبزآبی مرد درشت‌هیکل از ذهنم پاک نمی‌شود. از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. بیابان برهوت است. نمی‌دانم حالا به کجا می‌رویم. نمی‌دانم چقدر گذشته، اما می‌دانم که این پردهٔ آخر است و بالاخره زمانش رسیده که با انتها روبه‌رو شوم. حالا دیگر وقتش است، گرچه اضطراب دارم و تشویش و بهت همهٔ وجودم را گرفته، اما کورسوی شوقی را هم در دلم احساس می‌کنم. مرد چشم سبزآبی را می‌بینم که به من نگاه می‌کند و لبخند زنان از کنار کوپه‌ام رد می‌شود. یک‌دفعه به‌طرز عجیبی احساس آرامش می‌کنم و درحالی‌که برهوت را نگاه می‌کنم و لبخند به لب دارم، به انتظار پردهٔ آخر می‌نشینم.■

سینما و تئاتر





نگاهی به فیلم: «(آن)» کارگردانان «اندی موسکیتی»؛ «فرنوش رضایی درجی»



نگاهی به فیلم «آن»

کارگردانان «اندی موسکیتی»؛ «فرنوش رضایی درجی»

در برابر هراس

تهیه‌کننده: روی لیدن لین ست گراهام-اسمیت دیوید کتزنبرگ، باربارا موسکیتی

فیلمنامه‌نویس: چِیس پالمر، کری فوکوناگا، گری دابرمن بر پایه آن اثر استیون کینگ

بازیگران: جیدن لیبرهر، فین ولفهارد، بیل اسکاشگورد سوفیا لیلیس، کرک اسودو،

موسیقی: بنجامین والفیش

خلاصه داستان

سال ۱۹۸۸ در شهر خیالی دری پسر بچه‌ای به نام جورجی به دست دلقکی که پنی وایز نام دارد ربوده می‌شود. برادرش بیلی که خود را در این ماجرا مقصر می‌داند در پی کشف راز گم شدن او بر می‌آید.

از دیر باز تا کنون، نقش هیولا در سینما و ادبیات وحشت از اهمیت بسزایی برخوردار بوده است.

حال این هیولا گاه می‌تواند موجودی تخیلی مانند دراکولا و یا فردی کروگر در مجموعه کابوس در خیابان الم استریت باشد، و گاه یک مسئله طبیعی مثل حضور مورچگان آدمخوار، و یا چمنزارهای بلند در فیلم در چمنزار بلند به کارگردانی وینچنزو ناتالی، و یا قاتلی اره به دست در فیلم کشتار با اره برقی در تگزاس اثر تاپ هوپر.

نکته‌ای که در پیدایش هیولا در آثار سینمایی وحشت از درجه اهمیت بالایی برخوردار است، این مسئله است که هیولا در سینمای وحشت به آن فرد، موجود، و یا مکانی اطلاق می‌گردد که جان انسان‌ها را به خطر می‌اندازد.

فیلم آن بر اساس داستانی به همین نام نوشته استفن کینگ ساخته شده است. موجودی که در این اثر در جایگاه هیولا تولید وحشت و هراس می‌کند، دلقکی است که از طریق ترس های ذهنی افراد بر آنها غلبه می‌یابد.

پس با توجه به این نکته می‌توان قائل به این مسئله بود که فیلم آن در حقیقت ترس ها و هراس های روانشناختی بشر را دستمایه تولید ترس ساخته است.

پنی وایز یا همان دلقک در فیلم آن از ترس های افراد استفاده می‌کند تا آن هارا از پای در آورد. به عنوان مثال شخصیت بورلی دختری که با گروه پسرها همراه شده است توسط پدرش مورد سواستفاده جنسی قرار می‌گیرد، و ترس از این عمل پدرترس و هراس اصلی ذهن اورا تشکیل می‌دهد. زمانی که پدر موهای بورلی را لمس و بو می‌کند، بورلی به این دلیل، موهای خود را آلوده می‌یابد و سعی در دور ریختن آنها دارد و پنی وایز از همین مسئله استفاده کرده و کابوسی را برای بورلی می‌سازد.

همچنین ادوارد پسر بچه خود بیماری که با مادری (مبتلا به بیماری وسواس) زندگی می‌کند، هنگام روبه رو شدن با پنی وایز فردی آلوده را مشاهده می‌کند، زیرا ترس اصلی ادوارد مواجهه با آلودگی و بیمار شدن توسط آن است. این ترس که در واقع توسط مادرش به وی القا گردیده، در بسیاری از موارد ادوارد را ناتوان می‌سازد. ادوارد تنها زمانی توان غلبه بر پنی وایز را می‌یابد که بر ترس‌های خود غلبه می‌کند.

نویسندگان و سازندگان اثر، در این فیلم مفهوم ارزشمندی را دستمایه تولید اثری وحشت زا ساخته‌اند؛ زیرا انسان در طول زندگی خود همواره ناچار است با ترس ها و هراس های بیشمار خود روبه رو گردد؛ و در این فیلم نیز تنها راه غلبه بر پنی وایز به مثابه هیولا، همین غلبه بر ترس ها و هراس های ذهنی است.

یکی از نکات طرح شده در این فیلم نجات بخش بودن عشق است. چیزی که بورلی را نجات می‌دهد بوسه‌ای است که بنجامین از او می‌گیرد. البته این مسئله از دیر باز در بسیاری از داستان‌های فولکلور اروپایی نیز وجود داشته است ولی در اینجا نویسنده به گونه‌ای دیگر گون از آن بهره می‌برد.

اگر بخواهیم فیلم آن را از منظر تکنیکی نیز مورد بررسی قرار دهیم، می‌توان نکات قابل توجهی را در آن یافت. یکی از این نکات در صحنه‌ای که جیکوبس در حال کشتن گوسفندان است یافت می‌گردد، باز شدن درب آغل گوسفندی که به سمت مرگ می‌رود به باز شدن در کلاس درس بچه و بیرون آمدن آنها قطع می‌شود، و این صحنه هوشمندانه را می‌توان نشانه حضور خطری که بچه‌ها را تهدید می‌کند دانست.

نکته‌ای که فیلم آن را از دیگر آثار سینمای وحشت جدا می‌سازد، عمق روانشناسی موجود در اثر است، عمقی که باعث گردیده فیلم آن از اثری که تنها برای تولید وحشت در مخاطب ساخته شده است فراتر رود. ■



جستار و ناداستان

ناداستان «بیگانه‌ها»؛ «فروغ صابرمقدم»

جستار «برنامه ریزی معکوس»؛ «زلیخا پرویز»

ناداستان «اسب تورین در کوه»؛ «آرزومعظمی»

جستار «آگاهیِ مشاهده‌گر؛ هویّتِ حقیقی»؛ «بهمن عباس‌زاده»

جستار «اندر احوالات فرار از سگ سیاه و پناه به استتیک»؛ «زویا قلی پور»







ناداستان «بیگانه‌ها»

«فروغ صابرمقدم»



ما صلاح خویشتن در بی‌نوایی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بینند کار خویش را
«سعدی»

احساس و عقل همیشه مورد بحث و گفتگوی افراد، محافل و کتب گوناگون بوده است. در برخورد و ارتباط با آدم‌ها این دو اصل از بازخورد بیشتری در مقایسه با دیگر جنبه‌های ارتباطی برخوردار است. بحث من بر سر آدم یا جامعه خاص است. گاهی از نوع برخورد آدم‌ها در می‌یابید که آن‌ها چه خلق و خویی دارند و آیا شما را دوست دارند یا نه! ان چیزی که این امر را پررنگ می‌کند و به چشم می‌آورد شرایط است. محیط ناآشنا شرایطی نامتعادل برای آدم ایجاد می‌کند. تحقیر و بی‌احترامی و کوچک‌شمردن یکی از این ناهمگونی‌ها است.

«ریانا» هم‌کلاسی دخترم به نظر مهربان و خوشرو می‌رسید؛ اما اغلب نامرتب بود و بیشتر اوقات سرماخورده و بنا به‌عادت همیشگی آب بینی‌اش را با زبان گرد و کوچک خود به داخل دهان می‌برد و مزمزه می‌کرد و می‌خورد؛ ولی با تمام این اوضاع‌واحوال

که همیشه آب غلیظ، مرطوب و پررنگ زرد و سبز بینی‌اش در فاصلهٔ بین سوراخ بینی و لب او دیده می‌شد و آن‌قدر همان‌جا می‌ماند تا خشک شود دختر من او را بسیار دوست داشت و هم‌بازی او بود. سالن اجتماعات مدرسه مملو از ازدحام بود و شور و اشتیاقی وافر در درون خود حس می‌کردم؛ اما وقتی در بدو ورود شش ردیف جلو را اِشغال دیدم به‌خود گفتم: «چرا نجنبیدی و زودتر نیومدی و حالا اگه شانس هم بهت رو بیاره و جایی برای نشستن در ردیف‌های جلو پیدا کنی از پشت اینهمه آدم‌های جورواجور کوتاه و بلند و چاق و لاغر چطور می‌تونی صحنه رو ببینی!»

چنان هیجان و همهمه‌ای در سالن حاکم بود که برای لحظاتی فکر کردم آدرس را اشتباه آمدم؛ ولی مدرسه یک سالن بزرگ بیشتر نداشت که هنگام بارندگی محل ورزش بچه‌ها بود و هم مکان گردهمایی و هم مانند امروز مختص جشن‌های سالیانه! چشمم دنبال یک صندلی خالی بود. باید جایی برای نشستن در ردیف‌های جلو پیدا می‌کردم تا کوچک خانه متوجه من شود؛ چنان‌چه تأکید کرده بود تا یادم نرود و حتماً به جشن بروم و نمایش او را ببینم.

مادر «ریانا» هم‌کلاسی فرزندم در ردیف چهارم نشسته و با سر و گردن باریک خود اطراف و دور و نزدیک را می‌کاوید. ردیف چهارم در آن شلوغی و هیاهو، گوهری بود بس کیمیا! تعداد بسیار زیادی از صندلی‌ها نشان از یک آدم نشسته؛ ولی غایب را داشتند و اغلب آن‌ها با گذاشتن کیف و کُت اشغال شده بودند. جلوتر رفتم. روی صندلی کناری صندلی مادر ریانا از کیف و کلاه خبری نبود. با نزدیک‌شدنم مادر ریانا متوجه من شد و برخلاف همیشه که با هم سلام و علیکی نداشتیم با لبخندی که فقط نقش یک رژلب نازل صورتی پررنگ را داشت از من استقبال کرد. شکلی در کنار گونه‌های استخوانی و چهره نیمه‌عبوس همیشه‌اش.

بروشور روی صندلی را برداشتم و نشستم. جای زیاد مناسبی نبود؛ اما برای من که کمی دیر آمده بودم و به خیال این‌که می‌توانم جای مناسبی پیدا کنم جای بسی شُکر باقی مانده بود. بروشور را ورق زدم تا از ترتیب اجراء برنامه‌های نمایشی بچه‌ها باخبر شوم. هر سال پیش از تعطیلات عمومی کریسمس و به یمن و برکت زادروز حضرت مسیح در همهٔ مدارس خصوصی و دولتی جشن‌ها و مراسمی از این قبیل ترتیب داده می‌شود. به‌دنبال اسم فرزندم در بین اجراءکنندگان بودم؛ ولی هر چه از پایین به بالای لیست و از بالا به پایین و از چپ به راست و از راست به چپ گشتم اسمش را پیدا نکردم؛ اما وقتی چشمم به اسم ریانا افتاد خطاب به مادرش گفتم: «نمی‌دونم چرا اسم دختر من توی این لیست نیست!»

زن با چشم‌های یخزده و چهره خونسرد خود فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت! اگر نگاه او مرتب روی کت و دامن و کفش و چهره‌ام نمی‌سُرید، من هم توجه‌ای به لباس و کفش‌های ورزشی او بروز نمی‌دادم و سردی چهره و رفتار نامعمولش در بی‌اعتنایی نسبت به من نمود و عینیت پیدا نمی‌کرد.

نمایش شروع شد؛ ولی از جایی که نشسته بودم نمی‌توانستم صحنهٔ نمایش را خوب ببینم و به‌جای آن مُشتی کلهٔ بی‌مو و مودار می‌دیدم.

یک‌بار دیگر، خطاب به مادر ریانا گفتم: «من از این‌جا که نشستم، چیزی نمی‌تونم ببینم! شما می‌تونید ببینید؟»

او همان‌طور که پایش را روی پا انداخته و چانه‌اش را به دستش تکیه داده بود رویش را از من برگرداند و باز هم چیزی

نگفت. با خودم فکر کردم حرف بدی زدم؟ نه مسلماً حرف بدی نزده بودم فقط برای او مهم نبود که من بتوانم صحنه را ببینم یا نه؟ اگر مهم نبود چرا پس جواب سؤال من را نداده بود؟ من فقط از او پرسیده بودم تو می‌توانی صحنه را ببینی؟ من نمی‌توانم. شاید با سکوت و بی‌تفاوتی خود می‌خواست به من بفهماند که به من چه که نمی‌توانی ببینی و شاید هم تمایلی به حرف‌زدن با من نداشت. آن‌قدر به من نزدیک بود که ته‌ماندهٔ بوی سیگار روی لباس و چسبیده به موهای تُنُک، چرب و شرابی‌رنگ او و بوی سیر را از دهان و سوراخ‌های بینی بزرگش استشمام کرد.

با این‌که از همان ابتدا فهمیده بودم حوصله من را ندارد؛ ولی نمی‌خواستم مانند او لال بشینم و حرف نزنم. هوای سالن اندک‌اندک گرم می‌شد و اکثر افراد خود را با بروشور نمایش‌ها باد می‌زدند. کتم را از تنم بیرون آوردم و باز طاقت نیاوردم و گفتم: «چقدر این‌جا گرمه!»

باز هم حرفی نزد و این‌بار دیگر از خودم خجالت کشیدم. انگار شنیدم که در دلش به من گفت: «گرمه که گرمه. به من چه...»

دو سال بود که هر روز وقتی دنبال بچه‌ها می‌رفتیم او را می‌دیدم و با این‌که او سروزبان‌دار بود و با مادرهای دیگر چهاردست‌وپا و بی‌وقفه حرف می‌زد؛ اما هیچ‌گاه موقعیتی دست نداده بود تا باهم صحبت کنیم. سال پیش باردار بود و حالا یک پسر کوچک هم داشت و با خواهر بزرگ ریانا می‌شدند، سه فرزند. مادر با گوشی همراه خود فیلم می‌گرفت و دختر بزرگ‌تر هم بر روی صحنه نقش یک فرشته را بازی می‌کرد و خود ریانا هم نقش بشارت‌دهنده را به‌عهده داشت. بچه‌های رودار و زبر و زرنگی بودند. گفتگوی درونی دست‌بردار نبود و فکر این زن ذهنم را حسابی درگیر خود کرده بود.

با غان و غون بچه‌های کوچک در بین تماشاچیان یاد برادر شیرخوار ریانا افتادم. می‌خواستم بپرسم بچه کوچکت را کجا گذاشتی؟ بی‌تردید اگر می‌پرسیدم خارج از دو حال نبود؛ به من می‌گفت که بچه را نزد چه کسی گذاشته یا سرش را کجا زیر آب کرده و سرانجام سر حرف من با او باز می‌شد و یا این‌که از فرط عصبانیت یک سیلی یا مشت حوالهٔ سر و گوش و چشم و چالم می‌کرد و سرم داد می‌زد و می‌گفت: «خفه می‌شی یا خفهات کنم، خارجی سریش لعنتی!»

کم مانده بود که از شدت گرما و بوی سیر و سیگار او بالا بیاورم. کیفم را برداشتم و بلند شدم و به انتهای سالن رفتم و تصمیم گرفتم بجای نشستن روی آن صندلی کوچک و کوتاه آن‌هم با اعمال شاقه بقیهٔ نمایش را ایستاده و از دور تماشا کنم.

فرزند کوچکم جزو گروه همسرایان بود و در کنار هم‌شاگردی‌های دیگر خود نشسته و سرود و آوازهای دسته‌جمعی را می‌خواند. حواسم از حضور مادر ریانا و امثالهم پرت شده بود و فقط به دخترکم که به چشم من مانند نگینی در میان هم‌کلاسی‌ها می‌درخشید توجه داشتم که با دیدن «دیوید» هم‌کلاسی دیگر دخترم تازه متوجه پدرش شدم که در ردیف پشت صندلی مادر ریانا نشسته بود. مادر ریانا و پدر دیوید با هم دوست بودند و هر روز بعد از رساندن بچه‌ها به مدرسه سیگاری روشن کرده و با هم به پیاده‌روی می‌رفتند. تعداد کثیری از بچه‌ها در این‌جا فقط با مادر یا پدر خود زندگی می‌کنند. به برکت و فیض دیسکوها و کلاب‌ها و نوشیدنی‌های سُکرآور در نهایت مستی با هم همخوابه شده و آبستن می‌شوند بی آن‌که بدانند شخصی که از او باردار شدند کدام‌یک از آن اشخاص شخیص بوده و اکنون کجا است؟ در اذهان این جامعه این اتفاق امری کاملاً طبیعی است و قُبح این عمل به‌طورکلی از بین رفته و آزادی شخصی را جزو حقوق حَقهٔ انسان می‌دانند. با وجود کلیسا و اعیاد و مراسم مذهبی در کشور انگلستان از حضور مجموع تناقض‌ها در این جامعه در شگفت می‌مانم!

هوا کاملاً تاریک شده بود که با پایان‌گرفتن جشن و همراه با جمعیت انبوهی از بچه‌ها و بزرگ‌ترها از سالن بیرون آمدم و قدم به حیاط مدرسه گذاشتم. دخترکم جلوتر از من دویده بود و کنار در مدرسه ایستاده و منتظرم بود تا به او برسم. وقتی به او نزدیک شدم در تاریک‌وروشن هوا و زیر نور برق خیابان، او و ریانا را دیدم که در پیاده‌رو با هم جست‌وخیز و بازی می‌کردند و می‌خندیدند.

در دل گفتم کاش من و مادر ریانا هم می‌توانستیم برای یک لحظه هم که شده مثل بچه‌ها ساده و صمیمانه هم را در آغوش بگیریم و با نگاه و افکار نامطلوب‌مان اسباب اذیت و آزار روحی هم‌دیگر را فراهم نسازیم؛ اما وقتی صدای بلند او را شنیدم که همراه با پدر دیوید و بچه‌های‌شان دورتر از در مدرسه ایستاده و ریانا را صدا می‌زد که به آن‌ها ملحق شود و دست از بازی با دخترم بردارد، دریافتم که پروراندن امیدی واهی در دل فقط ابطال وقت و از دست‌دادن انرژی است و بس! قلب برخی انسان‌ها نرمی و انعطاف خود را از دست داده و بیشتر از این‌که منبسط و باز و نرم باشد برعکس، منقبض و بسته و سخت شده است.■

کریسمس ۲۰۱۵ میلادی



جستار «برنامه‌ریزی معکوس»

«زلیخا پرویز»

همیشه در آخرای اسفند و در آستانهٔ بهار پس از آنکه خانه و زندگی‌مان را از غبار تکاندیم و دل را صفایی دوباره دادیم؛ برای روشنی سالِ پیش‌رو برنامه‌ریزی می‌کنیم و تمامی تلاش‌مان صرف هدف‌گذاری و انتخاب‌های آن است؛ و برای رسیدن به هدف‌ها، از تمامی شرایط منزل و افرادی که در نزدیکی‌مان هستند، توقع همکاری و همراهی داریم. با شروع شدن سال نو و دیدوبازدیدهای عیدنوروز و اتفاقاتی که در جریان نوروز می‌اُفتد، از هدف‌گذاری‌مان دور شده و انجام کارها را به بعد از تعطیلات؛ و در پایان تعطیلات به بعد از فروردین موکول می‌کنیم و این موکول کردن تا جایی ادامه‌دار خواهد شد که نسبت به انجام کارها، دلسرد می‌شویم.

اگر نگاهی درست به ماهیت زندگی‌مان در سال‌های متمادی داشته باشیم، متوجه این منظور خواهیم شد که سالهایی را به تکرار زندگی کرده‌ایم. بطور مثال یکبار در ۳۰ سالگی زندگی کرده و ۵ سال دیگر را به همان نحو تکرار کرده‌ایم زیرا کار خیلی خاصی را نتوانسته‌ایم انجام داده و یا تغییری اساسی به زندگی‌مان بدهیم و همین‌ها باعث ایجاد روزمرگی، رخوت و در نتیجه افسردگی است.

یکی از علت‌های نوشتن برنامه‌ریزی، رسیدن به خواسته‌ها و آرزوهایی است که می‌خواهیم در سال جدید به دست آوریم ولی شیوه برنامه‌ریزی ما - اگر مانند سال‌های گذشته باشد - به گونه‌ای نیست که بتوانیم به خواسته‌های‌مان برسیم. فارغ از شرایط محیطی جامعه و آب‌وهوایی و ... یک سری از برنامه‌های ما به بُعد شخصی ما برمی‌گردد و ضعف برنامه درست و هدف‌گذاری منسجم موجب می‌شود تا یکسال دیگر از خواسته‌های خود دور بمانیم و این خواسته‌ها به سال آینده موکول شود بطوری که گویی چند سال فقط یک خواسته داریم و چه بسا شرایط سخت‌تری پیش‌روی خود بگذاریم. بطور مثال کاهشِ وزن، اگر شما در امسال ۱۰ کیلو اضافه وزن خود را کاهش ندهید مسلماً در سالِ آینده وزن بیشتری خواهید داشت و شرایطِ سال بعد متفاوت‌تر خواهد بود و این عقب انداختن کاهش وزن می‌تواند شرایط سخت‌تری به‌همراه داشته باشد مثل عمل‌های اسلیو معده و یا پیکرتراشی و ... . در مورد درس خواندن و کنکورهای ارشد و یا دکتری و.. هم همین‌طور؛ شما امسال به جدیت درس نمی‌خوانید و بالطبع در سال آینده ذهنِ شما از متنِ کتاب و دانسته‌های‌تان فاصله گرفته و با شرایط جامعه بیشتر عجین خواهد شد و یادگیری و یادآوری برای شما کمی سخت‌تر خواهد شد.

همانطور که در ابتدای متن بیان شد، ما خواسته‌ها و آرزوهای‌مان را می‌نویسیم ولی باید بدانیم که یکی از علل نرسیدن به هدف و خواسته‌ها، روشن نبودن مسیر و نداشتن آگاهی از شرایط آن می‌باشد. که اگر مسیرِ ما روشن بود خواسته‌های‌مان در همان سال اول برآورده شده و به سال‌های بعد موکول نمی‌شدند و یا قیدِ برآورده‌شدنِ شان زده نمی‌شد. وقتی مسیر برای شما روشن نباشد هر چقدر اهدافی را بنویسم و حتّی برای آن زمان‌بندی کنیم احتمال رسیدن به آن برای‌مان کمی سخت و دشوار است.

فارغ از شرایط محیطی اگر بپذیریم بخش اصلی نرسیدن به خواسته‌ها، خودمان هستیم برای روشن بودن مسیر تلاش بیشتری خواهیم کرد. ولی واقعاً چگونه می‌توان مسیر را روشن کرد؟

این بار قبل از آنکه هدف‌ها و طریقه رسیدن به خواسته‌ها را بنویسم شیوه دیگری را برای برنامه‌ریزی پیشنهاد می‌کنم. به نظرم با این روش می‌توانید تأثیر بهتری برای انجام هدف‌ها در طی سال داشته باشید. و برای هر کدام‌شان برنامه‌ریزی انجام دهیم، از شما می‌خواهم که این‌بار به جای مطرح کردن خواسته‌های‌تان، علل ناکامی و شکست تصمیمات‌تان را بررسی کنید. به زبانِ عامیانه، به صورت معکوس عمل کنید.

پیشنهاد من برای برنامه‌ریزی امسال، پاسخ دادن به ۴ سؤال و بررسی رابطه علت‌ومعلولی آن می‌باشد تا برای رسیدن به هدف‌ها، بخشی از مسیر برای ما روشن شود.

این بار به جای ثبت خواسته‌ها و تصمیم‌های‌مان، در ابتدای دفتر خود می‌نویسیم:

۱- **چه کارهایی را در سال گذشته نباید انجام می‌دادم؟**

۲- **چه تصمیماتی را در سال گذشته نباید می‌گرفتم؟**

با پاسخ به این دو سؤال و بررسی علت‌هایی که موانع رسیدن به خواسته‌های‌مان در سال و یا سال‌های گذشته، بخشی از مسیررفته روشن شده و اکنون می‌توانیم برای سالِ پیش‌رو بهتر تصمیم بگیریم. پس از مطرح کردن و پاسخگویی به دو سؤال بالا، حالا سؤال سوم و چهارم را مطرح می‌کنیم:

۳- **چه تصمیماتی را باید بگیرم؟**

۴- **چه کارهایی را باید انجام بدهم؟**

اکنون با پاسخگویی به سؤال سوم و چهارم می‌توانیم برای سالِ پیش‌رو برنامه مناسبی بنویسیم.

روشن بودن مسیر و آگاهی از دست‌اندازها و پیچ‌وخم‌های پیش‌رو، به ما این امکان را می‌دهد تا اشتباه‌هایی که در سال گذشته داشته‌ایم را دیگر تکرار نکنیم و یا جلوی ادامه‌دار بودن بعضی اتفاقات را بگیریم.

پاسخگویی به ۲ سؤال اول به شما آگاهی از مسیر رفته را می‌دهد تا اشتباهات سالِ گذشته در سالِ جدید تکرار نگردند. پس از روشن ساختن مسیر حال از خود می‌پرسیم که در سال جدید چه تصمیم‌هایی را باید بگیرم و چه کارهایی را باید انجام بدهم؟

امیدوارم با به کارگیری این روش در سال جدید، اهداف محقق شده شما، موجب تغییرات اساسی در زندگی‌تان شده و بتوانید سال خوب و روشن را برای خودتان رقم بزنید و سالِ پیش‌رو را خوب زندگی کنید.■

ناداستان «اسب تورین در کوه»

«آرزو معظمی»



تابستان گذشته بعد از سال‌ها با دوستان قرار گذاشتیم که به کوه برویم. همیشه برای من سؤال بود که چرا باید ساعت پنج صبح برای بالا رفتن قرار بگذاریم. بالآخره بعد از چانه‌زنی‌های بسیار و برخلاف نظر بیشتر دوستان، که معتقد بودند اگر دیرتر برویم، هوا گرم می‌شود، ساعت هفت در میدان دربند جمع شدیم. بعد از سلام‌واحوالپرسی، که حدود یک ربع طول کشید، گفتگو کنان از میدان به‌طرف مسیر اصلی راه افتادیم. من طبق خاطره‌ای که مربوط به سال‌ها پیش بود، فکر می‌کردم اول خوش‌خوشک راه می‌رویم و کم‌کم به سربالایی می‌رسیم، اما در کمال تعجب متوجه شدم که جادهٔ سنگلاخ و شیب‌دار از همان قدم اول شروع می‌شود. کمی جا خوردم و همانجا می‌خواستم انصرافم را اعلام کنم، اما با نگاه کردن به دوستانم فهمیدم که پشیمانی سودی ندارد و باید هرطور شده بالا بروم. همان‌طور که آرام‌آرام بالا می‌رفتیم، همه باهم صحبت می‌کردند و می‌خندیدند، اما من، برخلاف آنکه خودم را ورزشکار می‌دانستم، کم‌کم احساس کردم نفسم یاری نمی‌کند. دوستانم کنارم می‌آمدند و با من صحبت می‌کردند و من سعی می‌کردم به روی خودم نیاورم که از آمدنم پشیمانم. همراهی‌شان می‌کردم و سعی می‌کردم لبخند بزنم، ولی وارد گفتگوها نمی‌شدم، چون ترجیح می‌دادم نفسم را برای بالا رفتن نگاه دارم.

بعد از یک ساعت هن‌هن کنان بالا رفتن، مسیر رفته‌رفته هموارتر شد. انگار کوه کم‌کم داشت نرمش بیشتری به خرج می‌داد و از سربالایی‌اش کم می‌کرد. احساس می‌کردم کم‌کم انرژی درونی‌ام با انرژی کوه هماهنگ می‌شود. نفسم آرام‌آرام همراهیم می‌کرد. ریه‌هایم باز می‌شدند و حس خوبی پیدا می‌کردم. همانطور که جلو می‌رفتیم، در جایی میانهٔ راه ایستادیم. از آن بالا تمام شهر دیده می‌شد. منظرهٔ عجیبی بود، تهران مثل شهری نفرین‌شده در یک فیلم تخیلی به‌نظر می‌رسید. ابری از دود روی شهر سنگینی می‌کرد و ساختمان‌های بلند و کوتاه دودزده و افسرده درکنار هم منظرهٔ غمگینی درست کرده بودند. مثل این بود که به گورستانی از ساختمان‌ها نگاه می‌کردیم. با تأسف از اینکه این منظره می‌توانست بسیار زیبا باشد، به راهمان ادامه دادیم.

بعد از مدتی لابه‌لای دیواره‌های سنگی کوه بودیم. دیگر فقط در دو طرف، برجستگی‌ها و فرورفتگی‌های دیوارهٔ کوه دیده می‌شد که در بسیاری از قسمت‌ها پوشش گیاهی سبز و بسیار زیبایی داشت و صدای آب رودخانه‌ای که در ارتفاع‌های پایین جریان داشت جذابیت محیط را صدچندان می‌کرد. همه‌چیز زیبا و پرانرژی بود و من بدون اینکه نفس کم بیاورم با دوستانم صحبت می‌کردم، گرچه این احساس را داشتم که بیشتر باید در سکوت راه بروم تا حس کوه را درک کنم، اما همراهی دوستان هم لطف خاصی داشت. بین راه جابه‌جا رستوران‌هایی دیده می‌شد که هنوز کارشان را شروع نکرده بودند، ولی بعد از حدود دو ساعت راه رفتن به رستورانی در گوشه‌ای دنج از مسیر رسیدیم. این رستوران به‌طرز جالبی در پستی‌بلندی‌های کوه به‌صورت چندطبقه درست شده بود و در هر طبقه تخت‌هایی فرش‌شده قرار داشت که مخده‌هایی به دیواره‌های کوتاه و چوبی سه ضلع تخت‌ها تکیه داده شده بود. روی دو تا از تخت‌ها نشستیم. کفش‌هایمان را درآوردیم و با تکیه به مخده‌ها پاهایمان را دراز کردیم و درمیان صدای دام دارارام دام آهنگی که پخش می‌شد سفارش صبحانهٔ مفصلی دادیم. بعد از دو ساعت بالا رفتن و پیاده‌روی، وقتی آنجا می‌نشینی خیال می‌کنی قلهٔ اورست را فتح کرده‌ای. احساس خیلی خوبی داشتم. دلم می‌خواست بازهم به راهمان ادامه دهیم، اما طبق توصیهٔ دوستان نشستیم و املت و کره و مربا، عسل و حلوا ارده و چایی و خرما را با همدیگر خوردیم و گپ زدیم و عکس گرفتیم. یک ساعت بعد با شکم‌هایی پر به‌سمت پایین راه افتادیم. باید اعتراف کنم که توقع بیشتری داشتم و فکر می‌کردم بعد از آن‌همه بالا رفتن و تلاش قرار است اتفاق مهمتری از املت خوردن و گفتن و خندیدن بیفتد. مثلاً عده‌ای ایستاده باشند و به ما برای بالا رفتن تبریک بگویند یا حداقل یک خسته نباشید بشنویم. خلاصه صحبت کنان سرازیر شدیم و در مسیر پرپیچ‌وخم لابه‌لای کوه به پُلی رسیدیم که رودخانه‌ای کم‌عمق در زیر آن به‌نرمی راهش را ازمیان صخره‌ها باز کرده بود و صدای شُرشُر آب، حال‌وهوای خاصی ایجاد کرده بود. کنار پل ایستادم و در پایین آن، کنار رودخانه، رستورانی را دیدم که تخت‌های مفروشش را به‌جای میز و صندلی کنار رودخانه گذاشته بود. روی یکی از آن‌ها مرد و زنی روبه‌روی هم نشسته بودند و نیمرو می‌خوردند. کنار رودخانه بودند و طوری غرق صحبت و خوردن بودند که انگار حال‌وهوای دل‌هایشان از یادشان برده بود که کجا هستند.

مدتی چشمانم روی آن‌ها ثابت ماند و باز به آب رودخانه چشم دوختم. آنقدر زیبایی و صفای آن منظره در دلم نشسته بود که فکر می‌کردم می‌توانم مثل یک عروسک خودم را به پایین پرت کنم و درحالی‌که خیلی منظم و به‌ترتیب به دیوارهای سنگی دو طرف صخره‌ها برخورد می‌کنم وسط رودخانه بیفتم و با جریان آب از لابه‌لای سنگ‌ها عبور کنم و به درونی‌ترین لایه‌های کوه نفوذ کنم و در دل آن جریان پیدا کنم، اما بعد به فکرم رسید که نیازی به پریدن نیست و ما هم کم از این آب نداریم و لابه‌لای کوه جریان داریم. جاری‌شدنمان را ادامه دادیم و کم‌کم از پل عبور کردیم و به‌طرف پایین راه افتادیم و سر راهمان به رودخانهٔ خوش‌صدا رسیدیم. همانجا پاچه‌های شلوارمان را بالا زدیم و شِلپ‌شِلپ در آب رودخانه راه رفتیم و اجازه دادیم رودخانهٔ زیبا و مهربان پوستمان را نوازش کند. چند اردکی که با آرامش خودشان را به دست آب رودخانه سپرده بودند، با دیدن ما دستپاچه شدند و پشت به ما کردند و کواک‌کواک گویان، همان‌طور که از یک طرف صورتشان به ما نگاه می‌کردند، خلاف جهت آب شروع به دست‌وپا زدن کردند تا فاصله‌شان را از ما حفظ کنند. داخل آب که بودیم، باز هوس چای کردیم. گویی اوج لذت هر کاری برای ما انسان‌ها با خوردن همراه است. بالاخره از آب بیرون آمدیم و با پاچه‌هایی خیس دوباره سرازیر شدیم.

کم‌کم جاده خیلی باریک می‌شد، جاده‌ای باریک و سنگلاخ بود با شیب زیاد. دو طرف این جادهٔ باریک و پرشیب خانه‌هایی قدیمی قرار داشتند که درها و پنجره‌هایشان رو به جاده باز می‌شد. از خودم پرسیدم آخر چه کسانی در این سربالایی‌ها و سرپایینی‌های تیز خانه می‌سازند؟ واقعاً چه کسانی اینجا زندگی می‌کنند؟ آخر در سرما و یخبندان زمستان چطور از این شیب‌ها بالاوپایین می‌روند؟ در همین افکار بودم که مردی از یکی از آن خانه‌ها بیرون آمد. ظاهری بسیار ساده و روستایی داشت و افسار اسبی را در دست گرفته بود. افسار را به در خانه بست و خودش دوباره داخل رفت. جاده آنقدر باریک بود که فقط آن اسب و دو نفر از ما می‌توانستند در آن بایستند. هیکل اسب سه‌برابر ما بود. کنار کوچهٔ باریک، آرام ایستاده و سرش را پایین انداخته بود و انگار هیچ ادعایی نداشت. با خودم فکر کردم که این اسب بیچاره در این کوره‌راه سنگی شیب‌دار، هم باید خودش را ببرد و هم بار انسان‌ها را! آرام نزدیکش رفتم و گفتم: «دوست من، تو چقدر نجیبی!»

یک لحظه با چشمان درشتش به من نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. چقدر نگاه نجیبی داشت! دلم برایش خیلی سوخت. دلم می‌خواست دست در گردنش بیندازم و نوازشش کنم و بهش بگویم می‌دانم که وقتی گیر انسان‌ها بیفتی، چه بلایی سرت می‌آورند، اما با صدای دوستانم به خودم آمدم که می‌گفتند: «مواظب باش خیلی به اسب نزدیک نشوی. ممکن است جفتک بیندازد.»

به خودم آمدم و گفتم: «نه تو نیچه هستی و نه این اسب، اسب تورین.» و بعد در جواب دوستانم، درحالی‌که می‌خندیدیم گفتم: «یادم رفته بود که اینجا ایران است و جواب محبت و دلسوزی یک جفتک جانانه است.»

خندیدیم و آرام‌آرام پایین رفتیم، ولی این فکر از ذهنم خارج نمی‌شد که چطور می‌شود در چنین جایی زندگی کرد و نه‌تنها خود را بلکه یک موجود بیچاره را هم اسیر کرد و به‌زحمت انداخت. با خودم می‌گفتم این انسان هم چه موجود عجیبی است! در طول تاریخ و در هر شرایطی موجودی را پیدا کرده و از آن سواری کشیده. در قطب جنوب و جاهای سردسیر سگ‌های بیچاره را به سورتمه می‌بسته و وادارشان می‌کرده که او را بکِشند. در بیابان هم سوار شترها می‌شده و فرسنگ‌ها راه را سوار بر حیوان بیچاره می‌پیموده. زیر دریاها و در فضا هم که موجودی را برای بارکشی پیدا نکرده، از فلزات استفاده کرده و ماشین‌هایی ساخته که سوارشان شود. از همهٔ اینها گذشته صبح تا شب دنبال همنوعی می‌گردد که بارش را روی دوشش بیندازد و از او سواری بکشد. واقعاً که باهوش‌تر و خودخواه‌تر از انسان فقط خود انسان است. در همین افکار بودم که به پایین رسیدیم.

همانجا برگشتم و نگاهی به کوه انداختم و گفتم باابهت و بزرگ و واقعاً زیبا هستی، اما تنها کسانی زیبایی‌ات را می‌بینند که با تو دوست باشند، بااینهمه، تو چه سخاوتمندانه نعمت‌هایت را به دوستانت ارزانی می‌کنی! همانجا با خودم قرار گذاشتم که بازهم، در هر ساعتی که بشود، به کوه بروم. بعد از خداحافظی با دوستانم با دنیایی از خاطرات به گورستان ساختمان‌ها برگشتم. ■





جستار «اندر احوالات فرار از سگ سیاه و پناه به استتیک!»

«زویا قلی پور»

ریشه اصطلاح «زیباشناسی» یا «استتیک» (AESTHETIC) به زبان یونانی باز می‌گردد. در زبان یونانی Aisthesis به معنای ادراک حسی، حساسیت و احساس است و واژهٔ Aistheton به معنای محسوس است و صفت Aisthetikos یعنی آن چه به واسطهٔ حواس ادراک می‌شود. اصطلاح دیگری هم برای آن به کار برده می‌شود و آن - فلسفه هنر است.

همواره زیبایی و زیبایی شناسی از موضوعات اصلی مباحثات فلسفی و ادبی بوده که وجه مشترکشان هنر می‌باشد. اگر هنر را پرداختن به زیبایی در نظر بگیریم می‌توانیم بسیاری از مصائب روانی را با آن مرتفع کنیم.

اولین و شایع‌ترین مسئله که امروزه بسیار در جهان افزایش یافته افسردگی‌ست. افسردگی به خاطر شیوع بالا به سرماخوردگی روان مشهور شده. این روزها تقریباً در تمام افراد مخصوصاً شهرنشین‌ها مشاهده می‌شود حتی در کودکان نیز قابل مشاهده است؛ در حالی که در قرنهای پیش آنقدر کم‌رنگ بود که واژه‌ای ناشناخته به حساب می‌آمد.

یکی از دلایلش می‌تواند قطع پیوند بین انسان و طبیعت باشد. دلایل زیادی وجود دارد مانند سبک زندگی فردگرایانه، ماشینی شدن همه‌چیز، فشار سرعت بر زندگی روزمره به شکلی که فرصت تجزیه و تحلیل و درک شرایط را از انسان گرفته، سبک تغذیه، هجوم بی‌امان اطلاعات غیرمفید و غیرضروری، شبکه‌های اجتماعی، فاصله گرفتن خود ایده‌آل با خود واقعی و دلایل بیشمار دیگر.

برای پیدا کردن پاسخ نهایی هر مسئله باید به ابتدای موضوع پرداخت اگر افسردگی را ریشه‌یابی کنیم می‌بینیم ماهیتش زشت‌انگاری همه‌چیز است. بی‌تفاوتی و بی‌حسی و بدبینی نسبت به شور زیستن، شادی و تمام احساسات خوشایند که ماهیتش در نهایت به نوعی زیبایی و زیبانگری می‌رسد.

معمولاً پادزهر را می‌توان از خود زهر پیدا کرد یونگ بسیار هوشمندانه بیان می‌کند «اگر از افسردگی رنج می‌برید خود را در زیبایی غرق کنید» این جمله به نظر ساده‌انگارانه می‌آید و اگر آن را به یک فرد افسرده بگویید احتمالاً نگاه عاقل اندر سفیه به شما خواهد کرد و این در شرایطی است که در آن لحظه توان و انرژی پرخاشگری نداشته باشد اما اگر به عمق این گفتار بیندیشیم متوجه می‌شویم بسیار خردمندانه است زیرا پادزهر بی‌حسی و تاریک‌نگری در واقع پناه‌بردن به نور زیبایی ست و کجا نورانی‌تر و زیباتر از ورطهٔ هنر؟

فروید می‌گوید: «جنس افسردگی غم نیست بلکه خشم از خویشتن است» بسیاری از روانشناسان معتقدند سرکوب هیجانات موجب بروز اضطراب و سپس افسردگی می‌شود در واقع بر این باورند که اضطراب و افسردگی دو روی یک سکه هستند.

و در کمال شگفتی ثابت شد علاوه بر ورزش سالم‌ترین فضا برای تخلیهٔ هیجانات گسترهٔ هنر است؛ تفاوت چندانی هم ندارد چه نوع هنری می‌تواند به شکل نوشتاری، موسیقی، نمایش، عکاسی، رقص، مجسمه سازی، نقاشی یا هر نوع هنر خالقه مانند خیاطی یا گلدوزی یا معماری یا هرچیز دیگری که ما را از فضای تاریک ذهن خود فاصله دهد و به دنیای نور و زیبایی هدایت کند.

معروف‌ترین جمله در عالم روانشناسی در مورد هنر این است که: «هنر والایش است» هنر تبدیل کردن خشم به زیبایی‌ست؛ تبدیل کردن احساساتی است که در بیان نمی‌گنجد اما می‌تواند به هر شکل دیگری بیان شود در قالب یک تصویر یا مجسمه یا یک قطعهٔ موسیقی.

شاید زندگی پر سرعت و ماشینی و اقتصاد محور این دوره و زمانه ما را از اصل خود دور کرده باشد اما باید در این هیاهو مجالی هم برای نفس کشیدن پیدا کرد وگرنه دیر یا زود از رنج بیهودگی هلاک می‌شویم زیرا که هنر غذای روح انسان است و هیچ موجود زنده‌ای بدون دریافت غذا نمی‌تواند زنده بماند!

نیچه یکی از فیلسوفانی است که بسیار به هنر پرداخته و معتقد است: «دنیای دیگر یعنی دنیای تکامل‌یافته‌ای وجود ندارد. به بیانی دقیق‌تر، سخن از تقابل یک دنیای واقعی و یک دنیای دیگر نیست زیرا که فی‌الواقع «...تنها یک دنیا وجود دارد و آن هم دنیای بی‌رحم، متناقض، افسونگر و بی‌معنا است، دنیای واقعی چنین دنیایی است» برای غلبه بر چنین دنیایی و نه عبور از آن باید توان خود را برانگیخت تا اراده اعمال شود و لازمه این برانگیختگی از نظر نیچه حالت زیبایی‌شناسانه برای مقابله با زشتی است.

زشتی آن حالتی است که «... نمی‌توان آن را در انسان‌های افسرده، ملال‌آور، پژمرده و محافظه‌کار پدید آورد» بنابراین



آنچه در نظریه هنری نیچه غیبت دارد همانا ایده تکاملی است. به عبارت دیگر نیچه گمان می‌کند هنر از ذهن افراد زیبانگر متجلی می‌شود در حالی که در واقع درمان است. نیچه در عوض به جای آن «بازگشت جاودان» را مطرح می‌کند، بازگشت جاودان به این معنا که تمامی چیزها تا ابد تکرار می‌شوند و بازگشتی دوباره پیدا می‌کنند و ما نیز به دفعات بی‌شمار بازگشت کرده‌ایم و زندگی را چنان که هست یعنی بی‌معنی، بی‌هدف و متناقض تکرار کرده‌ایم، تکراری که پایان نمی‌گیرد. او می‌گوید اگر معنایی وجود داشت تاکنون پیدا می‌شد اگر پیدا نشده یعنی وجود ندارد و زیستن در بی‌معنایی همچون مرگ تدریجی ملال آور و فرساینده و شکنجه‌گر است در چنین شرایطی باید به معنایی مجازی پرداخت و چه چیز معناگرایانه‌تر از زیبایی که مهد آن هنر است.

البته که این نوع نگرش نیچه کاملاً در تضاد با نگرش ناتورالیستی زولا می‌باشد اما نیچه با انتقاد از زولا تنها راه رهایی و تحمل زندگی را در همین می‌داند.

از نظر نیچه هنر یک «واکنش» نیست بلکه «کنش» است. هوشمندانه‌ترین و قابل دفاع‌ترین کنش بشر از ابتدای پیدایش تا کنون که عامل پایداری انسان بوده و تماماً در پیوند کامل و سیال با ذهن پدیدآورندگان می‌باشد که موجب ارتقای سطح اندیشه و روش‌های تاب‌آوری و زادن راه و روشی نوین و جوان برای ادامهٔ بقا می‌باشد.

بسیاری گمان می‌کنند هنر یعنی خلق یک شاهکار در نقاشی یا مجسمه‌سازی یا یک قطعهٔ موسیقی یا ادبیات؛ اما هنر می‌تواند در تمام زندگی انسان جاری باشد مانند نظم‌دهی به یک کمد لباس یا گلدان یا زیبا سازی یک باغچه یا یک غذا یا هرچیز دیگری هنر به حساب می‌آید و این دقیقاً همان فرصت زیستن در زیبایی است که در بسیاری از مواقع در زندگی اجتماعی خود گم می‌کنیم یا از ما دزدیده می‌شود.

معمولاً تغییر سبک زندگی سخت و دردناک است؛ برای یک انسان افسرده یا خسته از روزمرگی پرداختن به هنر و زیبایی و شادمانی یا هر پدیده‌ای که ماهیت امیدواری داشته باشد بسیار دشوار و طاقت‌فرساست در این نوع موارد که با مقاومت این نوع افراد روبه‌رو می‌شوم می‌گویم: «از این بدتر که نمی‌شه، مرده رو که نمی‌شه کشت، از پرداختن به زیبایی که نمی‌میری حتی اگر با بی‌میلی باشه، از دارو که بدتر نیست، نگاه کردن به تصویر یک گل یا هر چیز زیبای دیگری چقدر می‌تونه خطرناک و عذاب‌آور باشه؟ و...»

معمولاً با اکراه آغاز می‌شود و ذهن آرام‌آرام به زیبایی اعتیاد پیدا می‌کند و پویایی و شور زیستن متجلی می‌شود و تاریکی و اندوه و اضطراب آرام‌آرام محو می‌شود.

هنر تنها پناهگاه انسان است!





جستار «آگاهیِ مشاهده‌گر؛ هویّتِ حقیقی»

«بهمن عباس‌زاده»



بارها، و هر بار ساعتی چند در این اندیشه بوده‌ام که آیا می‌توانم به شناختی از «هستی» و به خصوص از آن‌چه با نام هستی در اعماق درون من می‌گذرد، پی ببرم؟ آیا هرگز شده است که حتی یک ساعت به آن‌چه در ذهن و روان و عمق وجود ما می‌گذرد دقیق شده باشیم و مانند یک ناظر بی‌طرف، شاهد آن‌چه در هستیِ درونی ما و در اعماق درون ما می‌گذرد بمانیم؛ بدون آن‌که در مورد آن قضاوت کنیم؟ و ببینیم که در آن اعماق «چه» می‌گذرد؛ و درون خود را مانند یک «پرده نمایش» تماشا کنیم و سرانجام برای دقایقی چند از همه آن‌چه در اعماق می‌گذرد «فاصله» بگیریم؛ ذهن و قضاوت‌هایش را از همه آن‌چه می‌بینیم جدا کنیم، جوری که احساس کنیم در حال تماشای اعماق درون یک «غریبه» هستیم! باید سرگرمی هیجان‌انگیزی باشد؛ در آن صورت خواهید دید که چگونه فکری متولد می‌شود، هشیاری ما را فرا می‌خواند، مدتی باقی می‌ماند، سر و گوشی آب می‌دهد و بعد بدون آن‌که متوجه باشیم جای خود را به فکر دیگری می‌دهد. و یا آن‌که تبدیل به یادآوری خاطره‌ای می‌شود که مدت‌ها پیش پشت سر گذاشته‌ایم. مرکز درونی ما، آن‌جا که همه ۵ حس ما با هم دیدار می‌کنند، آن خاطره را دوباره جان می‌دهند و آن قسمتی را که ما را بیشتر تحت تأثیر قرار داده برجسته می‌کنند و همین‌طور در میان زنده شدن آن خاطره، فکر و خاطره دیگری «تداعی» می‌شود؛ خاطره‌ای از پس خاطره‌ای دیگر... در حالی که ما همچنان در گوشه‌ای از ذهن و یا در جایی خارج از آن به این همه، می‌نگریم و زیر لب با خود می‌گوییم: این است آن‌چه ما آن را «زندگی و هستی درونی خود» می‌نامیم. اما کم‌تر کسی هست که دست به چنین آزمونی بزند. ما اغلب با هر آن‌چه در ذهن ما و یا از ذهن ما می‌گذرد «همذات‌پنداری» می‌کنیم و در این یادآوری‌ها، همیشه خود را «بر حق» و دیگران را افرادی ناکامل و ناآگاه تصور می‌کنیم؛ چرا که آن‌چه به این ترتیب با نام خاطرات، اندیشه‌ها و تصاویر در ذهن ما جان می‌گیرند، را جزئی از ماهیت وجود خود می‌دانیم؛ یعنی محتویات ذهن خود را جزئی از شخصیت و هویت هستیِ درونی خود قلمداد کرده و با آن‌ها «هم‌هویت» می‌شویم و اگر کسی خلاف آن‌چه در درون ما گذشته و می‌گذرد سخنی بگوید، در مقابل آن عکس‌العمل نشان می‌دهیم و به جای تأمل بر روی آن، در مقابل آن مقاومت به خرج می‌دهیم، زیرا که در درون ما، با همکاری ذهن ما، تعبیر و تفسیر دیگری صورت گرفته و ما این رویه را تا پایان عمر، بدون حتی یک لحظه تعمق و تأمل ادامه می‌دهیم و این امر را بسیار طبیعی تلقی می‌کنیم؛ «هم‌هویتی» با برداشت‌ها، تعبیرها و تفسیرهایی که در ذهن ما شکل می‌گیرند و در ذهن ما «جا» خوش می‌کنند و رفته رفته احساسات و عواطف ما را نیز به خود «جذب» می‌کنند و سرانجام به «هویت معنوی» ما تبدیل می‌شوند؛ یک «هویت مصنوعی». ما در تمامی عمر خود، و در لحظه لحظه زندگی خود مشغول «همذات‌پنداری» با حالات، افکار، اشیاء با لباس و پوشش خود با خانه و اتومبیل و شهر و کشور و از همه مهم‌تر با توهمات و رؤیابافی‌های خود هستیم. ما بیش از ۹۵ درصد از هستی خود را در ذهن و در چالشی عبث با توهمات خود سپری می‌کنیم؛ هویتی که از میان این ساختار، شکل می‌گیرد یک «هویت کاذب و توهمی» بیش نیست. «هم‌هویتی» با چیزها، افکار، حالات و حواس پنج‌گانه، از ما یک «هویت مصنوعی» و «کاذب» و بی‌محتوا به وجود آورده است. و در یک کلام: ما چیزی جز جریان بی‌وقفه هم‌هویتی‌هایمان نیستیم! و هیچ‌گاه این «حقیقت» را در نمی‌یابیم که ما مظلوم‌ترین و فریب‌خورده‌ترین قربانیان ذهن خود هستیم. ذهنی که در ناآگاهی‌های کامل ما شروع به رشد کرده و ساختار آن توسط عوامل خارجی ساخته شده؛ عواملی خارج از حوزه اختیارات و انتخاب ما، و تراژدی عمیق آن‌جاست که همین ذهنِ ساخته و پرداخته شده، عهده‌دار تعیین سرنوشت و هستی ماست و همه افکار و احساسات و عواطف و تصمیم‌های مهم زندگی ما را به ما تحمیل می‌کند... این «چرخه باطل» تا زمانی که ما خود را از آن بیرون نکشیم، یعنی تا زمانی که خود را از درون ذهن مصنوعی و ساخته شده توسط عوامل خارجی، بیرون نیاوریم، ادامه خواهد داشت و ما همچون کورهای رها شده در بیابانی پر از خندق و چاه و چاله، به هستی سراسر «فلاکت‌بار» خود ادامه خواهیم داد. دلیل به کار بردن کلمه «هلاکت» این است که ادامه این رویه، یعنی ادامه روند «هم‌هویتی» و «همذات‌پنداری» با یک ذهن دیده نشده و غیر اصیل در تضادی آشکار با جوهره وجود انسان یعنی «آگاهیِ مشاهده‌گرانه» اوست. و این جوهره و این «آگاهیِ مشاهده‌گر» مشمول زمان نمی‌شود؛ او، البته که

می‌تواند هر زمان که بخواهد گذشته را در ذهن مجسم کند و همین‌طور می‌تواند به آینده سفر کند؛ اما نباید با هیچ‌کدام از این دو به لحاظ روانی «هم‌هویت» گردد؛ چرا که «هم‌هویتی» در واقع هوای تنفسِ آگاهی را مسدود کرده و انسان را از درک حقیقت «آن‌چه هست» محروم ساخته و در ادامه روح و روان فرد را «مسخ» می‌کند؛ تا آن‌جا که فرد نسبت به خود «بیگانه» شده و خود را در پوشش‌های غیر واقعی و مصنوعی محصور می‌کند و او را از «هستی فعال» و «بودن در زمان حال» همراه با «حقیقت این لحظه» باز می‌دارد.

همان‌گونه که ذکر آن رفت جوهره وجود هر انسانی در تحلیل آخر آگاهیِ مشاهده‌گر اوست؛ این آگاهی باید همواره زلال، آزاد و عاری از هرگونه آلایشی باشد؛ تا بتواند هر لحظه هم‌پای «این لحظه» با هشیاری تمام هم‌گام گردد و واقعیات موجود در هستی را آن‌گونه که «هست» به درستی درک و احساس کند؛ در صورتی که «هم‌هویتی» با چیزها، مکان‌ها، افراد و مفاهیم و رؤیاها این هشیاری و آگاهی را تیره و تار کرده و مانند «پوشش ضخیمی» آن را از ارتباط فعال با «واقعیت این لحظه» باز می‌دارد.

یکی از شگردهایی که برای حفظ تداوم این «آگاهیِ مشاهده‌گر» می‌توان ذکر کرد این است که هر شب هنگامی که در بستر خود آرمیده‌اید؛ همه خاطرات و رویدادهای آن روز را، نه از اول صبح به بعد، بلکه از همان لحظه که در بستر آرمیده‌اید به عقب بروید به این معنا که از چند دقیقه قبل از دراز کشیدن در بستر شروع کنید و گام به گام به یادآوری آن‌چه بر شما و بر آگاهی شما گذشته است هشیار شوید؛ و هیچ موردی را در این یادآوریِ معکوس از قلم نیندازید؛ حتی احساسات و عواطفی را که در این «بازگشت آرام همراه با جزئیات» در درون شما روی داده است به خاطر آورید؛ تا آن‌جا که به نخستین رویداد آن روز پس از بیدار شدن از خواب برسید؛ به یاد بیاورید چگونه از خواب برخاسته‌اید، در آن لحظه چه دیده‌اید و نخستین فکری که از ذهنتان گذشته، چه بوده است؛ نخستین تجربه‌ای - هرچند بسیار ساده و پیش پا افتاده - که با آن روبه‌رو شده‌اید، چه بوده است؟ و در این «فرایند بازگشت» همواره به خاطر داشته باشید که اکنون که مشغول یادآوری آن رویدادها هستید در آن وقایع «درگیر» نیستید؛ بلکه فقط مشاهده‌گر آن‌ها هستید؛ و درک این معنا که شما فقط و فقط مشاهده‌گر آن هستید و در آن «درگیر» نیستید از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است زیرا که این عمل، «آگاهیِ مشاهده‌گر» را در وجود شما نیرومندتر می‌کند و آن را از «مرکزیت نیرومندی» برخوردار می‌سازد و سرانجام هویت حقیقی انسان را به عنوان یک «آگاهیِ مشاهده‌گر» تقویت و تثبیت می‌سازد. این فرایندِ «به یادآوریِ معکوس» می‌بایست که با دقت و ظرافت خاصی صورت گیرد و با حوصله بسیار انجام شود و صد البته که خالی از تنوع و هیجان نیز نخواهد بود. در این فرایند هر انسانی بیش از پیش با «هویت حقیقی خویشتن خویش» بیشتر آشنا می‌شود و در واقع این یکی از شگردهای بسیار مؤثر و مفید در جهت استقرار فرد در «مرکز وجود خویش» است.

از طرف دیگر آگاهی و هشیاری انسان در این فرایند بازتر، گسترده‌تر و روشن‌تر می‌گردد؛ به خصوص زمانی که سعی می‌کند در این «به یادآوری»، جزئیات به ظاهر بی‌اهمیت را نیز از قلم نیندازد. در اثر تکرار این «شگرد» آن هم به دفعات و به گونه‌ای پیگیر، هر انسانی به هویت حقیقی و مستقل خویش، یعنی «آگاهیِ مشاهده‌گر» نزدیک و نزدیک‌تر می‌گردد. پرواضح است که از این تکنیک می‌توان برای مرور سال‌های گذشته زندگی و آن‌چه در طول حیات تا این لحظه بر آگاهی‌تان گذشته نیز بهره ببرید.

این روش در عین حال نوعی «تخلیه عمیق» نیز به شمار می‌رود که موجب سبکی روان، زلالی روح و سرخوشی است و رفته رفته همه گره‌های مبهم و گنگ درونی موجود در روح و روان را به آرامی می‌گشاید. یک بار دیگر یادآوری می‌شود که این عملِ «به یادآوری» الزاماً به گونه «معکوس» انجام می‌شود؛ یعنی هر لحظه که شروع به یادآوری می‌کنید از همان لحظه، به لحظه قبل از آن و گام به گام به زمان عقب برگردید. درست مانند شمارش معکوس. همان‌گونه که آمد، نقطه عطف این روش و نتیجه بسیار سودمندی که از آن حاصل می‌گردد این است که رفته رفته به آن جوهره اصیل و حقیقی خود یعنی «آگاهیِ مشاهده‌گر» نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوید. و برای نخستین بار درمی‌یابید که «شما در حقیقت چه کسی هستید»! و این در واقع آستانه آن معجزه‌ای است که هر انسانی شایستگی رسیدن به آن را دارا می‌باشد؛ یعنی «طلوع هشیاری حضور» یعنی نزدیک‌تر شدن به مرکز حقیقی وجود خویش؛ و این مرحله نوینی از تکامل انسان است. مرحله فرا رفتن از انسان معمولی و خواب زده به انسان هشیار و انسان والا؛ انسانی که به «درک عمیق هستی شگفت‌انگیز موجود در درون خود» پی برده است و تحت هیچ شرایطی حاضر به گذشتن از آن نیست! انسانی که به درک عمیق هستی شگفت‌انگیز خود در ابعاد گوناگون آن هشیار شده است.

تنها پس از «فرا رفتن» از آگاهی بسیار محدود، ضعیف و معمولی موجود است که می‌توان به ابعاد شکوه‌مند آن «انسان والا» و درک آن «آگاهیِ مشاهده‌گر» هشیار گردید؛ بنابراین شایسته است که بر روی این «آگاهیِ مشاهده‌گر» تأمل و تعمق بیشتری صورت گیرد و به نقش بسیار اساسی و مهم آن تأکید بیشتری شود و این‌که توضیح داده شود که چرا تا این حد بر نقش انسان‌ساز آن بر هستی انسان تأکید می‌شود. زیرا که فقط از این

طریق است که یک پاک‌سازی و تصفیه عمیق در روح و روان انسان ایجاد می‌شود و آن‌گاه است که انسان به این «درک والا» می‌رسد که آن‌چه در انسان بر اثر مرور زمان فرسوده می‌گردد، اساس و جوهر انسان نیستند بلکه واقعیت و حقیقت جوهری انسان چیزی کاملاً متفاوت است؛ چیزها بر بدن و ذهن «حادث» می‌شوند، بدون آن‌که کمترین تماسی با آن «جوهر» داشته باشند؛ اما آن «جوهر» پاک، معصوم و باکره باقی خواهد ماند، گرچه بسیاری از انسان‌ها این منبع اصیل انسانی را در همه عمر خود بلااستفاده گذاشته و هرگز به شناخت آن نائل نشده‌اند؛ همه عمر می‌گذرد؛ خوب و بد، توفیق و شکست، تحسین و تحقیر، بیماری و سلامت، جوانی و پیری، زایش و مرگ، ولی آن «جوهر» توسط اینها، لمس نمی‌شود؛ و اکنون این سؤال: چگونه این «حقیقتِ لمس نشدنی» را در درون خود می‌توان شناخت؟ چند لحظه توجه به ذهن، به خصوص در زمان تنهایی، به ما می‌گوید که بیش از نود درصد از عوالم درونی ما چالش بیهوده و زیان‌بار با «گذشته» است به این معنا که ذهن ما به یک «انبار ضایعات متحرک» تبدیل شده است. حتی ۵ درصد از هستی زنده ما، در «اکنون و این‌جا» حضور ندارد؛ ما پیوسته در خواب و بیداری، حتی در شادترین لحظات زندگی، اگر پیش بیاید، در فکر و حال و هوای «گذشته مرده» نفس می‌کشیم. اگر نیک به این وضعیت موجود خود بیاندیشیم، ناخودآگاه احساس شرم می‌کنیم؛ ما در حالی که هنوز به لحاظ بیولوژیکی زنده هستیم، به لحاظ روحی، فرق چندانی با یک شخص «مرده» نداریم؛ همیشه مشغول تعبیر و تفسیر و تحلیل آن‌چه گذشته است هستیم؛ با انبانی از «هم‌هویتی» های هستی‌سوز؛ و در یک کلام ما این‌گونه که هستیم؛ خیلی خیلی قبل از آن‌که بمیریم، تمام شده‌ایم! بدون آن‌که حتی شناختی نسبی از آن‌چه می‌توانستیم باشیم به دست آورده باشیم.

روش دیگری که با توسل به آن می‌توانیم پدیده «هم‌هویتی» را از درون خود بزداییم، «تأمل در خلأ» است. حقیقت این است که «ذهن دیده نشده» منبع پایان‌ناپذیر هرج و مرج و آلودگی‌های گوناگون است؛ چنین ذهنی مملو از «همذات‌پنداری» های بیمارگونه و رنج‌آور است تا آن‌جا که گاه تعمداً با هر پدیده زیان‌بار «هم‌گون» می‌گردد و در این مسیر تا آن‌جا پیش می‌رود که گاه صاحب‌خانه خود را به پرتگاه نیستی سوق می‌دهد؛ پس باید بر روی منبع خطرناک (ذهن تاریک) تمرکز بیشتری صورت گیرد؛ چرا که همه این «هم‌هویتی» ها در این «مرداب تاریک» به وقوع می‌پیوندد؛ و این یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های یک «ذهن رهاشده» در تاریکی است؛ که پر از علف‌های هرز و خودروست. «تأمل در خلأ» در واقع همان زدودن همه آلودگی‌ها و پاک‌سازی بنیادین ذهن است؛ آلودگی‌هایی که ناآگاهانه توسط همه عوامل اجتماعی، تربیتی، فرهنگی و... در آن وارد شده؛ مانند خانه‌ای که از در و دیوارش جانورهای عجیب و غریب بالا می‌روند؛ این خانه را باید نخست خالی کرد؛ کاملاً خالی؛ چرا که هم‌هویتی‌های بیمارگونه و به شدت زیان‌بار از هر گوشه آن سر برمی‌آورد؛ برای خالی کردن ذهن از این جانوران موذی، باید از هر گونه تحرکی در ذهن، حتی برای مدت کوتاهی هم که شده، خودداری کرد.

در آزمون «تأمل در خلأ» ذهن باید آن‌چنان آرام گیرد که برای زمانی، هرچند کوتاه، هیچ‌گونه تحرکی در شکل افکار، تصاویر و احساسات، توان برخاستن از آن را نداشته باشد؛ آن‌چنان‌که کاملاً خالی شود و یا به تعبیر دیگری کاملاً آرام گیرد؛ در چنین حالتی، هرچند به لحاظ فیزیکی زنده و کاملاً هشیار هستید، اما به لحاظ ذهنی یک «فضای کاملاً خالی» هستید؛ گویی بر همه آن‌چه تاکنون بوده‌اید و بر آن‌چه تاکنون، بی‌وقفه در ذهن شما جریان داشته است، مرده‌اید. شما در این آزمون در گوشه کاملاً آرامی قرار می‌گیرید، در این حالت به لحاظ ذهنی با هست و نیست این عالم و هر چه در آن هست، وداع می‌کنید؛ چشم‌هایتان را بر هم می‌گذارید و به لحاظ ذهنی می‌میرید! ... در این حالت از همه دلبستگی‌ها و وابستگی‌ها و همه دانسته‌های خود برای مدتی هرچند کوتاه کاملاً جدا می‌شوید؛ درست مانند ذهن یک مرده ساکت و ساکن؛ اما همه علایم حیاتی در وجود و جسم شما وجود دارد؛ فقط ذهن شما کاملاً آرام و در عین حال کاملاً هشیار است. یک هشیاری بدون کلام، بدون فکر، بدون هر گونه تحرک؛ هشیاری بدون آن‌که در ذهن به دنبال سوژه‌ای باشد در بدن و در وجود و حیات خود - بدون موضوع خاص - ادامه می‌دهد. درست مانند طفلی که تازه به دنیا آمده است؛ این هشیاری و بیداری نیز هست؛ اما هیچ فکری را در ذهن دنبال نمی‌کند مثل «وجود یک گیاه». شما در این حالت «زمان» را نیز از یاد می‌برید و رفته رفته از وجود آن خودِ موجودِ در ذهنتان فاصله می‌گیرید؛ جدا می‌شوید؛ کَنده می‌شوید؛ و نوع دیگری از بودن را بدون آن «منِ قبلی» تجربه می‌کنید؛ به نحوی که هنگامی که چشم باز می‌کنید؛ دنیا برایتان در آن لحظات آغازین، ناشناخته جلوه می‌کند؛ به همه چیز با چشمان یک کودک نگاه می‌کنید، هشیاری‌تان در تلاش برای بازیافتن خویش است؛ گویی نابینایی، چشم‌های روشن خویش را هم‌اکنون باز یافته است، همه چیز در اطرافتان بسیار جذاب و شگفت‌انگیز است؛ در درون خود احساس سبُکی و زلالیِ عجیبی می‌کنید؛ یک انرژی با فرکانس بالایی در شما به غلیان در می‌آید و احساس می‌کنید در همین لحظه پا به دنیای شگفت‌انگیزی گذاشته‌اید...

این فرایند تأمل یا تعمق در خلأ، تا آن‌جا ادامه خواهد یافت که شما درمی‌یابید که سر و صدای ذهن هست، ولی شما از آن «جدا» هستید و شما توانسته‌اید در این فرایند، فاصله‌ای بین



خود و هیاهوی اسارت‌بار ذهن ایجاد کنید؛ گویی آن هیاهو، درون یک قوطی کبریتی در اطراف شما وجود دارد؛ صدایی بسیار ضعیف؛ به نحوی که دیگر وجود آن هیاهو شما را برنمی‌انگیزد؛ و این‌بار شما هستید که آن را «هدایت» می‌کنید. در این صورت شما نه تنها دیگر تحت سُلطهٔ آن جعبهٔ کبریت نیستید، بلکه با ملاطفت، آن را، و هیاهوی درونش را آرام می‌کنید. چرا چنین می‌شود؟ یک دلیل روشن و علمی آن این است که آن انرژیِ عظیمی که صَرف درگیری‌های موجود در ذهن می‌شد، اینک آزاد گشته و از آن‌جا که دیگر در ذهن به «هَدَر» نمی‌رود، برای ابراز وجود خود، دست به خلاقیت و آبادانی و رشد می‌زند؛ انرژی مثبتِ آزاد گشته، به دنبال سازندگی و آفرینش است. این انرژی به مرکز وجود شما رفته و از آن‌جا به خلاقیت در همه زمینه‌ها می‌پردازد. شما دیگر با آن ذهنِ سابق «هم‌هویت» نیستید، او دیگر قادر به دریافت انرژیِ شما نیست؛ دیگر فکر نمی‌کنید که آن‌چه در ذهنتان می‌گذرد، شما هستید؛ ذهن هنوز آن‌جاست و بارها به تلاش مذبوحانهٔ خود برای تسخیر شما ادامه می‌دهد، اما شما دیگر به هیاهوی او گوش فرا نمی‌دهید. از طرف دیگر از آن‌جایی که ذهن دیگر قادر به دریافت انرژی از شما نیست، توان برتری بر شما را نیز ندارد. به همین دلیل از کنارش بی‌تفاوت، عبور می‌کنید و رفته رفته، ذهن متوجه وضعیت جدیدِ شما، و بر هم خوردن ترکیب قوای قبلی، می‌شود و از آن‌جا که تلاشش در شما مؤثر واقع نمی‌شود، متوجه می‌شود که شما از «او» عبور کرده‌اید و از او فراتر رفته‌اید و دیگر دستش به شما نمی‌رسد. دیگر قادر نیست شما را تحت تأثیر قرار دهد و از انرژی‌تان برای قدرتمند شدنش سوء استفاده کند و از این روست که ناچار است به پذیرشِ «وضع موجود»، تن در دهد.

چنین انسانی که «هم‌هویتی» با ذهن خویش را ترک کرده است؛ شروع به رشد کردن می‌کند؛ اینک دیگر نیرویش توسط ذهن و هم‌هویتی‌هایش به «هَدَر» نمی‌رود؛ پس انرژی‌هایش در جهت رشد و بلوغ روحی حرکت می‌کند. او دیگر با هیچ چیز «هم‌هویت» نمی‌گردد. او اکنون نیک می‌داند که هویت حقیقی‌اش، بدن نیست، ذهنش نیست؛ زیرا که بدن فرسوده می‌شود؛ ذهن تغییر می‌کند ولی چیزی در انسان وجود دارد که در اساس «یگانه» است. و آن «آگاهیِ مشاهده‌گر» است و این همان چیزی است که در دوران کودکی هم در انسان وجود داشته است؛ همان‌گونه که اکنون نیز وجود دارد، این آگاهی به دلیل غفلت انسان در درون ذهن گرفتار آمده بود ولی اینک در این «فرایند موفق» توانسته است که خود را از حصار ذهن بِرَهاند.

زنده شدنِ دوباره به آگاهی و فَرا رفتن از هرگونه «هم‌هویتی» با ذهن، یعنی متمرکز شدنِ هشیاری در رسالت انسانی خویش؛ و این همان چیزی است که در عین سادگی و اصالتش، می‌تواند در اثر بی‌توجهی و غفلت انسان در انبوهی از «هم‌هویتی» ها به یغما رفته و تا زمانی که انسان در خویشتنِ خویش متمرکز و پایدار نگردد، مانند برگ خزان دست‌خوش بادهای «هرزه‌گرد» می‌شود چرا که ارزش و شکوه انسان فقط در «وجودش» و «چگونگی بودن او» در «خلوص هستهٔ درونیِ» او است؛ اما، ارتباط انسان با این «خلوصِ هستهٔ درونی» به سادگی برقرار نمی‌شود؛ ذهن به دلیل عدم نظارت هشیارانه بر آن، سرشار از تَرفندها، تیرگی‌ها و مانع‌تراشی‌های گوناگون و سیستماتیک است؛ همواره سعی در ایجاد اخلال در مسیر هرگونه تحولی است؛ در همین رابطه نیز، شروع به اِشکال‌تراشی خواهد کرد؛ برای آن‌که شما به آزمون «تعمق در خلأ» نپردازید؛ از این رو به بهانه‌های متعددی روی می‌آورد تا شما را از این آزمون بازدارد؛ چرا که هدف از این آزمون و نتیجه آن محدود کردنِ تسلطِ بی‌چون و چرای ذهن بر کل هستیِ انسان است و به همین دلیل همهٔ سعی خود را به کار می‌برد تا آن را مُختل کرده، به تعویق بیندازد و یا آن را بی‌اثر کند. در این رویارویی با ترفندهای ذهن باید به خاطر داشته باشید که شما، در واقع با یک ساختار رنج و فریب و توهم روبه‌رو هستید که در کارِ خود بسیار ماهر است؛ پس بنابراین باید بسیار هشیار باشید؛ ذهن، در طول تاریخِ خود مکانیسم‌های بسیاری را برای حفظ و تداومِ خود فعال کرده است که «هم‌هویتی» فقط یک موردِ محوری از این مکانیزم‌هاست؛ در همین رابطه مکانیزم‌های دیگری نیز وجود دارد؛ از جمله مکانیزمِ «خواستن» است؛ اگر برای مدتی ذهن خود را و حرکاتش را تعقیب کنید و در صبر و آرامشِ کامل عملکرد آن را مورد «مراقبهٔ هشیارانه» قرار دهید و مانند یک «دوربین مخفی» حرکاتش را زیر نظر بگیرید؛ در می‌یابید که همواره به دنبال یک «خواسته» است؛ و هنوز به این خواسته نرسیده، خواسته دیگری دارد و شما را در آتش یک «هوسِ دیگر» قرار می‌دهد؛ مورد دیگر از همین دست، تمرکز ذهن بر روی «اجزاء» است؛ ذهن هیچ‌گاه قادر به درک یک پدیده در همهٔ ابعادِ آن نیست و فقط قادر است که بر روی موارد مشخص تمرکز کند و سرانجام مورد دیگری که به عنوان یکی از علائم ساختاری ذهن می‌توان ذکر کرد، این است که ذهن همواره، یا در گذشته و خاطرات گذشته پَرسه می‌زند و یا در آینده جولان می‌دهد؛ در واقع گذشته‌ها را به آینده فرافکنی می‌کند؛ این موارد را در صورتی که ذهن خود را در آرامش و سکوت دنبال کنید، به روشنی درخواهید یافت. پس بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که «ذهن» منشأ هیچ‌گونه «هویت اصیلی» نمی‌تواند باشد؛ زیرا که اساساً، «هویت» امری اکتسابی نیست؛ اساسِ هویت هر انسانی در اعماق درون او و در «آگاهیِ مشاهده‌گر» اوست.



هم‌هویتی توسط فکر و ذهن انجام می‌شود و این هر دو واکنش‌های سطحی و گذرا هستند؛ شروع و چگونگی شکل‌گیری ذهن از بَدوِ تولد و ارتباط تنگاتنگ آن با عوامل «زیست‌محیطی» نشان می‌دهد که انسان به هیچ وجه قادر نبوده است که در شکل‌گیریِ ذهن خود «مشارکت آگاهانه» ای داشته باشد. بنابراین ذهن را باید مورد شناخت و بررسیِ هوشمندانه قرار داد و تنها معیار و تنها ابزار نیرومندی که در این بررسی و این «فرایندِ شناخت» از آن برخورداریم؛ «آگاهیِ مشاهده‌گرانه» ای هست که هر انسانی باید آن را در درون خود «فعال» کند و با به کارگیریِ آن و تداومِ آزمون‌ها و تکنیک‌های متعدد از جمله «تعمق در خلأ»، آن را روز به روز نیرومندتر گرداند. با توجه به موارد یاد شده و برخلاف «تصوّر عامّه» به جرأت می‌توان گفت که «هویت حقیقی انسان» نه در محل تولد، زبان، فرهنگ، پیشینهٔ تاریخی و اجتماعی و مذهبیِ او و نه در نام و محتویات شناسنامهٔ او، بلکه بیش از همه و پیش از هر چیز دیگر در «هشیاری آزاد و انسانی» اوست؛ به تعبیر دیگر، هویت حقیقی انسان همان «آگاهیِ مشاهده‌گر» اوست؛ که خصلتی جوهرین دارد و در واقع یگانه نیروی متمایزکننده انسان از سایر موجودات و پدیده‌های موجود در جهان هستی است.

این هویت حقیقی و جوهری، در واقع اصالت وجود هر انسانی نیز هست؛ اما وجود چنین «قابلیت نهادینه‌ای» مانند گردش خون در رگ و تپش قلب و دستگاه گوارش خودبه‌خود عمل نمی‌کند؛ بلکه باید توسط «اراده آزاد» انسان فعال گردد؛ یعنی به کمک اراده آزاد انسان و تکنیک‌های متعددی که در این مورد وجود دارد باید این «نیروی موجود» اما خفته را، بیدار کرد؛ در غیر این صورت این قابلیتِ اساسی که منشأ وجد و سرور و خلاقیت و هزاران تغییرِ تعالی‌بخش در انسان خواهد بود، همچنان به گونه‌ای خُفته در وجود انسان باقی خواهد ماند و هرگز پا به عرصهٔ هستیِ او نخواهد گذاشت؛ و جا دارد همین‌جا گفته شود که در واقع این «آگاهی و هشیاری مشاهده‌گر» در درون همین «ذهنِ» انسان «به خواب» رفته و یا به بند کشیده شده است؛ چرا که «ذهنِ دیده نشده» مانند گرگ گرسنه‌ای این «هشیاری» و «آگاهیِ مشاهده‌گرِ» انسان را بلعیده و از انرژی آزاد آن به زیان انسان استفاده می‌کند؛ برای توضیح بیشتر باید یادآور شد که این هشیاری و این «آگاهیِ مشاهده‌گر» مانند پرده‌ای است که کل هستیِ درونی ما انسان‌ها بر روی آن به نمایش درمی‌آید؛ ما در این فضا نیازها، خواسته‌ها و حتی غرایز خود را تشخیص می‌دهیم و از وجود خود و زنده بودنِ خود آگاه می‌شویم، آن‌چه پس از بیدار شدن از خوابِ شبانه به ما می‌گوید که ما «که» هستیم و «چه کاره» هستیم و آشنایان ما چه کسانی هستند، و آیا گرسنه و یا سیر هستیم و به یاد آوردنِ آن‌چه مربوط به ماست بر روی همین پرده آگاهی صورت می‌گیرد و بدون این هشیاری در واقع ما به لحاظ «روحی» وجود نداریم؛ این هشیاریِ معمول ما، اکنون در حصار ذهنِ ما گرفتار آمده است و آن هشیاری اصیل را نیز به اسارت خود درآورده است؛ و انسان با رهایی از این اسارت است که می‌تواند به «شاه‌کلید» هستیِ خود یعنی هشیاری زلال انسانی یا همان «آگاهیِ مشاهده‌گر» دست یابد و به هویت حقیقی و انسانی خود بپیوندد. و این تازه آغاز تحولات شگرفی است که حتی در ذهن انسان نیز نخواهد گنجید.

ما اکنون که در ذهنِ بسته و محدود و سراسر تیرگیِ خود اسیر هستیم؛ حتی تصور نخواهیم کرد که چه انرژیِ درخشان و خلاقی در ما آزاد خواهد شد و آزاد شدن چنین انرژی درخشانی، قادر به گشایش چه فضاهای باشکوهی در هستیِ انسانیِ ما خواهد بود و این‌که چگونه می‌توانیم منشأ اثرات شگرفی در زندگی عینی و همین‌طور در عرصه طبیعت و جهان باشیم. این‌جاست که وظیفه هر انسانی در درجه نخست «احیاء اراده آزاد» خود و برداشتن موانعی است که بر سر راه این آگاهی و هشیاری انسان، وجود دارد؛ باید از «به خواب رفتن» و «به بند کشیده شدنِ» این هشیاری و آگاهی در درونِ ذهن تیره و تاریک و به ظاهر معمولی، خودداری ورزید؛ انسان حتی بیشتر از آن‌چه که در اسارت شرایط ناگوار زندگیِ عینیِ خود اسیر است؛ در درونِ «ذهن تیره خود» اسیر بوده و رنج می‌کشد؛ چرا که اگر این اسارت نبود هرگز حکومت‌های مستبد و برانداخته شده توسط مردم، قادر نبودند در لباسی دیگر و با ترفندهای دیگر به عرصه زندگی انسان برگردند.

به خواب رفتن و یا به بند کشیده شدن این «هشیاری» و این «آگاهیِ مشاهده‌گر» منشأ بسیاری از تیره‌روزی‌ها چه در زندگی عینی انسان و چه در هستی درونی انسان است؛ ما انسان‌ها قبل از آن‌که در اسارت حاکمان خودکامه در عرصه‌های زندگی عینی باشیم؛ در اسارت ذهن خود هستیم. و توسط آن به اَشکال گوناگون مورد استثمار قرار گرفته و می‌گیریم؛ زیرا که ذهن نیز مانند هر دیکتاتور دیگری برای حفظ اقتدار خود و به بند کشیدن روح انسان، بال‌های پروازش را بسته و آزادی درونی انسان را نقض می‌کند و از انسان موجودی حقیر، درمانده و مسخ شده بر جای می‌گذارد و در نتیجه ما انسان‌ها با هر چیزی که توسط حواس پنج‌گانه، به رهبری یک ذهنِ سراپا ناسازگار و دشمن‌خو بر ما وارد می‌آید «هم‌هویت» شده و از این رهگذر، استقلالِ روح و هویت حقیقی خویشتنِ خویش را ناآگاهانه قربانی می‌کنیم. و چیزی نمی‌گذرد که بنده و بردهٔ پول، اتومبیل، خانه و یا اسیر و گرفتار رؤیاها و توهمات پوچ شده و تا آن‌جا پیش می‌رویم که همه هستی خود را در این «توهم» از دست می‌دهیم؛ و همه چیز را به گردن بخت و اقبال انداخته و آیه یأس می‌خوانیم که: زندگی و هستی فریبی بیش نیست!

ترجمه

داستان ترجمه: «پالتو»؛ «غلام عباس»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه: «مخروط»؛ «هربرت جرج ولز»؛ «جعفر سلمان‌نژاد»

داستان ترجمه: «سه بعد»؛ «تولگای گوموشای»، «پونه شاهی»

داستان ترجمه: «آن دختر» «ادی سیچنز»؛ مترجم «سمیه جعفری»

داستان ترجمه: «شاهزادهٔ نامرئی»؛ «داینا مالوک»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه: «سلطان پیر» نویسنده «جاکوب و ویلیام گریم»؛ «آرزو کشاورزی»

داستان ترجمه: «سقوط خودم در نوجوانی»؛ نویسنده «زیدی اسمیت»؛

«عبدالمطلب براتی‌نیا و آیدا براتی‌نیا»





ترجمه داستان «شاهزادهٔ نامرئی»

نویسنده «داینا مالوک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان‌های بسیار دور پادشاه و ملکه‌ای زندگی می‌کردند، که بسیار به تنها پسرشان عشق می‌ورزیدند. آن‌ها تاب و تحمل آن را نداشتند، که پسرشان از نظر افکار و شخصیت تغییر یابد.

پادشاه با همهٔ این احوال نسبت به خلق و خوی ناپسند پسرش بسیار حساس بود و کاملاً او را زیر نظر داشت امّا ملکه از روی علاقهٔ وافرش به هیچیک از خطاهای پسرش "فاریبون" توجهی نمی‌نمود و آنها را کاملاً نادیده می‌انگاشت. روش مطمئن آنان برای جلب توجّه پسرشان این بود، که مدام به تمجید از کارهای خوب منتسب به "فاریبون" می‌پرداختند و این کار را برای تشویق او به سمت خصلت‌هایی انجام می‌دادند، که هیچگاه در وی سراغ نداشتند.

زمانیکه شاهزاده به سنین بلوغ رسید آنگاه پادشاه او را به عنوان ولیعهد و جانشین خویش انتخاب نمود بنابراین از حق مرسوم برخورداری از تاج و تخت پس از پدرش بهره مند گردید گواینکه پس از پدرش نتوانست آن را برای مدت مدیدی نگهداری نماید.

برادر پادشاه دارای پسری به نام "لیاندر" بود، که بسیار خوش قیافه، عمل گرا و مهربان می‌نمود.

"لیاندر" از بسیاری جهات خصوصیاتی متضاد با "فاریبون" داشت. آندو اغلب با همدیگر بودند آنچنانکه این موضوع موجب تنفر شاهزاده "فاریبون" می‌شد زیرا قیافه ظاهری‌اش قابل قیاس با شاهزاده "لیاندر" نبود.

یک روز تعدادی مأمور رسمی از کشوری دوردست به آنجا وارد شدند. این زمان شاهزاده‌ها "فاریبون" و "لیاندر" در سرسرای ورودی قصر ایستاده بودند، تا آنها را ببینند. در یک اشتباه مأموران رسمی کشور بیگانه شاهزاده "لیاندر" زیبا را به عنوان پسر پادشاه پنداشتند و در مقابلش کُرنش کردند درحالیکه شاهزاده "فاریبون" را کوتوله‌ای بی ارزش خطاب کردند آنچنانکه این موضوع موجب رنجش و دلخوری شدید "فاریبون" گردید لذا شمشیرش را از نیام کشید و با رفتار شیطنت آمیز و شریرانه اش موجب شد که نمایندگان از حضور یافتن در دربار پادشاه پیر صرف نظر نمایند و به کشور خودشان بازگردند.

این موضوع پس از آن به یک منازعه دنباله دار بین این دو شاهزاده تبدیل شد آنچنانکه موجب شد، تا درباریان "لیاندر" را به تحریک ملکه و دستور اکید پادشاه به یک قصر بسیار دور متعلق به پدرش تبعید نمایند.

"لیاندر" در دوران اقامت تبعیدی در قصر دورافتادهٔ پدرش کاملاً خوشحال بود زیرا اصولاً عاشق شکار، ماهیگیری و گشت و گذار در طبیعت بود و نقاشی مناظر طبیعی را بسیار دوست می‌داشت. او همچنین به خواندن کتاب‌های تاریخی عشق می‌ورزید و در چندین نوع بازی و سرگرمی گروهی و نواختن برخی آلات موسیقی مهارت یافته بود. بنابراین از اینکه از مواجهه با "فاریبون" و خلق و خوی توهّمی وی رهائی یافته بود، بسیار خوشحال می‌نمود.

یک روز که "لیاندر" در حال قدم زدن در باغ بزرگ قصر پدرش بود، متوجّه شد که گرمای هوا رو به فزونی گذاشته است بطوریکه تاب و توان را از هر کسی می ستاند لذا در سایهٔ درختی بزرگ به استراحت پرداخت. او در همین حال برای اینکه سرگرم باشد، شروع به فلوت زدن نمود امّا در همین اثنی احساس نمود که چیزی به پایش می‌دمد.

شاهزاده زمانی که به پائین نگریست، با تعجب یک مار افعی بزرگ را در نزدیکی مچ پای خویش مشاهده نمود. او که از مار سمّی خطرناک بسیار ترسیده بود، بلافاصله دستمالی از جیب لباسش خارج ساخت و در یک حرکت بسیار سریع توانست مار خطرناک را از ناحیه پشتِ سرش بگیرد.

> او که از مار سمّی خطرناک بسیار ترسیده بود، بلافاصله دستمالی از جیب لباسش خارج ساخت و در یک حرکت بسیار سریع توانست مار خطرناک را از ناحیه پشتِ سرش بگیرد.

شاهزاده ابتدا قصد داشت، مار سمّی را بکشد، تا حیوان سمّی نتواند به کسی آسیب برساند امّا متوجّه شد که مار افعی ملتمسانه به صورتش خیره مانده است و به نظر می‌رسد که از او تقاضای گذشت و بخشش دارد.

در همین لحظه یکی از باغبان‌ها بطور اتفاقی به محلی آمد، که "لیاندر" در آنجا نشسته بود و چشمش به مار افعی افتاد که در دست شاهزاده اسیر گشته بود لذا فوراً با فریاد به اربابش گفت:

آقا، آن مار سمّی را محکم نگهدارید. ما حدود یک ساعت است که در تعقیب آن هستیم، تا او را بکشیم. این مار از بدجنس‌ترین جانوران روی زمین است.

شاهزاده "لیاندر" بار دیگر نگاهش را متوجّه مار سمّی نمود. هزاران لکهٔ کوچک با رنگ‌های غیر عادی بر روی پوست مار افعی دیده می‌شدند.

شاهزاده دریافت که جانور بیچاره همچنان به او می‌نگرد و به نظر می‌رسد که فقط در صدد جلب ترحّم او است و هیچ کوششی برای بکار بردن سمّ کشنده‌اش در دفاع از خودش نمی‌نماید.

باغبان به "لیاندر" گفت:



سرورم، باید هر چه سریع‌تر آن مار سمّی را بکشیم تا به کسی آسیب نرساند.

"لیاندر" در پاسخ گفت:

اکنون که این مار افعی به من پناه آورده است، من هم شایسته نمی‌دانم که به او صدمه‌ای وارد سازم. من حتی قصد دارم که از او محافظت نمایم. او پوست بسیار زیبائی دارد لذا اجازه می‌دهم که زنده بماند و به هر کجا که بخواهد، برود.

"لیاندر" پس از آن به خانه برگشت. او مار افعی را با خودش آورد و در یک اتاقک گذاشت و کلید آن را فقط نزد خودش نگه داشت.

"لیاندر" آنگاه دستور داد تا مرتباً مقداری شیر برای مار افعی ببرند و از دریچهٔ اتاقک برایش بگذارند، تا تغذیه نماید و از گرسنگی و تشنگی نمیرد.

"لیاندر" گاهگاهی شخصاً برای دیدن مار افعی می‌رفت. او مشاهده می‌کرد که مار افعی با دیدن وی شروع به خوشحالی و انجام حرکاتی برای جلب توجّه وی می‌نماید لذا آن را علامت دوستی و قدردانی محسوب می‌کرد ولیکن توجّه بیشتری به این موضوع نداشت.

در این اثنی تمامی بانوان دربار از عدم حضور شاهزاده "لیاندر" در جشن‌ها و مهمانی‌های سلطنتی به شدت ناراحت شده بودند و یاد او موضوع اصلی تمامی گفتگوها و مباحثات آنها گردیده بود.

در این اثنی تمامی بانوان دربار از عدم حضور شاهزاده "لیاندر" در جشن‌ها و مهمانی‌های سلطنتی به شدت ناراحت شده بودند و یاد او موضوع اصلی تمامی گفتگوها و مباحثات آنها گردیده بود.

آن‌ها همواره می‌گفتند:

افسوس، اینک ما دیگر هیچ دلخوشی در دربار نداریم زیرا "لیاندر" از اینجا رفته است و مسبب آن نیز "فاریبون" کینه جو می‌باشد، که خودش همچون افراد طفیلی در قصر زندگی می‌کند و همگان حتی ملکه از او و کارهایش در بیم و هراس هستند.

برخی از آنها به "فاریبون" گفته بودند که بانوان درباره او چه نظری ابراز می‌کنند.

"فاریبون" با شنیدن این گزارشات آنچنان خشمگین گردید، که با غضب به اتاق ملکه رفت و گفت که خودش را در جلو چشمان ملکه خواهد کشت، اگر او مسبب اصلی ضایع شدنش یعنی "لیاندر" را پیدا نکند و به سزایش نرساند.

ملکه که از "لیاندر" به خاطر اینکه بسیار خوش قیافه تر از پسرش بود، از قدیم متنفر بود، در جواب "فاریبون" گفت که او از مدت‌ها قبل به "لیاندر" به عنوان یک خائن توجّه داشته است بنابراین با تنبیه شدید و حتی کشتن وی موافق می‌باشد.

ملکه با این افکار بدخواهانه و شوم به "فاریبون" توصیه کرد، تا با تعدادی از افراد مَحرَم اسرارش برای شکار حیوانات وحشی به شکارگاه برود و بنحوی برنامه ریزی نماید که "لیاندر" نیز در برنامهٔ شکار شرکت جوید.

ملکه در ادامه گفت:

سپس باید راهی برای گوشمالی دادن "لیاندر" پیدا نمائید، تا مایهٔ عبرت سایرین گردد.

"فاریبون" به نصایح ملکه گوش فرا داد و بطور مصلحتی برنامهٔ یک شکار گروهی را ترتیب داد.

"لیاندر" زمانی که صدای شیپور شاخی مخصوص شکار و عوعو سگ‌های تازی را شنید، فوراً سوار اسبش شد و برای تماشای مراسم شکار به سمت شکارگاه سلطنتی تاخت امّا در بدو ورود به شکارگاه از ملاقات غیر منتظره با شاهزاده "فاریبون" دچار شگفتی شد لذا بی درنگ از اسبش فرود آمد و با رعایت جوانب احترام به "فاریبون" تعظیم نمود.

"فاریبون" که در صدد اجرای نقشهٔ شومش بود، ظاهراً حضور "لیاندر" را بیش از همیشه و با اظهار خوشحالی پذیرا گردید و به وی پیشنهاد کرد تا در معیّت وی در شکار آن روز شرکت جوید.

"لیاندر" که دل خوشی از "فاریبون" نداشت، بدون توجّه به پیشنهاد شاهزادهٔ کینه جو بلافاصله دهانهٔ اسب خویش را کشید و سر او را برگرداند و به سمت دیگری رفت.

شاهزاده "لیاندر" بدین ترتیب اولین نشانه‌های گردنکشی و تمرّد از فرمان مافوقش را از خود نشان داد و بهانهٔ کافی به "فاریبون" سپرد، تا در این فرصت مناسب برای کشتن وی اقدام نماید.

"لیاندر" در حال دور شدن از "فاریبون" بود امّا قبل از اینکه از دیدرَس او کاملاً دور شود، ناگهان یک شیر وحشی با هیکلی غیر عادی از از کمینگاه خویش بیرون آمد و به "فاریبون" حمله کرد.

این زمان تمامی همراهان "فاریبون" از ترس گریختند و تنها "لیاندر" در آنجا باقی مانده بود.

"لیاندر" که شرافتمندی را به دور از طبیعت و سرشت خویش می‌دانست، نتوانست دشمن خویش را در مقابله با چنین خطری تنها بگذارد و نظیر دیگران برای نجات جان خویش بگریزد لذا فوراً شمشیرش را از نیان بیرون کشید و شجاعانه به شیر وحشی حمله ور گردید.

شجاعت و چالاکی "لیاندر" باعث شد که بزرگترین دشمنش از چنگال یک مرگ دهشتناک رهائی یابد درحالیکه "فاریبون" از ترس به حالت غَش بر زمین افتاده بود و تمام بدنش به شدت می‌لرزید و هر آن انتظار می‌رفت که روح از بدنش جدا شود.

پس از دقایقی زمانیکه "فاریبون" حالت عادی خویش را بازیافت، "لیاندر" اسب خویش را به وی داد، تا دوباره سوار گردد و احساس امنیت نماید.

در چنین وضعیتی قاعدتاً هر کس دیگری می‌بایست سپاسگزار ناجی خویش باشد امّا "فاریبون" در کمال ناجوانمردی و بی وجدانی هیچ توجهی به از خودگذشتگی "لیاندر" نشان نداد و



حتی نیم نگاهی به وی نینداخت، بلکه با غرور و نِخوَت بر اسب "لیاندر" سوار شد و به راه افتاد، تا ادامهٔ نقشهٔ کشتن "لیاندر" را به اجرا بگذارد.
این زمان ناگهان افراد آدمکش "فاریبون" با اشارهٔ وی "لیاندر" را که اینک بر روی کندهٔ درختی نشسته بود، محاصره کردند و با شمشیر آخته بر وی هجوم بردند.
"لیاندر" که هاج و واج مانده بود، فوراً وضعیت خطرناکش را دریافت و شجاعانه به دفاع از خود پرداخت ولیکن پس از مدتی بر اثر خستگی و پذیرفتن ضربات متعدد شمشیر از پا افتاد و به حالت مرگ بر زمین غلطید.
"فاریبون" که فکر می‌کرد، "لیاندر" را کشته‌اند، مشتاقانه به سمت او رفت امّا زمانیکه "لیاندر" چشمش به او افتاد، بلافاصله برای ملاقات وی پیش قدم شد و گفت:
سرورم، آیا شما دستور داده‌اید، که این جانی‌ها مرا بکشند؟ من به هر حال بسیار متأسفم که نتوانستم همچنان که از شما در برابر شیر وحشی دفاع کردم، از خودم دفاع نمایم.
"فاریبون" پاسخ داد:
شما یک رعیّت پَست و شروری برای من هستید لذا اگر مجدداً در مقابلم قرار گیرید، مسلماً کشته خواهید شد.
"لیاندر" هیچ پاسخی به آن همه سنگدلی و کینه جوئی نداد لذا خسته و غمگین به خانه برگشت. او سراسر شب را به اندیشیدن پرداخت، تا بهترین راه چاره را برای حفظ جانش بیابد زیرا وی در آنجا هیچ شانسی برای خویش در مقابله با پسر پادشاه نمی‌دید.
"لیاندر" با توجّه به اتفاقات اخیر و تهدیدهای "فاریبون" هیچ چاره و راه نجاتی به نظرش نرسید بنابراین پس از مدت کوتاهی تصمیم گرفت تا تمامی وسایل و اموالش را سروسامان بدهد و سپس برای سیاحت سرزمین‌های دور به یک مسافرت طولانی بپردازد.
"لیاندر" که آمادهٔ عزیمت به سفر طولانی شده بود، در آخرین لحظات به فکر مار افعی بیچاره‌ای افتاد که هنوز در اتاقکی محبوس بود لذا مقادیری غذا برای وی آماده ساخت و به اتاقک وی برد امّا به محض اینکه درب اتاقک مار افعی بینوا را گشود، چشمش به ناگهان به یک جسم غیر عادی افتاد که در گوشه‌ای از اتاقک می‌درخشید.
"لیاندر" وقتی جلوتر رفت، چشمانش به بانوئی زیبا با ظاهری باشکوه افتاد لذا فوراً متوجّه شد که او باید یک پرنسس و از نژاد پادشاهان باشد. بانو جامه‌ای از پارچهٔ اطلس به رنگ ارغوانی بر تن داشت که روی آن را با تعداد زیادی قطعات الماس و مروارید آراسته بودند.
بانوی زیبا با دیدن "لیاندر" برخاست و با لبخندی دلنشین به سمت وی قدم برداشت. او گفت: شاهزادهٔ جوان، شما پس از این نخواهید توانست مار افعی خودتان را بیابید امّا من به عنوان ساحره‌ای به نام "جنتیلا" آماده‌ام تا محبّت و سخاوتمندی شما را به بهترین نحو جبران نمایم. شما باید آگاه باشید که ما ساحره‌ها هر دفعه حدود یکصد سال در اوج جوانی و شادابی زندگی می‌کنیم و در طی آن مدت هیچگاه دچار بیماریها و درد و رنج های جسمانی نمی‌شویم امّا در پایان یکصد سال برای مدت هشت سال به مار افعی تبدیل می‌گردیم. در طی این مدت در حیطهٔ قدرت ما نیست که از آنچه ممکن است بر ما اتفاق بیفتد، جلوگیری نمائیم آنچنانکه ممکن است به هر دلیلی کشته شویم و دیگر هیچگاه نتوانیم به زندگی برگردیم.
امروز این دورهٔ هشت ساله برای من به پایان رسیده است و من دوباره به شکل و وضعیت عادی خویش برگشته‌ام و آنچنانکه می‌بینید، بر تمامی قدرت، زیبائی و ثروت خویش تملک یافته‌ام.
اینک شما باید بدانید که من به میزان بسیار زیادی مرهون لطف و محبت شما هستم بنابراین وظیفهٔ خویش می دانم که پاداش مناسبی در قبال آنچه درباره‌ام انجام داده‌اید و مانع کشته شدن من شده‌اید، به شما بپردازم. بنابراین اکنون از شما انتظار دارم، که اجازه بدهید تا آنچه در توان دارم برایتان خدمت نمایم.
شاهزادهٔ جوان که تا آن زمان هیچگاه با ساحره‌ها هم صحبت نشده بود، بسیار شگفت زده شد لذا تا مدتی نتوانست هیچ کلامی بر زبان آورد.
شاهزاده "لیاندر" پس از لحظاتی با نهایت احترام گفت:
بانوی گرامی، من بسیار مفتخرم که توانسته‌ام کمکی به شما بنمایم، تا رضایت شما حاصل گردد لذا اینک هیچ آرزوئی نمی‌تواند آنچنانکه اکنون هستم مرا خوشحال نماید.
بانوی زیبا گفت:
من بسیار متأسف هستم که این زمان نمی‌توانم به شما کمک نمایم ولیکن امیدوارم که در زمان دیگری بتوانم خدمتی در قبال شما انجام بدهم.
به هر حال شما باید ملاحظه داشته باشید که من قدرت آن را دارم تا به شما عمر طولانی، حکومت پادشاهی و ثروت فراوان از جمله معادن الماس و خانه‌ای مملو از طلا و جواهرات ارزانی دارم.
من در صورتی که شما مایل باشید، می‌توانم شما را به یک سخنور، شاعر، موسیقیدان و یا نقاش بی همتا تبدیل سازم و یا اینکه شما را به یک روح تبدیل نمایم، تا براحتی در گسترهٔ هوا، آب‌ها و سرزمین‌ها سفر نمائید.
"لیاندر" حرف‌های ساحرهٔ زیبا را قطع کرد و گفت:
بانوی گرامی، لطفاً لحظه‌ای به من اجازهٔ سخن گفتن بدهید و به من بگوئید که اگر تبدیل به یک روح بشوم آنگاه چه نفعی از آن خواهم برد.
ساحره پاسخ داد: در هر صورت فوائد بسیار زیادی از این کار عایدتان خواهد بود.
شما می‌توانید هر زمان که مایل باشید، به حالت نامرئی در آئید.



شما می‌توانید در یک لحظه سراسر کره زمین را بپیمائید.
شما می‌توانید بدون داشتن بال پرواز کنید.
شما بدون هیچ مشکلی می‌توانید به اعماق دریاها راه یابید و بدون اینکه غرق شوید، بر بستر اقیانوس‌ها قدم بزنید.
هیچ درب و پنجرهٔ بسته‌ای نمی‌تواند بر روی شما مسدود بماند و از ورود شما به هر کجا که بخواهید جلوگیری نماید.
شما هر زمان که دلتان بخواهد می‌توانید به حالت و شکل اولیه خویش برگردید.
"لیاندر" شادمانه فریاد زد:
آه، بانوی گرامی، لطفاً مرا به روح تبدیل نمائید. من قصد دارم که بزودی به یک مسافرت طولانی بروم لذا ترجیح می‌دهم که از فوائدی که شرح داده‌اید، در طی این سفرم بهره مند گردم.
ساحره "جنتیلا" در حالیکه سه دفعه بر صورت شاهزاده دست می‌کشید، تکرار کرد:
از این لحظه به روح تبدیل می‌شوید.
او آنگاه "لیاندر" را در آغوش گرفت و برای این تصمیم به وی تبریک گفت و برایش آرزوی خوشبختی نمود.
ساحره سپس یک کلاه کوچک قرمز رنگ را که با تعدادی پَر کوچک آراسته شده بود، به شاهزاده هدیه کرد و به وی گفت:
هر زمان که این کلاه را بر سرتان بگذارید، به فوریت از چشم‌ها ناپدید و نامرئی می‌شوید امّا زمانیکه آن را از سرتان بردارید، سریعاً آشکار خواهید گردید.
شاهزاده "لیاندر" بسیار خوشحال شد. او کلاه کوچک قرمز رنگ را بر سرش گذاشت و آرزو کرد که در یک جنگل بزرگ باشد، تا مقداری گل رُز وحشی از آنجا بچیند.
بدن شاهزاده "لیاندر" در اندک زمانی بی نهایت سبک شد و او همچون پرنده‌ای سبک بال و تیز پرواز از پنجرهٔ اتاقک بیرون رفت و پروازکنان از فراز دشت‌ها و رودخانه‌ها گذشت. او این زمان هیچ ترسی از اینکه به داخل رودخانه بیفتد، در دلش احساس نمی‌کرد و هیچ قدرتی قادر به ممانعت از وی نبود.
شاهزاده "لیاندر" عاقبت در کمال صحّت و سلامتی در یک قطعه زمین پوشیده از بوته‌های رُز وحشی وارد شد. او بلافاصله سه شاخه گل رُز وحشی را از بوته‌ها برچید و سریعاً به اتاقک داخل خانه‌اش بازگشت.
شاهزاده "لیاندر" شاخه‌های گل رُز وحشی را به منظور قدردانی به ساحره "جنتیلا" تقدیم کرد. او از اینکه اوّلین تجربه‌اش را با موفقیّت تمام به سرانجام رسانده بود، از خوشحالی در پوست خویش نمی‌گنجید.
ساحره در حال خداحافظی از شاهزاده خواست تا به خوبی از گل‌های رُز مراقبت به عمل آورد زیرا: یکی از آن گل‌های رُز قادر است هر زمان که شاهزاده بخواهد برایش پول کافی فراهم سازد.
دوّمین گل رُز اگر در آغوش گرفته شود، می‌تواند بفهمد که آیا فرد مورد نظر وی در گفتار و کردارش صادق و درستکار است و یا دروغ می‌گوید.
سوّمین گل رُز می‌تواند همیشه باعث حفظ سلامتی جسمی و روحی وی گردد.
ساحره آنگاه بدون اینکه منتظر قدردانی و تشکری از جانب شاهزاده "لیاندر" باشد، برای وی آرزوی موفقیت در طی مسافرت نمود و بلافاصله ناپدید گردید.
"لیاندر" که از این وقایع بی نهایت خُشنود بود، به ادامه امور مربوط به مسافرت خویش پرداخت.
او زیباترین اسب اصطبلش را که "گروس" نامیده می‌شد، برای آغاز مسافرتش برگزید.
او سپس بسیاری از خدمتکاران قصرش را مرخص نمود، تا در پی ارباب دیگری برای خودشان بر آیند.
"لیاندر" آنگاه به سمت دربار عازم گردید و بدین طریق توانست دلیری و اراده خویش را بر همگان آشکار سازد.
"شاهزاده "فاریبون" که فراموش کرده بود، فقط در اثر شجاعت و چالاکی "لیاندر" توانسته است، از شکارگاه سلطنتی جان سالم به در ببرد، به ملکه متوسل شد تا با اصرار از پادشاه بخواهد که هر چه زودتر دستور بازداشت "لیاندر" را صادر نماید.
ملکه که بطور گسترده‌ای در هر کاری که پسرش تمایل داشت، دخالت می‌کرد و او را در رسیدن به امیال پلیدش کمک می‌نمود، فوراً به نزد پادشاه رفت.
"فاریبون" که بی صبرانه منتظر حل هر چه سریع‌تر مشکلش با "لیاندر" بود، طاقت نیاورد و به دنبال ملکه روانه گردید امّا در جلوی درب ورودی بارگاه پادشاه توقف نمود.
"فاریبون" که بسیار مایل بود از آنچه بین مادرش ملکه و پدر پادشاهش می‌گذرد، کاملاً آگاه گردد به ناچار گوش خود را بر روی سوراخ کلید روی درب بزرگ بارگاه سلطنتی گذاشت ولیکن مجبور شد تا موهای بلندش را که مانع شنیدن کامل حرف‌ها می‌شد، به کنار بزند.
در همین زمان "لیاندر" درحالیکه کلاه کوچک قرمز رنگ را بر سر داشت و به حالت نامرئی در آمده بود، وارد سرسرای دربار سلطنتی گردید و "فاریبون" را در حال گوش دادن دُزدانه به حرف‌های پادشاه در پشت درب اتاق سلطنتی مشاهده نمود.
"لیاندر" ناگهان به فکر افتاد که اندکی "فاریبون" را ادب نماید لذا آرزوی داشتن میخ و چکش نمود سپس با آنها که بفوریت حاضر گردیده بودند، اقدام به کوبیدن گوش "فاریبون" بر بخش بیرونی درب اتاق پادشاه نمود.
"فاریبون" ناگهان فریاد بلندی از درد کشید که بیشتر شبیه نعره بود.



ملکه که صدای پسر عزیزش را شنیده بود، به سمت درب اتاق دوید و آن را با عجله گشود. ملکه آنچنان عجله داشت که درب اتاق پادشاه را با شدت و تمامی قدرت باز نمود لذا گوش پسرش از بیخ و بُن کنده شد و بر روی زمین افتاد.
این زمان هوش از سر ملکه پرید. او بلافاصله دامن لباس فاخرش را جمع کرد و بر روی زمین خم شد و گوش پسرش را از روی زمین برداشت و آن را بوسید و پس از پاک کردن گرد و خاک مجدداً آن را در محل خویش بر گوشهٔ سر پسرش قرار داد امّا "لیاندر" نامرئی با به دست گرفتن دسته‌ای از شاخه‌های نازک که معمولاً با آنها سگ‌های کوچولوی پادشاه را جمع آوری می‌کردند، چندین دفعه بر دستان ملکه کوبید که لاجرم بر بینی "فاریبون" نیز برخورد کردند و در نتیجه گوش "فاریبون" دوباره بر روی زمین افتاد.
ملکه در اثر برخورد شاخه‌های نازک بر دستش فریادی از درد برآورد و گفت:
ای قاتل، ای آدمکش، از جان من و پسر عزیزم چه می‌خواهید؟
پادشاه که از تخت سلطنتی به پائین آمده و خودش را به نزدیک درب بارگاه رسانده بود، به این جریانات با دقت نگاه می‌کرد.
بسیاری از درباریان و دیگر ساکنین قصر که با فریاد "فاریبون" متوجّه وقوع حادثه‌ای در آنجا شده بودند، به آنسو دویدند امّا هیچکس را به عنوان مسبّب این اتفاقات در آن حوالی ندیدند.
برخی از حاضرین ادعا می‌کردند که ملکه دیوانه شده است و خودش عامل این اتفاقات می‌باشد.
ملکه که پسرش را بدون یک گوش در کنارش مشاهده می‌کرد، بیش از پیش اندوهگین و غصّه دار بود.
پادشاه این آمادگی را داشت، که حرف درباریان در مورد دیوانه خواندن ملکه را باور کند زیرا زمانیکه ملکه به طرف وی آمد، از پذیرفتن وی اجتناب ورزید و خودش را عقب کشید آنچنانکه صحنه‌ای مضحک را در آنجا بوجود آورد.
"لیاندر" پس از آن اتاق پادشاه را ترک کرد و به باغ بزرگ قصر رفت و در آنجا با برداشتن کلاه کوچک قرمز رنگ از سرش توانست به شکل اصلی خویش برگردد.
"لیاندر" پس از برگشتن به شکل عادی با جسارت بسیار زیادی شروع به چیدن میوه‌های مختص ملکه از جمله: گیلاس، زردآلو، توت فرنگی و مقادیری از گل‌ها نمود زیرا می‌دانست که ملکه دلبستگی زیادی به آنها دارد آنچنانکه ممکن بود، دستور بدهد تا جان هر کسی را که آنها را لمس نماید، از او بگیرند.
تمامی باغبان‌ها که از این کار شاهزاده "لیاندر" شگفت زده شده بودند، به نزد ملکه شتافتند و ماجرای غارت تمامی میوه‌ها و گل‌های باغ ملکه توسط وی را گزارش دادند.
ملکه با شنیدن گزارش باغبان‌ها در مورد غارت میوه‌های باغ قصر گفت:
عجب رفتار گستاخانه‌ای را این جوانک دیوانه انجام داده است.
ملکه آنگاه به سمت "فاریبون" برگشت و گفت:
پسر زیبای من، درد و رنج از دست دادن گوش خود را برای لحظاتی فراموش کنید و با کمک نگهبانان مسلح پیاده و سوارهٔ قصر بروید و آن مرد فرومایه و پَست را دستگیر نمائید و به اینجا بیاورید، تا گوشمالی سختی که سزاوارش می‌باشد، به او بدهم.
"فاریبون" با تشویق مادرش و به همراهی تعداد زیادی از سربازان مسلح دربار وارد باغ قصر شد و "لیاندر" را در آنجا یافت.
"لیاندر" در این زمان زیر درخت میوه بزرگی پناه گرفته بود و انواع میوه‌های باغ را که در این مدت کوتاه جمع آوری کرده بود، مثل بارانی از سنگ به سمت سربازان مسلح "فاریبون" پرتاب می‌کرد.
سرانجام زمانی که سربازان جرأت یافتند و به طرف "لیاندر" هجوم بردند، تا او را دستگیر نمایند، دیگر هیچ نشانی از او در اطراف درخت میوه ندیدند.
"لیاندر" به ناگهان با استفاده از توانائی ناپدید شدنش به پشت سر "فاریبون" گریخته و او را در وضعیت بسیار بدی قرار داده بود.
"لیاندر" بدین ترتیب از "فاریبون" به عنوان یک طعمه استفاده کرد و او را بر روی سنگریزه‌های مسیر قدم زنی باغ هُل داد و این مسئله باعث افتادن وی بر روی زمین شد.
سربازان دربار که با چنین وضعیتی مواجه شده بودند، به ناچار "فاریبون" وحشت زده را از روی زمین بلند کردند و او را به سرعت از آنجا دور ساختند. آن‌ها "فاریبون" را به اتاقش در داخل قصر انتقال دادند و بر بستر امن وی خواباندند.
"فاریبون" که از این اتفاق به سختی رنجیده شده بود، با خشم به خدمتکارانش گفت:
هر چه زودتر به قصر "لیاندر" بروید و بفهمید که چه کسانی به او کمک کرده و به او پول داده‌اند؟
شما باید سریعاً از راز گل‌های رُز و کلاهِ قرمزی که وی به همراه داشت، آگاهی یابید و مرا از چگونگی ماجرا و طرز کاربردشان مطلع سازید.
با این وجود هیچکس نمی‌دانست که "لیاندر" به کدام جهت رفته است زیرا او سوار بر اسب زیبایش "گروس" گردیده و عنان را بر گردن وی آزاد گذاشته بود، تا به هر سو که تمایل داشت، برود.
"لیاندر" و اسبش مدت مدیدی پس از آن وارد جنگلی شدند لذا در آنجا توقف کردند، تا در پناه سایهٔ درختان بتوانند از گرمای توان فرسای خورشید در امان بمانند.
"لیاندر" هنوز بیش از دقایقی در آنجا نمانده بود، که صدای گریهٔ سوزناکی را شنید، که مرتباً آه و ناله می‌کرد.
"لیاندر" در جستجوی صدای ناله بر آمد و لحظاتی پس از آن با مرد جوانی برخورد کرد.



مرد جوان با رفتاری عجیب مرتباً به هر جانب می‌دوید سپس می‌ایستاد و دوباره شروع به دویدن می‌کرد. او گاهی به شدت می‌گریست و گاهی کاملاً ساکت می‌ماند. مرد جوان زمانیکه برجا می‌ایستاد، شروع به کشیدن موهایش می‌کرد و هم زمان همچون دیوانه‌ها با کف دست محکم بر سینه‌اش می‌کوبید.
مرد عجیب بسیار خوش هیکل به نظر می‌رسید. او جامه‌ای فاخر بر تن داشت امّا بوته‌های خار آن را تکه و پاره کرده بودند.
شاهزاده "لیاندر" با دیدن این اوضاع دلش به رحم آمد بنابراین به سمت مرد عجیب رفت و با ملایمت او را خطاب قرار داد:
آقای محترم، به نظرم شما در وضعیت دشواری قرار گرفته‌اید. من مایلم که علت غم و اندوه شما را بدانم. مطمئن باشید که هر کمکی از دستم بر آید، برایتان انجام خواهم داد.
مرد جوان پاسخ داد:
آه، آقای عزیز، هیچ چیز نمی‌تواند مرا از این غم و اندوه برهاند. امروز قرار است، نامزدم را به همسری پیرمردی ثروتمند در آورند و من مطمئنم که او بدین ترتیب بدبخت خواهد شد.
"لیاندر" پرسید:
آیا آن دختر هم شما را دوست دارد؟
مرد جوان پاسخ داد:
او همواره این چنین ادعا می‌کرد.
"لیاندر" گفت:
آن دختر اکنون کجا است؟
مرد عاشق جواب داد:
در داخل قصری که در انتهای همین جنگل بزرگ قرار دارد.
"لیاندر" گفت:
بسیار خوب، همین جا بمانید، تا من بزودی برگردم و خبرهای خوبی برایتان بیاورم.
"لیاندر" آنگاه کلاه کوچک قرمز رنگش را بر سر گذاشت و آرزو کرد که در قصر انتهای جنگل باشد.
"لیاندر" سریعاً به سمت انتهای جنگل که صدای ضعیف موسیقی از آنجا به گوش می‌رسید، رفت و وارد یک اتاق بزرگ شد. در آنجا دوستان و خویشاوندان پیرمرد ثروتمند و دختر جوانی نشسته بودند.
دختر قیافه‌ای زیبا و دلربا داشت امّا صورت دلنشین وی رنگپریده به نظر می‌رسید و حالت غمزدگی در قیافه‌اش کاملاً مشهود بود. قطرات اشک مخفیانه از چشمان زیبای دختر بر دامنش می‌غلطیدند و آشوبی را که در درون قلبش برپا بود و تمامی افکارش را مشوّش ساخته بود، به خوبی برملا می‌ساخت.
"لیاندر" که این زمان هنوز نامرئی بود، خودش را به گوشهٔ اتاق بزرگ رساند. او بزودی توانست پدر و مادر عروس را در میان آن جمع تشخیص بدهد.
"لیاندر" خودش را به پشت صندلی مادر عروس رساند و در گوش وی چنین نجوا کرد:
اگر شما دخترتان را به ازدواج آن پیرمرد خرفت در آورید، یقیناً در طی هشت روز آینده خواهید مُرد.
زن از شنیدن جملاتی که گوینده‌اش برای وی معلوم نبود، بسیار وحشتزده شد و با صدای بلندی جیغ کشید. او سپس بر روی زمین افتاد و از هوش رفت.
شوهر زن از وی پرسید:
زن، چه ناراحتی برایتان پیش آمده است؟
زن به شوهرش گفت که اگر دخترشان با این پیرمرد ثروتمند ازدواج نماید، او بزودی خواهد مُرد لذا به هیچوجه با این وصلت موافقت نخواهد کرد.
شوهر شروع به خندیدن نمود و همسرش را احمق و نادان خطاب کرد.
"لیاندر" نامرئی فوراً به کنار مرد رفت و او را نیز نظیر همسرش تهدید به مُردن کرد.
این موضوع به شدت موجب هراس مَرد گردید آنچنانکه همچون همسرش مُجِدّانه پافشاری می‌نمود که این ازدواج به هیچوجه نباید سر بگیرد و تمامی قول و قرارها باید نادیده گرفته شوند.
این زمان خواستگار پیر شروع به غرولند کردن نمود ولیکن زمانیکه "لیاندر" لگدی به زانوی دچار بیماری نقرس وی زد و آهسته در گوش وی اخطار مرگ داد آنگاه دیگر نتوانست از ترس دچار شدن به آنچه شنیده بود، کلامی اعتراض آمیز بر زبان بیاورد و درحالیکه می‌لنگید، سریعاً از اتاق خارج گردید و با همراهانش به خانه رفت.
عاشق جوان بزودی با کمک "لیاندر" در آنجا حاضر شد و درحالیکه شادمانه دست در دست نامزدش داشت، توانستند موافقت والدین خودشان را با این وصلت فرخنده بدست آورند و با یکدیگر ازدواج نمایند.
"لیاندر" که اینک به شکل واقعی خویش برگشته بود، در درگاه اتاق بزرگ حاضر گردید زیرا او به هر حال به عنوان غریبه‌ای محسوب می‌شد، که موجبات این ازدواج عاشقانه را فراهم ساخته بود.
"لیاندر" پس از سرانجام خوش این ماجرا از داماد جوان خداحافظی کرد و به ادامهٔ مسافرت پرداخت.
"لیاندر" پس از مدتی به یک شهر بزرگ رسید. او به محض ورود به شهر دریافت که در آنجا اجتماعی بزرگ و تشریفاتی برپا شده است، تا یک زن جوان را بنابر خواسته‌اش به جمع زنان راهبهٔ دیرنشین ملحق سازند.
شاهزاده "لیاندر" از سر دلسوزی فکر می‌کرد که ایکاش با استفاده از کلاهش می‌توانست از خطاهای اجتماعی و ستم‌های ناشی از جهل مردمان می‌کاست و موجب بهبودی اوضاع زندگی آنان



می‌شد لذا به طرف مَعبد به پرواز در آمد و بانوی جوان را در آنجا مشاهده نمود.
بانوی جوان تاجی از گل‌های خوشبو بر سر و لباسی سفید رنگ بر تن داشت. موهای پریشان بانوی جوان بر روی شانه‌های ظریفش ریخته شده بودند و با وزش نسیم جابجا می‌شدند.
"لیاندر" مشاهده کرد، دو نفر که احتمالاً برادران بانوی جوان بودند، در طرفینش قرار گرفته و درحالیکه بازوان وی را با دستانشان گرفته‌اند، وی را به جلو هدایت می‌کنند.
"لیاندر" همچنین مشاهده نمود، زنی که احتمالاً مادر بانوی جوان می‌باشد، با حالتی گریان و ناله کنان به دنبال خیل عظیم زنان و مردان بسوی معبد روان می‌باشد.
"لیاندر" درحالیکه هنوز نامرئی بود، ناگهان فریاد زد:
ای برادران بدخواه و ای مادر نادان بایستید زیرا اگر فقط اندکی جلوتر بروید، به مانند قورباغه‌ای در زیر پاهایم لِه می‌شوید و می‌میرید.
همگی حاضرین به اطراف خویش نگریستند امّا نتوانستند بفهمند که این سخنان تهدیدآمیز از کجا منشأ می‌گیرد.
برادرهای بانوی جوان به همدیگر نگاه کردند و گفتند که این صدا ممکن است از جانب کسی باشد که شدیداً عاشق خواهرشان می‌باشد ولیکن اینک خودش را در میان این جمع و یا درون حفره‌ای در همان اطراف پنهان ساخته است.
درنگ برادران و حماقت آنها در مورد اخطار دادن "لیاندر" باعث افزایش خشم شاهزاده شد لذا چماق بلندی را که آرزو کرده بود، برداشت و به دنبال حاضرین افتاد. او بر هر کدام از حاضرین ضرباتی وارد می‌ساخت، که موجب بلند شدن فریادهای دلخراش از آن‌ها می‌گردید.
برادران بانوی جوان با مشاهدۀ چنین اوضاعی بلافاصله بازوان خواهرشان را رها کردند و همراه با جمعیت کثیری که در آنجا گرد آمده بودند، پا به فرار گذاشتند.
راهبه ها که برای پیشواز و مشایعت بانوی جوان بسوی دیر (صومعه) در مراسم شرکت جُسته بودند، با دیدن وخامت اوضاع سریعاً گریختند و سرانجام فقط "لیاندر" و دختر بینوا که برای فرار از بیچارگی و گرسنگی قصد پیوستن به جُرگه راهبه ها را داشت، در آنجا باقی ماندند. "لیاندر" این زمان فوراً کلاه کوچک قرمز رنگ خویش را از سر برداشت و از بانوی جوان پرسید که آیا می‌تواند خدمتی به وی بنماید؟
بانوی جوان گفت که در آن منطقه چندین مرد اصیل و باشخصیت زندگی می‌کنند، که بسیار مایل به ازدواج با وی می‌باشند امّا هر کدام از آنها بنحوی انتظار دارند، که وی بنابر رسومات آن منطقه املاک و اموالی را به عنوان جهیزیه با خودش به خانۀ شوهر ببرد درحالیکه چنین امکانی برای خانوادۀ وی میّسر نمی‌باشد لذا تصمیم گرفته است که به دیر برود و خود را وقف خدمت به آنجا نماید تا فشار اقتصادی کمتری بر وضعیت معیشتی خانواده‌اش وارد آید.
"لیاندر" یکی از گل‌های رُز همراهش را تکان داد و از آن خواست که مبلغ نسبتاً زیادی وجه نقد رایج را در اختیارش بگذارد، تا بتواند آن‌ها را به بانوی جوان و درمانده بدهد.
بدین ترتیب بانوی جوان با دریافت پول کافی از "لیاندر" توانست پس از تهیّۀ جهیزیه کافی با شخص دلخواهش ازدواج نماید و بقیّۀ عمر خویش را در کنار وی با سعادتمندی سپری کند.
"لیاندر" که از سرانجام خوب این ماجرا بسیار مشعوف گردیده بود، مجدداً به ادامه مسافرت خویش به سایر مناطق جهان پرداخت.
"لیاندر" پس از مدت کوتاهی وارد یک جنگل بسیار وسیع و انبوه شد ولیکن هنوز لحظاتی از ورود وی به جنگل انبوه نگذشته بود، که نالۀ سوزناکی به گوشش خورد.
"لیاندر" با کنجکاوی به هر طرف نظر انداخت و سرانجام در فاصله‌ای نسبتاً دوری توانست چهار مرد کاملاً مسلح را ببیند، که به زور قصد داشتند، یک بانوی بسیار جوان را همراه با خودشان ببرند.
شاهزاده "لیاندر" با مشاهدۀ این ماجرا سریعاً خودش را به آنها رساند و گفت:
از این دختر چه خطائی سر زده است؟ چرا می‌خواهید او را به زور با خودتان ببرید؟
فردی که سردستۀ مردان مسلح بود، با صدای بلند و خشنی گفت:
هاها، ارباب کوچک، چه کسی به شما اجازۀ چنین مداخله‌ای داده است؟
"لیاندر" گفت:
آن دختر را آزاد بگذارید و فوراً به دنبال کار خودتان بروید.
مردان مسلح درحالیکه یکصدا می‌خندیدند، گفتند:
آه، بله، به همین خیال باشید.
شاهزاده "لیاندر" به شدت خشمگین شد لذا کلاه قرمز خویش را بر سر نهاد و بدون اینکه فرصت فکر کردن و بررسی اوضاع را به مردان مسلح بدهد، با احتیاط به آنها حمله ور شد زیرا آن چهار نفر به نظر می‌رسیدند که به اندازه ده نفر قدرت و مهارت رزمی داشته باشند.
این زمان یکی از آن چهار نفر مسلح به مراقبت از دختر جوان پرداخت و سه تن دیگر به سمت شاهزاده و اسبش "گروس" شتافتند، تا به مقابله با وی بپردازند.
در این موقع بانوی جوان همچنان به ناله و شکوه‌هایش چنین ادامه می‌داد: آه، پرنسس عزیزم، من چقدر در قصر شما شاد و خرّم بودم امّا اینک به چنین بدبختی و مصیبتی دچار شده‌ام. شما باید زنان جنگجویتان را برای نجات "آبروکوتینا"ی بیچاره به اینجا بفرستید.



"لیاندر" که حرف‌های گلایه آمیز و نومیدانهٔ بانوی جوان را شنید، بی درنگ مرد مسلحی را که مراقبت از بانوی جوان را بر عهده گرفته بود، خلع سلاح نمود و سریعاً او را قبل از آنکه بتواند هیچ کاری برای دفاع از خویش انجام بدهد، به درختی بست.
شاهزاده آنگاه به سراغ مرد مسلح دوّم رفت و در یک چشم بهم زدن توانست بازوان او را به درخت دیگری ببندد.
در این اثنی "آبروکوتینا" فرصت را مُغتنم شمرد و به سمتی از جنگل وسیع گریخت بطوریکه شاهزاده "لیاندر" نتوانست بفهمد که دخترک به کجا رفته است.
شاهزاده "لیاندر" که چنین دید، سریعاً سوار بر اسبش شد و به حیوان نجیب نهیب زد، تا سریعاً از جا کنده شود و او را از حملهٔ دو مرد مسلح باقیمانده نجات بدهد.
شاهزاده "لیاندر" هیچ مشکلی با مردان مسلحی که اینک سر یکی از آنها شکسته بود و سه نفر دیگر به شدت می‌لنگیدند، نداشت و این زمان فقط به فکر یافتن و نجات "آبروکوتینا" بود زیرا فکر می‌کرد که او به اندازه کافی زیبا و دلربا است، که ارزش دیدار دوباره را داشته باشد.
"لیاندر" پس از اندکی جستجو موفق شد، که بانوی جوان را درحالیکه به درخت بزرگی تکیه داده بود، بیابد.
"آبروکوتینا" وقتی که دید "گروس" بدون سوار به سمت او می‌آید، فریاد زد:
من بسیار خوشبخت هستم زیرا این اسب زیبا یقیناً مرا به قصر رؤیاهایم خواهد رساند.
"لیاندر" حرف‌های "آبروکوتینا" را می‌شنید امّا او را که پشت درخت مخفی شده بود، کاملاً نمی‌دید لذا اسبش را به طرفش هدایت کرد.
"لیاندر" اسبش "گروس" را در نزدیکی بانوی جوان نگهداشت و بازوی وی را گرفت و به او کمک کرد تا در جلو اسب سوار شود.
"آبروکوتینا" به شدت از سوار شدن بر اسب بدون سوار ترسیده بود لذا ابتدا به اطراف نگریست و وقتی کسی را بر روی اسب ندید آنگاه خودش را به شاهزاده که پشت سرش نشسته بود، چسباند.
"آبروکوتینا" این زمان جرأت هیچ حرکتی نداشت بنابراین انگار که یک روح دیده باشد، چشم‌هایش را کاملاً بست.
"لیاندر" در این زمان کلاه کوچک قرمز رنگ را از سرش برداشت و گفت:"آبروکوتینا"ی زیبا، بگوئید که چطور به اینجا آمده‌اید؟ شما چرا اینگونه از من می‌ترسید؟
مگر ندیدید که چگونه شما را از دست آن راهزنان مسلح نجات دادم؟
"آبروکوتینا" این زمان جرأت یافت و چشم‌هایش را گشود و نجات دهنده‌اش را بار دیگر مشاهده کرد و گفت:
آه، آقای عزیز، من بی نهایت مرهون و سپاسگزار شما هستم امّا من به شدت ترسیده بودم زیرا در یک لحظه دیدم که کسی بازوی مرا گرفت و کمکم کرد تا سوار اسب بشوم درحالیکه هیچکس دیگری را سوار بر اسب نمی‌دیدم.
"لیاندر" پاسخ داد:
مطمئناً احساس خطری که در شما بوجود آمده بود، موجب نوعی آشفتگی ذهنی در شما گردیده و پرده‌ای جلو دیدگانتان بوجود آورده بود، تا نتوانید واقعیت‌ها را تماماً ببینید و مرا هم تشخیص بدهید.
به نظر نمی‌آمد که "آبروکوتینا" گواینکه اصولاً فردی معقول و دارای درک بالا بود، دیگر هیچ شکی در این مورد داشته باشد لذا دیگر چیزی نگفت.
آندو مدتی را در مورد موضوعات مختلف با همدیگر به گفتگو پرداختند. "لیاندر" از بانوی جوان در مورد سن وی، کشورش و چگونگی افتادنش در دام راهزنان مسلح پرسید.
بانوی جوان گفت:
آه، آقای عزیز، حقیقت این است که مدتی قبل در کشورم اتفاق عجیبی افتاد و آن اینکه ساحره‌ای بسیار قدرتمند و زیبا اسیر عشق یکی از شاهزادگان دربار گردید و با وی ازدواج نمود امّا پس از چند سال متوجّه خیانت شاهزاده نسبت به خودش شد و از این رفتار به شدت برآشفت.
ساحره پس از این اتفاق بلافاصله شوهر خائنش را به مکانی نامعلوم و بسیار دور افتاده تبعید نمود سپس دختری را که از او داشت، در جزیرهٔ کوچک و زیبای "لذت سکوت" همراه با تعدادی بانوی جوان سکنی داد.
پرنسس که بانوی من محسوب می‌شود، دختری بسیار زیبا هستند و دلباختگان بسیار زیادی دارند.
در میان دلدادگان پرنسس شخصی به نام "فاریبون" هم قرار دارد، که بانوی من از او بسیار متنفر است.
"فاریبون" همان کسی است که آن راهزنان مسلح را فرستاد، تا امروز که برای گرفتن یک طوطی فراری از قصر به جنگل آمده بودم، مرا دستگیر نمایند.
بنابراین ای شاهزادهٔ اصیل و نجیب، لطفاً بیشترین سپاس و قدردانی مرا برای شجاعتی که از خودتان به خرج دادید، بپذیرید و به خاطر داشته باشید که من این لطف و محبت شما را هیچگاه تا زمانیکه زنده هستم، فراموش نخواهم کرد.
"لیاندر" هم گفت، از اینکه توانسته است به وی کمک نماید، تا از دست راهزنان مسلح رهائی یابد، بسیار خوشحال می‌باشد. شاهزاده متعاقباً از "آبروکوتینا" پرسید که آیا اجازه دارد تا او را به جزیرهٔ "لذت سکوت" ببرد؟
"آبروکوتینا" به شاهزاده "لیاندر" اطمینان داد که چنین امری برای وی غیر ممکن است زیرا بنابر دستور اکید ساحرهٔ بزرگ که مادر پرنسس می‌باشد، هیچ مردی اجازهٔ حضور در آن جزیره را ندارد لذا بهتر است که شاهزاده این موضوع را بکلی نادیده بگیرد



و جان خودش را در مقابله با زنان جنگجوئی که از جزیره محافظت می‌کنند، به خطر نیندازد.
آن‌ها همچنان که سوار بر "گروس" بودند و با همدیگر به گفتگو می‌پرداختند، به ساحل یک رودخانهٔ بزرگ رسیدند.
این زمان "آبروکوتینا" به چابکی با یک جهش از اسب فرود آمد و با نهایت احترام به شاهزاده گفت:
آقای محترم، خدا نگهدارتان باشد. من هم همواره برایتان آرزوی سلامتی و سعادتمندی می‌نمایم.
شاهزاده "لیاندر" گفت:
من هم برایتان بهترین آرزوها را دارم و همواره شما را به واسطهٔ این گفتگوها و رفتارهای مؤدبانه‌ای که داشته‌اید، به خاطر خواهم داشت.
"لیاندر" پس از گفتن این جملات با اسبش "گروس" به تاخت از آنجا دور شد.
شاهزاده بزودی به انبوه‌ترین بخش جنگل که در نزدیکی رودخانهٔ بزرگ قرار داشت، رسید و بلافاصله از اسب پیاده شد.
"لیاندر" تمامی زین و برگ اسبش را از او جدا کرد و "گروس" را در آن حوالی رها کرد، تا آزادانه به چریدن بپردازد.
"لیاندر" سپس کلاه کوچک قرمز را بر سرش نهاد و آرزو کرد که در جزیرهٔ "لذت سکوت" باشد.
آرزوی شاهزاده مثل همیشه بفوریت انجام گرفت و او قبل از "آبروکوتینا" وارد مکانی در جزیره شد و در اندک زمانی محو زیبائی های آنجا گردید.
ساختمان قصر سراسر از طلای خالص ساخته شده و بر ستون‌هایی از کریستال و سنگ‌های گرانبهاء استوار گردیده بود آنچنانکه بروج دوازده گانه فلکی را با تمامی شگفتی‌هایش تداعی می‌نمود. به نظر می‌رسید که از تمامی هنرها و علوم زمانه در ساختن این قصر با شکوه استفاده کرده باشند. گرداگرد قصر را که بر فراز بزرگترین تپهٔ جزیره بنا شده بود، دریائی ژرف با انواع ماهیان زیبا فرا گرفته بود.
سراسر جزیره مملو از انواع رستنی‌های مُثمر و غیر مُثمر بود، که میوه‌ها و سایر نیازهای ساکنین را فراهم می‌ساختند. انواع جانوران شکاری، رمه‌های گوسفندانی که توسط بانوان شبان و سگ‌های گله محافظت می‌شدند، محصولات زراعی و باغبانی و انواع نمایش‌ها و سرگرمی‌ها از جمله نعمت هائی بودند که در آنجا بوفور وجود داشتند بطوریکه در هیچ جای دیگر به چشم نمی‌خوردند و تماماً تحت مراقبت زنان جنگجو شبانه روز مراقبت می‌گردیدند.
هیچ بخشی از زمین‌های جزیره به صورت لخت و بایر دیده نمی‌شد و همه جا سرسبز و چشم نواز می‌نمود.
پرنسس زیبا که به دستور مادرش ساحرهٔ بزرگ در آنجا زندانی شده بود، آنچنان از مادرش نسبت به بی وفائی مردان شنیده بود، که دیگر هیچ توجهی به مسائل ازدواج و زناشوئی نداشت.

"لیاندر" با خودش گفت:
"آبروکوتینا" مرا فریب نداده است. آن‌ها را حقیقتاً به اینجا تبعید کرده‌اند و با نصایح ابلهانه‌ای به شدت نسبت به مردان بدبین ساخته‌اند. اینک باید ببینم که آنها در اینجا چکار می‌کنند و چگونه زندگی می‌نمایند.
شاهزاده "لیاندر" نامرئی با این تفکرات کم کم وارد قصر باشکوه پرنسس شد. او در هر قدمی که بر می‌داشت، با چیزهای شگفت انگیزی برخورد می‌کرد و مسحور تماشای آن‌ها می‌گردید. پدیده هائی که در قصر وجود داشتند آنچنان چشمگیر و حیرت انگیز بودند، که شاهزاده به محض برداشتن نگاه از روی هر کدام از آنها بفوریت می‌خواست که مجدداً به آنها بنگرد. او اصلاً دلش نمی‌خواست که لحظه‌ای چشم از آنها بردارد.
شاهزاده "لیاندر" اتاق‌های بسیار زیادی را در قصر مشاهده کرد، که تماماً مملو از وسایل و لوازم‌های با ارزشی برای یک زندگی اشرافی و مجلل بودند.
دیوارهای قصر همچون بلور کاملاً شفاف می‌نمودند.
سنگ‌های ساحلی از جنس یَشم و عقیق در دیوارهای بلورین قصر بطور بسیار ماهرانه‌ای بکار رفته بودند، بگونه ای که دیوارهای اتاق‌ها را همچون آئینه ای زیبا جلوه گر می‌ساختند.
تخت پادشاهی سراسر با مرواریدهای درشت حاصل از دریای عمیق آراسته گردیده و به شکل یک صدف بزرگ توخالی در آمده بود.
پرنسس بر تخت نشسته بود و ندیمه‌ها اطرافش را فرا گرفته بودند ولیکن هیچکدام از آنها قادر به رقابت با زیبائی بی نظیر وی نبودند.
"لیاندر" به فکر فرو رفت و با خود گفت:
اینک او با همهٔ معصومیت و شأن و مقام در مورد حضور یک شخص نامرئی در آنجا، چگونه می‌اندیشد؟
پرنسس نظری به اطرافش انداخت و چون ندیمهٔ محرم اسرارش "آبروکوتینا" را در آنجا ندید، از سایرین پرسید:
"آبروکوتینا" کجا رفته است؟
"لیاندر" به شدت احساس می‌نمود که مشتاق صحبت کردن با پرنسس زیبا می‌باشد و دلش می‌خواست در مورد غیبت "آبروکوتینا" برای پرنسس توضیح بدهد امّا جرأت این کار را در خودش سراغ نداشت.
در آن اتاق تعدادی طوطی درون قفس‌ها بودند، که مراقبت از آنها بر عهدهٔ "آبروکوتینا" بود و فرار یکی از آنها باعث شده بود که دخترک خدمتکار آن را برای گرفتنش تا جنگل تعقیب نماید و در نتیجه گرفتار راهزنان مسلح گردد لذا شاهزاده از این موقعیت استفاده نمود و به تقلید از صدای یکی از طوطی‌ها پرداخت تا بدین طریق نامرئی بودن خودش را برای پرنسس آشکار نسازد.
"لیاندر" با تقلید از زبان طوطی گفت:
"ای پرنسس زیبا و دلربا



"آبروکوتینا" بزودی باز خواهد گشت
او در محلی دور از اینجا در معرض خطر قرار داشت
امّا توسط یک شاهزادهٔ جوان و شجاع نجات یافت."
پرنسس از شنیدن چنین پاسخی از یک طوطی در شگفت ماند لذا گفت:
ای طوطی کوچک، شما خیلی گستاخ هستید، که اینگونه بی پروا با من سخن می گوئید. یقیناً به محض اینکه "آبروکوتینا" به اینجا برگردد و دروغ شما آشکار گردد، برای این فضولی و یاوه گوئی تنبیه خواهید شد.
"لیاندر" همچنانکه صدای طوطی را تقلید می‌کرد، گفت:
امّا من قصد تنبیه شدن ندارم زیرا هیچ دروغی نگفته‌ام. بعلاوه "آبروکوتینا" می‌خواهد بداند که آیا اجازه می‌دهید تا آن غریبه را با خودش به قصر بیاورد، تا با دیدار وی به آنچه گفته‌ام، متقاعد شوید و تا این حد در مقابل جنسیت او جبهه نگیرید؟
پرنسس با صدای بلند گفت:
طوطی زیبا، آیا راست می گوئید؟
شما با متوجّه ساختن من به این موضوع مهّم باعث شده‌اید که بیش از هر زمانی شما را دوست داشته باشم.
"لیاندر" در پاسخ گفت:
آه، پرنسس عزیز، اگر حمل بر پُرگوئی من نمی نمائید، من می‌توانم از صبح تا شب برایتان صحبت نمایم و قربان و صدقه شما بروم.
پرنسس ادامه داد:
امّا من چگونه می‌توانم مطمئن گردم، که طوطی‌ام در واقع یک جادوگر نیست؟
شاهزاده جواب داد:
آن شاهزادهٔ غریبه می‌تواند بیشتر از هر جادوگری عاشق شما باشد.
"آبروکوتینا" در این زمان وارد اتاق پرنسس شد و خودش را به پاهای بانوی دوست داشتنی خویش انداخت و درحالیکه صورتش از شرم و خجالت به سرخی گرائیده بود، در مورد مصیبتی که در زمان تعقیب طوطی فراری گرفتارش شده و سپس توسط یک شاهزادهٔ نجیب و شجاع از آن مخمصه نجات یافته بود، به تفصیل سخن گفت.
پرنسس گفت:
به هر حال من از تمامی مردان عالم متنفّرم.
"آبروکوتینا" گفت:
آه، بانوی من، این حرف‌ها را نزنید. شما که او را ندیده‌اید و از اصالت و نجابت او خبر ندارید.
رفتار و کردار او بسیار پسندیده و شرافتمندانه است و گفتگو با وی بسیار خوشایند می‌باشد. من تصوّر نمی‌کنم که تاکنون چنین شخص بانزاکتی به این حوالی آمده باشد. پرنسس در این باره دیگر چیزی بر زبان نیاورد امّا لحظاتی پس از آن صدها سؤال در رابطه با شاهزاده "لیاندر" از "آبروکوتینا" پرسید. از جمله:
آیا نام او را می دانید؟
او از کدام کشور آمده است؟
کجا متولد شده است؟
منظورش از آمدن به اینجا چه بوده است؟
اینک قصد دارد به کجا برود؟
پرنسس پس از آن در افکار عمیقی فرو رفت.
"لیاندر" که شاهد تمامی این ماجرا بود، با زبان طوطی به صحبتش اینگونه ادامه داد:
بانوی گرامی، "آبروکوتینا" در کمال ناسپاسی نمی‌خواهد همه چیز را برایتان بازگو نماید زیرا آن غریبهٔ بیچاره در صورتی که شما را نبیند، از غم و اندوه خواهد مُرد.
پرنسس با لبخندی دلنشین گفت:
بسیار خوب، ای طوطی ناقلا. اگر اینگونه است که شما می گوئید، من اجازه می‌دهم که او از ندیدنم بمیرد زیرا من تصوّر می‌کنم که شما هیچ شباهتی از نظر درک و هوش به یک پرنده ندارید بلکه نظیر آدم‌ها فکر می‌کنید و سخن می گوئید. بنابراین من شما را از سخن گفتن بیش از این در مورد آن شخص ناشناس باز می‌دارم.
"لیاندر" از اینکه سخنان "آبروکوتینا" و طوطی سخنگو این چنین باعث ایجاد احساسی خاطره انگیز در پرنسس شده‌اند، بسیار لذت می‌برد. او درحالیکه آثار شادی و رضایتمندی را در سیمای پرنسس می‌دید، با خودش گفت:
این موضوع می‌تواند باب میل من تغییر یابد زیرا این از شاهکارهای طبیعت و جزئی از شگفتی‌های سنین جوانی است.
آیا این دختر زیبا می‌تواند تا ابد در این جزیرهٔ دور افتاده محبوس بماند، تا دست هیچ موجود فناپذیری به او نرسد؟
او آنگاه ادامه داد:
به هر حال من از علت تبعید وی به اینجا کاملاً مطلع نیستم امّا بسیار خوشحالم که او را دیده‌ام، با او گفتگو کرده‌ام، مورد تحسین وی قرار گرفته‌ام و اینک او را بیش از هر زنی در دنیا دوست می‌دارم.
این زمان دیگر دیر وقت بود لذا پرنسس برای استراحت کردن به اتاق بزرگ مرمرین رفت زیرا در آنجا چندین فوارهٔ کوچک دلپذیر و نشاط انگیز کار گذاشته شده بود، تا هوا را بطور مداوم مرطوب و خنک نگه دارد. به محض اینکه پرنسس وارد اتاق مرمرین شد، موسیقی دل انگیزی توسط بانوان نوازنده شروع به نواختن گردید و شام عالی و مجللی سرو شد آنگاه پرندگانی که درون قفس هائی در گوشه‌های اتاق قرار داشتند و "آبروکوتینا" مسئول رسیدگی به آنها بود، شروع به آواز خواندن کردند.
شاهزاده "لیاندر" که یک مسافرت طولانی را تا آنجا طی کرده و اینک شدیداً بر اشتهایش به خوردن غذا اضافه شده بود، خودش را به کنار میزی رساند که عطر انواع غذاها از آنجا به مشام می‌رسید.



پرنسس دارای یک گربه بسیار شیطان و ملوس بود، که او را "بلوث" می‌نامید. این گربه اینک در آغوش یکی از دوشیزگان پیشخدمت قرار داشت و آندو بر روی یکی از صندلی‌های کنار میز غذاخوری نشسته بودند.

دوشیزهٔ خدمتکار گفت:

بانوی گرامی، "بلوث" بسیار گرسنه است.

او سپس یک صندلی مخصوص برای گربه آورد و در کنار میز گذاشت.

گربه از نژادی بسیار اصیل بود و گردنبندی از مروارید بر گردن داشت. او غذایش را در بشقابی از جنس طلا صرف می‌کرد، که بر روی یک دستمال سفرهٔ قلابدوزی شده در مقابلش نهاده بودند.

بشقاب غذای گربهٔ ملوس با قطعات متعدد و متنوّعی از گوشت‌ها پُر شده بود.

گربه اینک همچون یکی از اعضاء آن گروه موقّرانه بر روی صندلی مخصوص خویش نشسته و آمادهٔ غذا خوردن بود.

"لیاندر" با خودش گفت:

عجب بساطی است. یک گربهٔ شیطان و بی خاصیت که احتمالاً در تمام عمرش حتّی یک موش هم نگرفته است، از بهترین جایگاه در اینجا برخوردار است ولی من که از بهترین خانواده‌ها هستم حتی جرأت ندارم به او بگویم که از صندلی کنار محبوبم تکان بخورد.

"لیاندر" آنگاه به سخن گفتن با خودش ادامه داد:

من بسیار مایلم که بدانم، آیا او هم همچون من به پرنسس علاقه دارد؟

"لیاندر" پس از آن آهسته خودش را به کنار صندلی گربه رساند و بدین ترتیب درحالیکه هیچکس او را به جهت بر سر داشتن کلاه قرمز نمی‌دید، به مجاورت زانوی بانوی زیبا رسید.

"لیاندر" متوجّه شد که بشقاب "بلوث" مملو از گوشت‌های: کبک، بلدرچین و قرقاول است و او مجاز می‌باشد تا از هر کدام که میل دارد، بخورد.

در این لحظه هر آنچه در داخل بشقاب گربه بود، در یک چشم بهم زدن توسط "لیاندر" ناپدید شد.

افرادی که در آنجا حضور داشتند، از ناپدید شدن ناگهانی غذاهای داخل بشقاب مخصوص گربه شگفت زده شدند و یکصدا گفتند که گربهٔ پرنسس تاکنون هیچگاه با چنین اشتهائی غذا نخورده است.

غذاها بسیار پُر ادویه پخته شده بودند و شاهزاده "لیاندر" از پنجهٔ گربه برای مزه کردن غذاها استفاده می‌نمود امّا گربه بیچاره غالباً پنجه‌اش را با خشونت به عقب می‌کشید و خود را موقتاً از دست "لیاندر" رها می‌کرد.

گربه از شوخی هائی که توسط حاضرین به واسطه نسبت دادن پُرخوری با وی می‌شد، اصلاً سر در نمی‌آورد لذا صبرش به سر آمد و شروع به میومیو کردن نمود.

پرنسس که مدام به "بلوث" می‌نگریست، گفت:

آن بشقاب گوشت قورمه و شیرینی‌های ترش مزه را نیز جلو "بلوث" بیچاره بگذارید، انگار گربه ملوس من مدت‌ها است که غذای کافی نخورده است. ببینید که چگونه برای خوردن آنها میومیو می کند.

"لیاندر" از مشاهدهٔ چنین رفتارهائی بسیار شاد و مشعوف گردیده بود امّا این زمان بسیار احساس تشنگی می‌نمود. او هیچگاه به خوردن آن همه غذا بدون صرف نوشیدنی عادت نداشت.

"لیاندر" با کمک پنجهٔ گربه توانست یک قطعه خربزه را بردارد، تا به کمک آن بتواند اندکی تشنگی خود را فرو نشاند ولیکن زمانی که مراسم شام به پایان رسید و محیط آنجا اندکی خلوت شد آنگاه "لیاندر" به سمت قفسهٔ نوشیدنی‌ها رفت و دو بطری از نوشیدنی‌های مورد علاقه‌اش را برداشت و یکسره سر کشید.

پرنسس که این زمان به استراحت در خلوتگاهش می‌پرداخت، به ندیمه مخصوصش "آبروکوتینا" دستور داد، که به اتاقش بیاید و درب را پشت سرش ببندد، تا با او خلوت نماید ولیکن آن‌ها نمی‌دانستند که نمی‌توانند خودشان را از "لیاندر" نامرئی مخفی بدارند زیرا او هم بفوریت در آنجا حاضر گردیده بود.

پرنسس که فکر می‌کرد، اینک با خدمتکار رازدارش تنها شده است، گفت:

"آبروکوتینا"، حقیقت را به من بگوئید.

آیا در توصیف شاهزادهٔ غریبه به مبالغه گوئی نپرداخته‌اید؟

زیرا من فکر می‌کنم که او غیر ممکن است آنچنانکه شما توصیف می‌کنید، بوده باشد.

دختر خدمتکار پاسخ داد:

بانوی گرامی، اگر فکر می‌کنید که من در گفتارم دچار اشتباه شده‌ام، بفوریت می‌توانم او را به اینجا فرا بخوانم، تا علت را از خودشان جویا شویم و شما خودتان در مورد ایشان قضاوت نمائید.

پرنسس آهی کشید و برای لحظاتی ساکت ماند سپس سخنانش را این چنین ادامه داد:

من بسیار خوشحالم که او را با خودتان به اینجا نیاورده‌اید.

"آبروکوتینا" که دختر زیرکی بود و بخوبی افکار بانویش را درک می‌کرد، در جواب گفت:

امّا بانوی گرامی، فرض کنید که به او اجازه بدهید تا برای دیدن شما به این قصر زیبا بیاید آنگاه چه خطری می‌تواند از جانب او ما را تهدید نماید؟

آیا براستی شما قصد دارید تا ابد در این گوشه از دنیا و دور از همهٔ انسان‌ها و فقط با گروهی از دخترکان خدمتکار مثل من زندگی نمائید؟

شما بدین ترتیب اگر نگذارید که کسی شما را ببیند آنگاه چه استفاده‌ای از بزرگی، شکوه و عظمت زندگی خویش خواهید برد؟

پرنسس در پاسخ گفت:



دخترک نادان، حد خودتان را نگه دارید و بیش از این حرف‌های مُفت نزنید.
به نظرم می‌رسد که شما می‌خواهید، زندگی آرام و توأم با شادی و نشاط مرا آشفته سازید.
"آبروکوتینا" جرأت پاسخگوئی به بانویش را نداشت درحالیکه پرنسس همچنان مدتی را به انتظار ماند، تا ادامهٔ نظر او را بشنود.
پرنسس پس از اندک زمانی پرسید:
"آبروکوتینا"، آیا مطلبی برای گفتن ندارید؟
"آبروکوتینا" گفت:
چه اهمیتی دارد که شما تصاویری از خودتان را به دربارهای مختلف برای چندین و چند شاهزاده بفرستید تا برخی از آنها که موفق به دیدن تصاویرتان شده‌اند، در صورت علاقمندی برای ازدواج با شما به اینجا بشتابند، درحالیکه شما هرگز هیچکدام از آنها را به حضور نمی‌پذیرید و همهٔ آن‌ها را ناامید بازمی گردانید.
پرنسس گفت:
اکنون آرزو دارم که ایکاش تمامی تصاویرم در دستان این شاهزادهٔ غریبه افتاده بودند.
"آبروکوتینا" گفت:
آه، بانوی گرامی. آیا این موضوع شدیداً مغایر با رفتارهای گذشتهٔ شما نیست؟
آیا دقیقاً دربارهٔ آنچه می گوئید، اندیشیده‌اید و به آن اعتقاد دارید؟
پرنسس گفت:
بله، مطمئناً تاکنون دچار نوعی خودبینی بوده‌ام، که هیچ چیز را به خوبی درک نمی‌کردم و بدان دلیل چنان تصورات و رفتارهای احمقانه‌ای را بروز می‌دادم.
"لیاندر" تمامی این مباحثات را با گوش جان شنید و حتی یک کلمه از آن را از دست نداد. برخی از این بیانات به او امید می‌دادند درحالیکه برخی دیگر از آنها تمامی امیدهایش را به باد می‌سپردند.
پرنسس بار دیگر از "آبروکوتینا" پرسید:
آیا در طی این مسافرت کوتاه با هیچ موضوع غیر عادی برخورد داشته‌اید؟
"آبروکوتینا" گفت:
من در تعقیب طوطی فراری از میان یک جنگل بزرگ عبور کردم و در آنجا برخی از موجودات عجیب را دیدم که شبیه بچّه ها بودند. آن‌ها بر روی زمین به جَست و خیز می‌پرداختند و همچون موش خرما به آسانی از درختان بلند بالا می‌رفتند. آن‌ها سیمای خیلی زشتی داشتند امّا از چالاکی و آمادگی بدنی بسیار بالائی برخوردار بودند.
پرنسس گفت:
ایکاش یکی از آنها را در اینجا داشتم امّا اگر آنها از آن چنان چالاکی که شما می گوئید، برخوردارند، احتمالاً به سختی می‌توان یکی از آنها را به چنگ آورد.

"لیاندر" که از میان همان جنگل عبور کرده بود، به خوبی می‌دانست که "آبروکوتینا" در مورد چه موجوداتی صحبت می‌نماید لذا آرزو کرد که چند تا از آنها اینک در قصر باشند.
"لیاندر" در چشم بهم زدنی صاحب چندین میمون کوچک و بزرگ در رنگ‌های مختلف گردید.
او آنگاه آنها را در یک گونی بزرگ ریخت و آرزو کرد که در یکی از شهرهای بزرگ دنیا باشد جائیکه شنیده بود، هر انسانی می‌تواند هر چیزی را در ازای پول بدست آورد.
"لیاندر" پس از حضور در شهر بزرگ به بازار پُر رونق آنجا رفت و کالسکه کوچکی از جنس طلا خریداری نمود. او آنگاه شش میمون سبز رنگ را در کالسکهٔ زرین گذاشت و بر گردن هر کدام افساری که از چرم‌های بسیار مرغوب مراکشی تهیّه شده بودند، قرار داد.
"لیاندر" آنگاه به محل دیگری رفت و در آنجا دو میمون آموزش دیده و بسیار خوش رفتار به نام های "کامبریل" و "پرسیل" که هر کدام کاملاً آراسته و تمیز بودند، خریداری نمود.
"لیاندر" بر تن "کامبریل" لباسی شاهانه پوشاند و او را درون کالسکه نشاند.
او سپس یک دست لباس پیشخدمت‌ها را بر تن "پرسیل" پوشاند و وی را کالسکه چی سلطان "کامبریل" قرار داد.
"لیاندر" در پایان همهٔ آن‌ها را درون گونی بزرگ خویش قرار داد و عازم جزیرهٔ پرنسس شد.
پرنسس هنوز بر بستر نرفته بود، که صدای حرکت یک کالسکهٔ کوچک را در سرسرای طولانی قصر شنید.
در همین زمان تعدادی از بانوان قصر به نزد پرنسس آمدند و گفتند که پادشاه کوتوله‌ها به آنجا وارد شده است.
در همین زمان کالسکه مذکور همراه با تمامی میمون‌ها به اتاق پرنسس وارد شدند.
ناگهان هر یک از اعضای گروه میمون‌ها با دیدن پرنسس شروع به نشان دادن ترفندها و شیرین کاری های ویژهٔ خودش نمود آنچنانکه برتری خویش را بر "کامبریل" و "پرسیل" به نمایش گذاشتند.
در حقیقت همهٔ این نمایش‌ها ساخته و پرداختهٔ "لیاندر" بودند. این او بود که کالسکه‌ای را که "کامبریل" همچون پادشاه در آن نشسته بود و جعبه‌ای مملو از الماس و مروارید در دستان خود داشت، به اینسو و آنسو می‌کشاند، تا آن را به عنوان یک پیشکش تقدیم پرنسس نماید.
پرنسس بسیار حیرت کرده بود، که چگونه آرزویش به این سادگی و سرعت امکان پذیر گردیده است.
پس از آن "کامبریل" به "پرسیل" اشاره کرد تا به نزدش بیاید و با همدیگر به رقص و پایکوبی بپردازند.
پرنسس در تمام عمرش چنین رقصنده‌هایی را با آن همه جنب و جوش ندیده بود.



پرنسس این زمان به فکر فرو رفته بود و نمی‌توانست حدس بزند که چنین هدیهٔ عجیب و غریبی را از طرف چه کسی دریافت داشته است.
گروه میمون‌های رقصنده بزودی کار خود را به پایان رساندند گواینکه توانسته بودند رضایت و خشنودی پرنسس را به خوبی فراهم سازند.
"لیاندر" از اینکه توانسته بود اسباب شادمانی و سرور پرنسس را از طریق مشاهدهٔ حرکات میمون‌ها مهیّا گرداند، بسیار راضی بود زیرا تمامی تلاش خود را فقط بدین منظورانجام داده بود که سبب آسودگی و آرامش خیال محبوبش گردد.
"لیاندر" مدتی را در سرسرای بزرگ قصر ایستاد سپس چند پله را پائین رفت و یک درب گشوده را پیدا کرد. او آنگاه وارد یکی از اتاق‌های قصر شد که تاکنون نظیرش را از نظر زیبائی و امکانات ندیده بود. در آنجا بستری از پارچه‌های حریر و اطلس و لباس هائی فاخر مزین به مروارید، یاقوت و زمرد دیده می‌شدند.
این زمان نور کافی بر تمامی اتاق تابیدن گرفت تا وی بتواند اسباب و اثاثیه مجلل و شاهانهٔ داخل اتاق را به خوبی مشاهده نماید. او بلافاصله درب اتاق را بست و از داخل قفل نمود و با خیال راحت به استراحت پرداخت.
شاهزاده "لیاندر" صبح روز بعد خیلی زود بیدار شد و به هر سو نگریست و در کمال تعجب مشاهده کرد که یک بوم نقاشی کاملاً سفید همراه با تعدادی مداد رنگی آمادهٔ نقاشی در آنجا قرار دارند.
"لیاندر" به خاطر آورد که پرنسس به "آبروکوتینا" در مورد ترسیم تصویرش گفته بود لذا بلافاصله همانند یک نقاش بسیار ماهر بر روی صندلی مقابل آئینه نشست و شروع به کشیدن تصویری از خودش بر روی بوم نقاشی نمود سپس تصویر دیگری هم از پرنسس ترسیم کرد.
"لیاندر" تمامی جزئیات تصاویر را بنحو بسیار بارزی در حافظه‌اش حاضر داشت لذا بدون اینکه لحظه‌ای درنگ نماید، شروع به کار کردن نمود. او آنچنان با دقت به کارش در کشیدن تصاویر ادامه داد که پرتره‌ای نظیر آنها را هرگز در جائی نمی‌توان یافت.
"لیاندر" نقاشی چهرهٔ خودش را بر روی یک زانو و تصویر چهرهٔ پرنسس را در دست گرفت و در دست دیگرش چنین نوشته‌ای قرار داد:
"من بانو را بیشتر از قلبم دوست می‌دارم."
هنگامی که پرنسس پس از اندک زمانی به اتاقش برگشت، از دیدن تصویر یک مرد بر روی بوم نقاشی که در آنجا قرار داشت، بسیار متحیّر گردید. او موقعی بیشتر دچار شگفتی شد که تصویر خودش را در کنار آن مرد مشاهده نمود. پرنسس آنگاه با مشاهدهٔ نوشته‌ای که به وی تقدیم شده بود، بسیار حیرت کرد. او کنجکاو گردید که چه کسی می‌تواند چنین نقاشی هائی را در اتاق کاملاً خصوصی وی انجام داده باشد ولیکن سرانجام بر این باور افتاد که احتمالاً "آبروکوتینا" اقدام به چنین کاری نموده زیرا فقط او از این موضوع اطلاع داشته است.
پرنسس بسیار مایل بود که بداند تصویر مرد جوان کاملاً حقیقی است و یا آن را به صورت خیالی و فرضی ترسیم نموده‌اند.
پرنسس با این اندیشه سریعاً از جا برخاست و "آبروکوتینا" را احضار نمود درحالیکه "لیاندر" همچنان با گذاشتن کلاه قرمز به حالت نامرئی در آنجا حضور داشت و بی صبرانه انتظار عواقب ماجرا را می‌کشید.
پرنسس به "آبروکوتینا" گفت که خوب به تصویر بنگرد و نظرش را در مورد آنچه می‌بیند، بیان نماید.
"آبروکوتینا" پس از آنکه دقیقاً به تابلوی نقاشی نگریست، گفت: من اعتراف می‌نمایم که این تصویر به درستی از آن مرد غریبه‌ای است که من زندگی‌ام را مرهون شجاعت و شهامت وی می‌باشم. بله، من مطمئن هستم که این تصویر به او تعلق دارد زیرا این تصویر از نظر شکل صورت و موها کاملاً به آن غریبه شجاع شبیه هستند.
پرنسس گفت:
شما یک دروغگوی بزرگ هستید زیرا من اعتقاد دارم که خودتان این نقاشی را ترسیم کرده‌اید و به دلایلی که برایم مشخص نیست، در اینجا گذاشته‌اید.
"آبروکوتینا" گفت:
بانوی من، من هرگز چنین کاری را انجام نداده‌ام. من ادعای شما را نمی‌پذیرم زیرا تا قبل از این هیچگاه این تابلو نقاشی را ندیده بودم.
آیا شما تصوّر می‌کنید که من آنچنان گستاخ هستم که چنین توانائی خودم را از بانویم پنهان بدارم؟
من چگونه می‌توانم چنین تصویر شگفت انگیز و معجزه آسائی را خلق نمایم؟
من هیچ مردی را ندیده‌ام که به اینجا وارد شود تا بتوانم تصویر وی را بکشم.
بعلاوه من اصولاً از هنر نقاشی چیزی نمی‌دانم.
به نظرم این موضوع نشان می‌دهد که یک نقاش ماهر توانسته است، آن را در همین جا خلق نماید.
پرنسس فریاد زد: بدین ترتیب فقط یک روح می‌تواند به اینجا آمده باشد و این تصاویر و آن نوشته را برایم گذاشته باشد.
"آبروکوتینا" گفت: بانوی من، شما با این حرف‌هایتان مرا به شدت می‌ترسانید آنچنانکه اینک تمام بدنم در حال لرزیدن است.
بانوی من، آیا این تصویر نمی‌تواند از طرف یکی از عاشقان دلباختهٔ شما باشد؟
به هر حال به نظرم بهتر است که آن را سریعاً بسوزانید تا هیچ کس متوجّه چنین تصویری از شما در کنار آن شاهزادهٔ غریبه نشود.



پرنسس گفت:
من بسیار متأسفم که باید آن را بسوزانیم امّا به هر حال من نقشهٔ دیگری دارم زیرا این تصویر نمی‌تواند در اتاقم باقی بماند.
پرنسس این حرف‌ها را بر زبان آورد سپس بار دیگر به تصویر خودش و شاهزادهٔ غریبه نگریست.
"آبروکوتینا" همچنان لجوجانه بر عقیده‌اش پافشاری می‌نمود و اصرار داشت که آن تصویر را بکلی بسوزانند زیرا این نقاشی چیزی نیست که به طریقی بجز سحر و جادو به آنجا آورده شده باشد.
پرنسس گفت:
در مورد اینکه نوشته است "من بانو را بیشتر از قلبم دوست می‌دارم" چه نظری دارید؟
آیا این نوشته را هم باید همراه نقاشی بسوزانیم؟
"آبروکوتینا" گفت:
نه، این که چیزی را نشان نمی‌دهد. آن نوشته که جزئی از تصویر شما نیست.
"آبروکوتینا" این زمان به بیرون اتاق پرنسس دوید تا آتشی به همراه بیاورد درحالیکه پرنسس نیز به سمت پنجره رفت تا نظری به بیرون قصر بیندازد.
"لیاندر" که نمی‌خواست اجازهٔ سوزاندن تصویر خودش و پرنسس را به آنان بدهد، از این فرصت استفاده کرد و بوم نقاشی را بدون اینکه پرنسس متوجّه بشود، به جای دیگری انتقال داد.
پرنسس لحظاتی پس از آن به سمت تصویر جادوئی برگشت تا بار دیگر به آنچه مایهٔ خوشحالی وی می‌گردید، بنگرد امّا از آنچه در جستجویش بود، هیچ نشانه‌ای نیافت. او نگاهش را به تمامی گوشه و کنارهای اتاق گستراند ولیکن در هیچ جا از تصویر اثری نبود.
این زمان "آبروکوتینا" با آتش به اتاق پرنسس بازگشت ولیکن حیرت زدگی او کمتر از پرنسس نبود. این ناپدید شدن تصویر پرنسس و "لیاندر" بیش از هر چیز دیگری موجب هراس در دل‌های "آبروکوتینا" و بانوی وی شده بود.
"لیاندر" از دیدن و شنیدن این ماجراها و اوضاعی که برای معشوقهٔ بی نظیرش بوجود آمده بود، غرق شادی و خوشی گردید آنچنانکه تمامی آن روز را در کنار گربهٔ ملوس پرنسس به خوردن از غذاهائی پرداخت، که بر روی میز مخصوص بانوی قصر نهاده بودند.
"لیاندر" از غذا خوردن پنهانی در پناه پنجه‌های گربهٔ ملوس چندان راضی نبود امّا از طرفی از اینکه کاملاً سیر می‌شد، بسیار خوشحال بود و از طرف دیگر جرأت نمی‌کرد که خود را برای پرنسس و "آبروکوتینا" آشکار سازد. او می‌دانست که به هیچ وجه برای پرنسس آسان نیست که عاشق یک شخص غریبهٔ نامرئی گردد.
پرنسس دارای یک سلیقه و نگرشی جامع برای سرگرم شدن بود. بر این اساس او یک روز به خدمتکارانش گفت که مایل است از طرز و نوع لباس پوشیدن بانوان دربارهای مختلف جهان مطلع گردد. در اینجا "لیاندر" موقع را مغتنم شمرد و چون می‌توانست خیلی سریع به تمام دنیا سفر نماید لذا آرزو کرد که فوراً در کشور چین باشد. او در آنجا بهترین لباس‌ها را خریداری نمود سپس به کشورهای ژاپن، تایلند، هندوستان، عثمانی، مصر و یونان رفت و از آنجاها با شکوه ترین لباس‌های رایج را تهیّه کرد.
شاهزاده "لیاندر" بدین ترتیب در طی سه روز متوالی به تمامی چهار گوشهٔ جهان سفر کرد و انواع لباس‌های مجلل را از سراسر کره زمین فراهم ساخت و آنها را به قصر "لذت سکوت" منتقل کرد و در داخل اتاقی که همواره قفل بود، پنهان ساخت.
شاهزاده "لیاندر" در تمام این مدت هیچگونه کمبودی از نظر پول‌های رایج نداشت زیرا آن‌ها به موقع لزوم از طریق گل‌های رُز تأمین می‌شدند.
"لیاندر" سپس به بزرگترین شهر جهان سفر کرد و چند دوجین لباس فاخر از آخرین مُدهای متداول را خریداری نمود و آنها را نیز به مجموعهٔ لباس‌های فاخر سنتی خویش اضافه کرد.
همگی لباس هائی که توسط "لیاندر" تا آن روز خریداری شده بودند، از جهاتی با یکدیگر تفاوت داشتند و از حیث کیفیت نیز در بالاترین سطح رایج زمان خویش به حساب می‌آمدند.
"لیاندر" آنگاه تمامی چیزهائی را که خریداری کرده بود، در داخل گنجهٔ لباس‌های شخصی پرنسس قرار داد و درب آن را باز گذاشت.
اندکی بعد، زمانیکه پرنسس وارد اتاقش شد، با دیدن آن همه لباس‌های فاجر جوراجور و زیورآلاتی چون: انواع دست بند و النگو، سینه ریزهای الماس و گردنبندهای مروارید که در کنار تصویر گم شدهٔ پرنسس و "لیاندر" قرار داشتند، به شدت حیرت کرد.
پرنسس ناگهان اختیار از دست داد و یک جیغ بلند کشید. او آنگاه نگاهش را به "آبروکوتینا" که با عجله به آنجا آمده بود، انداخت و گفت:
این همه اشیاء گران بهاء در اینجا چکار می‌کنند؟
من نمی‌دانم در این قصر چه خبر است. آیا شما در این مورد نظری ندارید؟
پرندگانم به شدت بذله گو شده‌اند و با من شوخ طبعی می‌کنند.
من حتی نمی‌توانم هیچ آرزوئی بر زبان بیاورم چونکه بفوریت رنگ واقعیت می‌یابند و هر آنچه خواسته‌ام، در سریعاً در اینجا حاضر می‌شوند.
من تاکنون دو دفعه تصویر نقاشی چهرهٔ خودم را با نجات دهندهٔ شما از دست راهزنان مسلح در اینجا دیده‌ام.
اینجا اکنون مملو از لباس‌های ابریشمی، الماس، پارچه‌های قلابدوزی، انواع توری لباس و بسیاری تحفه‌های کمیاب و گران بهاء شده است.
براستی این کدام جادوگر نجیب و بانزاکتی است که تمامی آنچه باعث رضایت من می‌شوند، بفوریت برایم فراهم می‌سازد؟

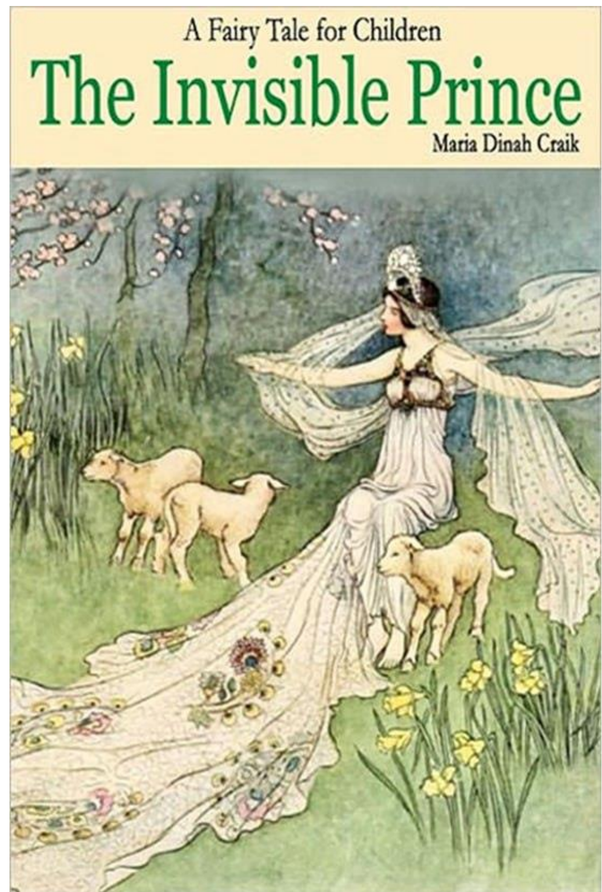


"لیاندر" از شنیدن این حرف‌ها در پوست خویش نمی‌گنجید و احساس می‌کرد که هر لحظه علاقه‌اش به پرنسس بیشتر و عمیق‌تر می‌شود. او اینک مشتاقانه منتظر بود تا پرنسس به استراحت بپردازد و بار دیگر تمام هوش و حواس خود را معطوف فکر کردن به شخص غریبه نماید.
"لیاندر" همچنین نمی‌دانست که آیا "آبروکوتینا" هنوز هم در صدد تخریب و آتش زدن تصویر او با پرنسس خواهد بود یا نه؟
پرنسس در اندیشه‌ای ژرف فرو رفته بود و نمی‌دانست در این موقعیت چه کاری باید انجام بدهد.
این زمان پرنسس تصمیم گرفت که اندکی تنها باشد و با خودش خلوت نماید لذا به طرف ساحل جزیره رفت.
او زمانی که به محل خلوتی در ساحل دریا رسید آنگاه به دیگران اعلام نمود که هیچکس نباید او را در آنجا تعقیب نماید لذا تمامی خدمتکاران جوان قدم زنان از اطراف پرنسس پراکنده شدند.
پرنسس این زمان خود را بر روی چمن‌های حاشیهٔ جزیره انداخت و با آه و افسوس شروع به گریستن نمود. او آنچنان گریه و زاری می‌کرد که "لیاندر" طاقت شنیدن آن را نداشت.
"لیاندر" کلاه قرمز را از سرش برداشت و خود را نمایان ساخت ولیکن پرنسس در بدو امر نتوانست او را ببیند امّا پس از لحظاتی توانست او را که بر روی تخته سنگ کوچکی در همان نزدیکی نشسته بود، تشخیص بدهد.
پرنسس در ابتدا تصوّر می‌کرد که "لیاندر" مجسمهٔ جدیدی است که به تازگی در آن حوالی نصب شده است زیرا "لیاندر" حتی به اندازه ذرّه‌ای تکان نمی‌خورد. پرنسس به "لیاندر" با حالتی رضایتمندانه همراه با کمی ترس می‌نگریست امّا رضایتمندی وی نیز بزودی به ترس مبدّل می‌گردید.
پرنسس همچنان با دقت به "لیاندر" که همچون مجسمه‌ای در نزدیکی وی حضور داشت، چشم دوخته بود زیرا به نظر می‌رسید که بسیار شبیه به یک انسانِ زنده است.
شاهزاده "لیاندر" که دستگاه موسیقی بربط خویش را که در نواختن آن مهارت داشت و اینک با دقت تنظیم کرده بود، در دست داشت، شروع به نواختن نمود بطوریکه پرنسس بسیار حیرت کرد و نتوانست در مقابل ترسی که او را فرا گرفته بود، مقاومت نماید.
اینک رنگ از چهرهٔ پرنسس پریده بود و او آنچنان دچار ضعف و شستی شد که به حالت غش بر زمین افتاد.
"لیاندر" از روی تخته سنگ به پائین جَست و کلاه قرمز خویش را بر سر گذاشت تا مجدداً نامرئی گردد و قابل مشاهده برای هیچکس نباشد.
"لیاندر" سپس پرنسس را از روی زمین برداشت و آنچنان بر روی بازوانش قرار داد تا بتواند به خوبی تنفس بکشد. مدتی طول کشید تا پرنسس دیدگان زیبایش را گشود و در جستجوی "لیاندر" به هر سو نگریست امّا نتوانست هیچکس را در آن حوالی مشاهده نماید.
پرنسس احساس می‌کرد که کسی او را با بازویش نگه داشته است لذا بوسه‌ای بر بازوهای نامرئی گذاشت و با اشک چشم‌هایش آن‌ها را نمناک کرد.
مدتی به همین حال گذشت و پرنسس قدرت تکلّم نداشت زیرا روح و روان وی در شرایطی مابین ترس و امید سرگردان مانده بود.
پرنسس از روح می‌ترسید امّا به غریبه‌ای که تصویرش را دیده بود، بسیار علاقمند شده بود.
لحظاتی بعد پرنسس گفت:
ای آنکه این چنین مؤدب و باوقار هستید، پس چرا آنگونه که من می‌پسندم، ظاهر نمی‌شوید؟
"لیاندر" با شنیدن این حرف‌ها بدواً قصد داشت خودش را به پرنسس بنمایاند امّا جسارت آن را در خودش نیافت.
"لیاندر" با خود اندیشید:
اگر من بار دیگر با ظاهر شدنم موجبات ترس وی را فراهم گردانم آنگاه او هرگز مرا دوست نخواهد داشت.
بنابراین چنین ملاحظاتی باعث شدند که "لیاندر" همچنان ساکت و آرام و نامرئی برجا بماند.
پرنسس در این زمان که دیگر یقین یافته بود که در آنجا تنها می‌باشد، فوراً "آبروکوتینا" را صدا کرد. او پس از اینکه دوشیزهٔ خدمتکار به نزدش آمد، تمامی آنچه در مورد مجسمهٔ متحرّک دیده بود، برایش تعریف کرد.
پرنسس سرانجام نتیجه گرفت که این حادثه می‌تواند یک امداد غیبی بوده باشد بطوریکه وقتی به حالت غش افتاده است، به شکل شخصی نامرئی به کمک وی شتافته و اینک که حالش بهتر شده است، از آنجا رفته است.
پرنسس در ادامه گفت:
به نظرم آن شخص احتمالاً از ما بسیار می‌ترسیده است زیرا هیچ رفتار دیگری نمی‌توانست شیرین‌تر و مطلوب‌تر از این باشد. راستی نظر شما چیست؟
"آبروکوتینا" جواب داد: بانوی گرامی، چه کسی به شما گفته است که آن شخص از ما ترسیده است؟
اگر او همان کسی باشد که مرا از چنگ راهزنان مسلح نجات داد، بنظرم او همچون خدای عشق، زیبا و همچون خدای جنگ، شجاع و نترس است.
پرنسس با خجالت گفت: مگر خدای عشق و این غریبه قرابتی با همدیگر دارند؟
در هر صورت من حتی می‌توانم عاشق خدای عشق گردم امّا افسوس که قادر نیستم عاشق یک سایه باشم و یا تصویری را



دوست بدارم که شما اظهار می‌دارید، به وی شباهت دارد زیرا تمامی اینها با آنچه من از پدر و مادرم آموخته‌ام، مغایرت دارند و معتقدم که نادیده گرفتن سنت‌ها و تربیت خانوادگی یقیناً به نتایج دلخواه منتهی نمی‌گردد.
"آبروکوتینا" مداخله کرد و گفت:
آه، بانوی من، آیا شما اینک با موضوع بغرنجی مواجه می‌باشید؟ چرا شما این چنین از مصیبتی یاد می‌کنید که ممکن است هیچگاه به وقوع نپیوندد؟
در اینجا بسیار آسان است که رضایت "لیاندر" را از این مکالمه بین پرنسس و "آبروکوتینا" حدس بزنیم.
با همهٔ این احوال شاهزاده "فاریبون" نیز که اینک به جای پدرش بر تخت سلطنت نشسته بود، همچنان شیفتهٔ پرنسس جزیرهٔ "لذت سکوت" بود درحالیکه تاکنون او را ندیده بود. او همچنین بی صبرانه به انتظار بازگشت چهار خدمتکار مسلحی بود که آنها را به اطراف جزیره گسیل داشته بود.
یکی از این چهار خدمتکار سرانجام با عجله و زخمی به نزد "فاریبون" بازگشت و از آنچه بر سرشان آمده بود، برای شاهزاده باز گفت. او برای شاهزاده تعریف نمود که جزیرهٔ "لذت سکوت" توسط زنان جنگجو محافظت می‌گردد لذا بدون فرستادن گروه بیشتری از سربازان جنگاور نمی‌توان انتظار ورود به آنجا را در سر پروراند.
به هر حال پادشاه پیر در طی این مدت در گذشته بود و فعلاً "فاریبون" به عنوان حاکم بلامنازع و تام الاختیار بر آن سرزمین فرمانروائی می‌کرد بنابراین برای نشاندادن قدرت و سلطهٔ خویش بر دیگران بفوریت دستور داد، تا گروهی از سربازان جنگ دیده شامل چهار صد نفر فراهم گردند. آن‌ها بزودی با فرماندهی "فاریبون" درحالیکه بر اسبان جنگی سوار بودند، به سمت جزیرهٔ "لذت سکوت" رهسپار گردیدند، تا آن را تصرّف نمایند و پرنسس را به زور به همراه بیاورند.
این زمان زنان جنگجوی محافظ جزیره به محض مشاهدهٔ چنین مهمانان ناخواندهٔ نیرومندی که به آنجا نزدیک می‌شدند، به نزد پرنسس رفتند و او را از این موضوع آگاه نمودند.
پرنسس پس از اطلاع از این خبر بلافاصله "آبروکوتینا" را به عنوان شخص مورد اعتماد خویش به سمت ملکهٔ ساحره فرستاد، تا از او تقاضا نماید که ساکنین جزیره را برای در امان ماندن از شر "فاریبون" و سپاهیانش راهنمائی و مساعدت نماید.
"آبروکوتینا" بفوریت عازم پادشاهی کشور ملکه شد جائیکه مادر پرنسس به عنوان ساحره‌ای قدرتمند بر آنجا حکومت می‌کرد. او پس از اندک زمانی خودش را به ارگ سلطنتی ساحرهٔ بزرگ رساند ولیکن مشاهده کرد که ملکه در نهایت بدخلقی نسبت به پرنسس قرار دارد.
ملکه با دیدن "آبروکوتینا" گفت:
دخترم هیچ نیازی ندارد که کاری برای دفاع از خودش و ساکنین جزیره در برابر هجوم سربازان "فاریبون" از خودش انجام بدهد زیرا بر اساس آنچه من از آن مطلع شده‌ام، هم اینک شاهزاده "لیاندر" با توانائی‌های شگرفش در قصر پرنسس بسر می‌برد. او عاشق بی قرار پرنسس است و پرنسس نیز خواهان وی می‌باشد.
ملکه آنگاه ادامه داد:
من همواره با تمام قدرتم سعی داشته‌ام تا از افتادن پرنسس در دام عشق مردان جلوگیری نمایم و بدین طریق قصد داشتم که از او محافظت نمایم امّا او اینک در دام عشق عظیمی گرفتار آمده است. انگار سرنوشت پرنسس این چنین بوده است، پس باید تسلیم تقدیر گردیم و به حکم سرنوشت گردن بگذاریم.
بنابراین اِی "آبروکوتینا" هر چه زودتر به قصر پرنسس برگردید و دیگر چیزی دربارهٔ او برایم تعریف نکنید زیرا پس از این هیچگاه نمی‌خواهم در مورد دختری که نصایح مادرش را نادیده گرفته و خود را در دام عشق مردان گرفتار ساخته است، چیزی بشنوم زیرا بنظرم این مردان ابله اصولاً با وفاداری بیگانه‌اند و هر دَم به دنبال تنوّع و نوجوئی هستند.
"آبروکوتینا" با چنین اتفاقات ناامید کننده‌ای به قصر پرنسس بازگشت. او نمی‌دانست که موضوع حضور "لیاندر" در قصر پرنسس را چگونه به او اطلاع بدهد درحالیکه اصولاً نمی‌توانست او را به وی نشان بدهد لذا می‌ترسید که این اقدامش بیش از پیش بر بهم ریختگی اوضاع بیفزاید.
شاهزاده "لیاندر" این زمان بیشترین غم و اندوه را در پرنسس مشاهده می‌کرد امّا جرأت نداشت سخنی بر زبان بیاورد. او به خاطر می‌آورد، که "فاریبون" به شدت طمّاع و حریص می‌باشد لذا شاید بتواند با پیشکش کردن مقداری پول و جواهرات گرانبهاء به تطمیع او بپردازد، تا از این حمله برای تسخیر جزیرهٔ "لذت سکوت" و دستیابی به پرنسس دست بردارد.
"لیاندر" با این افکار سریعاً در لباس یک بانوی جنگجو در آمد و آرزو کرد، که در جنگل انبوه نزدیک جزیره حاضر گردد و اسب خود "گروس" را بیابد.
"لیاندر" در چشم بهم زدنی در جنگل بزرگ حضور یافت و به محض اینکه اسب باوفا و نجیبش را صدا زد، به ناگهان اسبش "گروس" با سرعت به سمت وی آمد زیرا به نظر می‌رسید که از تنهائی و دور ماندن از صاحبش به شدت کسل گردیده است.
اسب وقتی به نزدیک "لیاندر" آمد و او را در لباس زنان جنگجو مشاهده کرد، به دشواری توانست وی را از روی صدایش باز شناسد و به او اجازهٔ سوار شدن بدهد.
"لیاندر" سوار بر "گروس" پس از اندک زمانی به اردوگاه "فاریبون" وارد شد و به نگهبانان اردوگاه اعلام کرد، که فوراً به "فاریبون" اطلاع بدهند که یک بانوی جنگجو از جانب پرنسس جزیرهٔ "لذت سکوت" به آنجا آمده است، تا با وی به گفتگو بپردازد.





"فاریبون" با شنیدن این خبر بلافاصله جامهٔ سلطنتی خویش را بر تن کرد و بر تخت پادشاهی جلوس نمود. او بدین ترتیب به وزغی شباهت یافته بود، که جاعلانه لباس پادشاهان بر تن نموده بود.

"لیاندر" با لباس زنان جنگجو در مقابل "فاریبون" حضور یافت و لب به نصیحت وی گشود. او در توصیف اخلاق و رفتار پرنسس گفت که بانوی وی خواهان صلح و آرامش است و از جنگ و خونریزی بیزار می‌باشد لذا مقادیر زیادی پول و جواهرات گرانبهاء به عنوان پیشکش به خدمت پادشاه "فاریبون" فرستاده است، تا موجبات رضایت وی را فراهم آورد، بگونه ای که فوراً از حمله به جزیرهٔ "لذت سکوت" دست بردارد و به پایتخت کشورش بازگردد.

"لیاندر" در ادامه افزود:

ولی اگر پادشاه "فاریبون" پیشنهاد وی را نپذیرند آنگاه پرنسس یقیناً از هیچ اقدامی در دفاع از جزیره فروگذاری نخواهد کرد و به شدت با پادشاه "فاریبون" مقابله خواهد نمود.

"فاریبون" پاسخ داد که او نسبت به پرنسس جزیره بسیار رئوف و با گذشت است و می‌تواند امنیت او را تعهّد نماید امّا برای این کار باید مبلغ یکصد میلیون سکهٔ طلا خراج بپردازد وگرنه بدون تسلّط بر جزیرهٔ "لذت سکوت" به بارگاه پادشاهی خویش باز نخواهد گشت.

"لیاندر" پاسخ داد که این مبلغ درخواستی آنچنان زیاد است که برای شمارش و تحویل آن به زمان نسبتاً زیادی نیاز می‌باشد بنابراین اگر بفرمائید که چند اتاق مملو از پول و جواهرات نیاز دارید آنگاه پرنسس می‌تواند با سرعت بیشتری رضایت پادشاه را جلب نماید.

"فاریبون" با شنیدن این مطالب بسیار شگفت زده شد و در صدد برآمد، تا بفهمد که این بانوی جنگجو دقیقاً چقدر پول و جواهرات به همراه دارد، تا بتواند وی را پس از تصاحب همگی آنها بکشد و از بازگشت وی به نزد اربابش پرنسس ممانعت به عمل آورد.

"فاریبون" با این افکار به "لیاندر" گفت:

بنابراین من سی اتاق مملو از سکه‌های طلا می‌خواهم بطوریکه تا سقف آنها پُر شده باشند.

"لیاندر" به سمت اتاق‌های مورد نظر "فاریبون" رفت و وارد یکی از آنها شد. او سپس یکی از شاخه‌های گل رُز را از جیب خارج ساخت و پس از تکان دادن آن تقاضا نمود که تمامی اتاق‌های مورد نظر "فاریبون" تا سقف مملو از انواع سکه‌های طلا گردند.

"فاریبون" با دیدن انبوهی از سکه‌های طلا به شدت به وجد آمد زیرا هیچگاه تصوّر نمی‌کرد، که چنین ثروتی را بتواند از پرنسس و این بانوی جنگجو بستاند بنابراین پس از آنکه تمامی سی اتاق را بازدید کرد و همگی آنها را تا سقف مملو از سکه‌های طلا دید آنگاه بلافاصله دستور داد تا سربازان محافظش نسبت به دستگیری بانوی جنگجو اقدام نمایند و از او اقرار بگیرند که این همه سکه‌های طلای ناب را از کجا فراهم ساخته است؟

"لیاندر" زمانی که از طمع "فاریبون" و نقشه وی برای کشتن خویش و تصرّف تمامی طلاها با خبر گردید، بلافاصله کلاه قرمز خویش را بر سر نهاد و از نظر آنان ناپدید شد.

سربازان محافظ "فاریبون" هر چه جستجو کردند، اثری از بانوی جنگجو نیافتند لذا مطمئن شدند که وی از ترس کشته شدن از اردوگاه گریخته و به نزد بانویش برگشته است.

لحظاتی بعد، وقتی که "لیاندر" فرصت مناسبی بدست آورد، از تخت سلطنتی بالا رفت و موهای سر "فاریبون" را با تمام قدرت در چنگ گرفت و سر وی را همچون سر یک مرغ به هر طرف چرخاند. او سر پادشاه بیچاره را آنچنان در دستان قوی خویش گرفته بود، که او در همان لحظه اوّل در گذشت.

"لیاندر" اینک در حالی که سر دشمنش را در دست داشت، آرزو کرد که فوراً در قصر جزیرهٔ "لذت سکوت" باشد.

"لیاندر" پس از حضور در قصر پرنسس ملاحظه کرد که وی با نگرانی بسیار زیادی در حال قدم زدن است زیرا به تازگی از پاسخ منفی ملکهٔ ساحره آگاه گردیده و دریافته بود که در مقابل هجوم بدخواهانه "فاریبون" و سربازانش تنها مانده است.

پرنسس ناگهان مشاهده نمود که یک سر بریده بدون هیچ بدنی که متعلق به آن باشد، در هوا معلّق مانده است. این وضعیت غیر عادی او را شگفت زده کرد آنچنانکه نمی‌توانست از آن سر در آورد.



همگی افسران و سربازان "فاریبون" از قدیم شاهزاده "لیاندر" را به خوبی می‌شناختند لذا تمامی آنها بی درنگ در اطراف وی جمع شدند و با خوشحالی از او استقبال نمودند و با تمایل خودشان از وی خواستند، تا پادشاهی بر آنها را بپذیرد.
"لیاندر" درخواست لشکریان را با خوشحالی پذیرفت و بزودی تاج سلطنت را طی مراسمی باشکوه بر سر گذاشت و بر تخت پادشاهی کشور جلوس نمود سپس به شکرانۀ چنین اتفاق فرخنده‌ای دستور داد، تا تمامی سکه‌های طلای سی اتاق "فاریبون" را در بین لشکریان تقسیم نمایند.
"لیاندر" پس از آن دستور داد تا لشکریانش به مرکز پادشاهی وی بازگردند و خودش به تنهایی به نزد پرنسس رفت.
"لیاندر" زمانی که به قصر پرنسس رسید، دریافت که او برای استراحت شبانه به اتاق خوابش رفته و در آنجا آرمیده است لذا تصمیم گرفت، که به یکی از اتاق‌های مجاور اتاق خواب پرنسس برود و در آنجا استراحت نماید امّا او آنچنان خسته و خواب آلود بود که یادش رفت چفت درب اتاق را از داخل بیندازد.
پرنسس نزدیکی‌های صبح از خواب برخاست و تصمیم گرفت، تا گردشی در فضای قصر داشته باشد و از هوای پاک و خنک سپیده دَم بهره گیرد لذا پس از اندک زمانی وارد اتاق مجاور شد و با حیرت مشاهده کرد که شاهزادۀ جوانی بر بستر آرمیده است. او جلوتر رفت و نگاهی دقیق‌تر بر وی انداخت و بزودی متقاعد شد که این شخص شباهت بسیار زیادی به تصویری دارد که بر دیوار اتاقش دیده بود لذا با حیرت با خودش گفت:
این غیر ممکن است. آن مرد می‌بایست یک روح باشد. مگر ارواح هم استراحت می‌کنند؟
آیا این بدن حقیقتاً ترکیبی از هوا و آتش است و هیچ جسمی را شامل نمی‌شود؟
ایکاش "آبروکوتینا" اینجا بود و نظرش را برایم می‌گفت.
پرنسس آنگاه به نرمی موهای "لیاندر" را که هنوز در خواب بود، لمس کرد سپس به صدای نفس‌های وی گوش فرا داد.
پرنسس هیچ چیز غیر عادی در این بین مشاهده نمی‌کرد و همه چیز برایش کاملاً طبیعی به نظر می‌آمد.
در همین زمان که پرنسس مشغول وارسی اوضاع بود، ناگهان ملکۀ ساحره با فریادی گوشخراش وارد اتاق پرنسس شد.
"لیاندر" از چنین صدای دهشتناکی از خواب برخاست و با مشاهده وضع رقّت انگیز پرنسس بسیار ناراحت شد زیرا مشاهده نمود که ملکۀ ساحره موهای سر پرنسس را در چنگ خویش گرفته است و او را با بیرحمی به دنبال خویش می‌کشد. ملکه مدام بر سر پرنسس فریاد می‌کشید و وی را شماتت می‌نمود.
این زمان دو دلداده در بُهت و حیرت به همدیگر می‌نگریستند زیرا اینک برای همیشه از همدیگر جدا می‌شدند.



حیرت پرنسس زمانی افزایش یافت که سر به سمت پاهای وی پرتاب شد و صدائی این چنین به گوش وی رسید:
"پرنسس زیبا و دلربا
اینک از هیچ چیز نترسید
این سر به "فاریبون" تعلق دارد
کسی که می‌خواست بر شما چیره شود."
"آبروکوتینا" که صدای "لیاندر" را می‌شناخت، فریاد زد:
بانوی من، اینک به یقین اقرار می‌نمایم که این شخص نامرئی که در اینجا حضور دارد و با شما سخن می‌گوید، در حقیقت همان شاهزادۀ غریبه‌ای است، که مرا نجات داد.
پرنسس گواینکه از این وقایع بسیار شگفت زده شده بود امّا در واقع راضی و خُشنود به نظر می‌آمد لذا گفت:
آه، اگر حقیقت داشته باشد که شخص نامرئی و آن غریبه در حقیقت یک نفر می‌باشند بنابراین اعتراف می‌نمایم که بی نهایت خوشحال می‌باشم و مایلم تا از او برای این همه کمک و مساعدت تشکر نمایم.
"لیاندر" که همچنان نامرئی مانده بود، در پاسخ گفت:
من آن کاری را با "فاریبون" انجام دادم، که سزاوارش بود.

"لیاندر" سپس بلافاصله به اردوگاه "فاریبون" رفت. اینک کشته شدن پادشاه "فاریبون" به اطلاع همگی لشکریان و اُمرا مستقر در اردوگاه رسیده بود لذا "لیاندر" خودش را با خاطری آسوده بر آنها آشکار ساخت.



پرنسس جرأت حرف زدن و اعتراض کردن به مادرش را نداشت لذا چشمانش را به "لیاندر" دوخته بود، انگار که از او طلب کمک و یاری می‌نمود.

شاهزاده "لیاندر" تمامی این ماجرا را شاهد بود امّا دقیقاً می‌دانست که هیچگاه نباید نابخردانه عمل نماید و با اشخاص قوی‌تر از خویش به مقابله برخیزد بنابراین تلاش کرد که با فصاحت و شیوائی کلامش به تحریک احساسات مادرانهٔ ساحرهٔ بزرگ بپردازد.

"لیاندر" با این افکار به دنبال ساحره دوید و خودش را بر پاهای وی انداخت و از وی تقاضا نمود که این شاهزادهٔ جوان را ببخشد و مطمئن باشد که او هیچگاه بجز با مهربانی و عطوفت با دختر وی رفتار نخواهد کرد.

پرنسس نیز که از حرف‌های مُدبّرانهٔ "لیاندر" به وجد آمده بود، زانوان مادرش را در آغوش گرفت و از او به عنوان ملکهٔ ساحران طلب عفو و بخشش نمود و به وی اظهار نمود که بدون "لیاندر" هیچگاه خوشحال نخواهد بود و خوشبختی خویش را فقط در کنار شاهزاده "لیاندر" طلب می‌کند.

ملکهٔ ساحره فریاد زد: خوشبختی آینده؟!

شما اصلاً از بدبختی و بیچارگی افتادن در دام عشق و عاشقی اطلاع دارید؟

آیا تاکنون از بی وفائی و خیانت‌های عاشقان چیزی شنیده‌اید؟

عشق انسان‌ها را می‌فریبد و چون سمّی کشنده در روح و روان آنها نفوذ می‌کند. من قبلاً چنین تجربه‌ای را با پوست، گوشت و استخوان‌هایم آزموده‌ام.

آیا شما قصد نیز دارید به چنان درد و رنجی که من کشیده‌ام، دچار شوید؟

"لیاندر" پاسخ داد: ملکهٔ گرامی، آیا هیچ استثنائی برای این سخنان خویش قائل نیستید؟

آیا سیمای مهربان و عاشق دخترتان نمی‌تواند گواهی صادق برای رد تجربهٔ نافرجام شما برای همگان باشد؟

به هر حال اشک‌ها و التماس‌های پرنسس و شاهزاده "لیاندر" هیچکدام نتوانستند مادر سنگدل را از قصد خویش باز دارند و این احتمال وجود داشت که وی هیچگاه حاضر به بخشیدن دخترش و شاهزادهٔ محبوبش نگردد.

در این زمان ناگهان ساحره "جنتیلا" در آنجا ظاهر گردید. وی همچون خورشید می‌درخشید. او به جلو ملکهٔ ساحره شتافت و وی را در آغوش گرفت و گفت:

خواهر عزیزم، من می دانم که شما هرگز نمی‌توانید ناراحتی هائی که در اثر ازدواج عاشقانه شما بر سرتان آمده است و خیانت شوهرتان را فراموش نمائید. من از شما التماس می‌کنم که مجدداً به سرزمین ساحران بازگردید زیرا هیچکدام از ما نمی‌توانستیم اخلاق بد شما را پس از آن تجربهٔ تلخ تحمل نمائیم امّا اینک زمان آن فرا رسیده است که به آنجا رجعت کنید.

ساحره "جنتیلا" در ادامه گفت: من از شما خواهش می‌کنم که این دو دلداده را نیز ببخشید و با نکاح آنها موافقت نمائید زیرا آنها به هیچوجه نقشی در ناملایمات زندگی گذشتهٔ شما نداشته‌اند. من تعهّد می‌نمایم که شاهزاده "لیاندر" در عشق خویش نسبت به دخترتان کاملاً صادق است و تا پایان عمر به آن وفادار خواهد ماند زیرا غالباً آنچه افراد را در زندگی دچار تغییر رفتار می‌نماید، پول و امکانات می‌باشند که این دو نفر هیچگاه کمبودی در این رابطه نخواهند داشت. زندگی آن‌ها می‌تواند بذر امید و شادی را به زندگی شما بیفشاند و من مطمئن هستم که شما درخواست مرا نادیده نمی‌انگارید و آن را رد نمی‌کنید.

ساحرهٔ بزرگ فریاد زد:

"جنتیلا"ی زیبا و خواهر مهربانم، من یقیناً همان کاری را انجام خواهم داد که مطلوب شما باشد و رضایت شما را فراهم آورد.

ملکهٔ ساحره آنگاه به طرف پرنسس و "لیاندر" برگشت و گفت:

فرزندان من، به نزدم بیائید تا محبت خویش را نثارتان نمایم.

ملکهٔ سرزمین ساحران سپس دخترش پرنسس زیبا و شاهزاده "لیاندر" را در آغوش گرفت و از آنها به خاطر رفتار اخیرش که ناشی از تجربیات تلخ گذشته‌اش بودند، دلجوئی کرد.

"آبروکوتینا" درست در همین موقع وارد اتاق پرنسس شد و چشمش به "لیاندر" افتاد و سریعاً او را شناخت. او مشاهده کرد که "لیاندر" و پرنسس در اوج خوشحالی و شادمانی قرار دارند لذا او هم شروع به ابراز شادمانی نمود.

ملکهٔ ساحره با مهربانی گفت: ای پادشاه "لیاندر"، من جزیرهٔ "لذت سکوت" را به قلمرو پادشاهی شما می‌افزایم تا در آنجا به همراه دخترم با خوشی و سعادتمندی زندگی نمائید.

پادشاه "لیاندر" از این هدیهٔ مادر زنش بسیار قدردانی نمود و با تمام وجود در مقابلش کُرنش کرد.

مراسم عروسی بزودی با شکوه و جلال فراوانی برگزار شد و پادشاه "لیاندر" و پرنسس زیبا با رضایت والدین با همدیگر پیمان ازدواج بستند. آن‌ها سال‌های بسیار زیادی را تا پایان عمر با عشق و علاقه در کنار همدیگر بسر بردند بطوریکه زندگی آنها سرمشقی برای سایرین گردید.■





ترجمه داستان «پالتو»

نویسنده «غلام عباس»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



غلام عباس: وی که به خاطر داستان زیبای خود آنندی مشهور است، در ۱۷ نوامبر ۱۹۰۹ در امریتسر به دنیا آمد. مطالعات بین‌المللی و شرق‌شناسی را در لاهور آموخت. سفر نویسندگی خود را از سال ۱۹۲۵ آغاز کرد. در ابتدا اشعار و داستان‌هایی برای کودکان می‌سرود که در قالب کتاب در لاهور منتشر شد و چندین داستان خارجی را نیز به اردو ترجمه کرد. در سال ۱۹۴۹ مدتی به وزارت اطلاعات و صدا و سیما پیوست و به عنوان دستیار مدیر روابط عمومی مشغول به کار شد. او در سال ۱۹۴۹ به عنوان تهیه‌کننده برنامه به بی‌بی‌سی لندن پیوست. در سال ۱۹۵۲ به پاکستان بازگشت و با امور سردبیری «آهنگ» ارتباط داشت. در سال ۱۹۶۷ بازنشسته شد. در ۱ نوامبر ۱۹۸۲ در لاهور درگذشت. غلام عباس از مفهوم سنتی خیر و شر فراتر رفت و داستان‌هایی درباره واقعیت‌های زندگی بشر نوشت. مجموعه داستانهای مشهور وی آنندی و مهتاب زمستان هستند.

پالتو

غروبی در ماه ژانویه، مرد جوان خوش پوشی از دیویس رود عبور کرد و به مال رود رسید، به سمت چارینگ کراس پیچید و به مسیر خود ادامه داد. این مرد جوان با زر و زیور خود بسیار شیک به نظر می‌رسید. چکمه‌های بلند، موهای براق و درخشان، سبیل‌های نازک که انگار با سرمه به هم دوخته شده‌اند. یک پالتوی گرم بادامی بر تن که در سجاف آن یک گل رز نیمه باز شربتی چسبیده بود.، یک کلاه صاف سبز رنگ روی سر به شکلی خاص کج، یک دستمال ابریشمی سفید که دور گردنش پیچیده شده بود، یک دستش در جیب کتش و در دست دیگر چوب کوچکی داشت که گاهی برای سرگرمی آن را می‌چرخاند.

عصر یک، شنبه بود. فصل زمستان کامل. باد سرد و تند مثل لبه‌ای تیز که روی بدن می‌آید، به نظر می‌رسید، اما انگار هیچ تاثیری روی این جوان نداشت. مردم قدم‌های سریعی برمی‌داشتند تا خود را گرم کنند، اما او نیازی به آن کار نداشت، زیرا از راه رفتن در سرمای یخبندان بسیار لذت می‌برد.

از راه رفتن او چنان ناز و ادایی می‌ریخت که درشکه چیان که او را از فاصله دور می‌دیدند، با شتاب سر اسب را خم می‌کردند تا به او برسند اما او با اشاره چوب در دستش می‌گفت نه. یک تاکسی خالی نیز با دیدن او ایستاد، اما او نیز با گفتن «نه متشکرم» از او دور شد.

همان طور که به قسمت پر زرق و برقتر مرکز خرید نزدیک‌تر می‌شد، بازیگوشی‌اش بیشتر شد. با دهانش سوت زد و آهنگ رقص انگلیسی را زمزمه کرد. در همان زمان، پاهای او نیز شروع به بلند شدن کرد. یک بار، وقتی کسی اطرافش نبود، ناگهان آنقدر هیجان زده شد که دوید و سعی کرد توپی ساختگی پاس بدهد جوری که انگار بازی کریکت در جریان است.

در راه به جاده‌ای رسید که به باغ لارنس منتهی می‌شد، اما در تاریکی و مه غلیظ آن موقع غروب چنان غمی بر باغ می‌بارید که به سمتش نرفت و مستقیم به سمت چارینگ کراس ادامه داد.

با نزدیک شدن به تندیس ملکه، حرکات و حرکات او کمی متین شدند. دستمالش را که به جای اینکه در جیبش بگذارد، در آستین سمت چپ کتش گذاشته بود، بیرون آورد و به آرامی روی صورتش مالید که اگر غباری نشسته کنده شود. چند کودک انگلیسی با یک توپ بزرگ روی یک تکه چمن بازی می‌کردند. ایستاد و با علاقه زیاد بازی آنها را تماشا کرد. مدتی بود که بچه‌ها بدون توجه به او مشغول بازی بودند، اما وقتی او مقابلشان ایستاد و به آنها خیره شد، کم کم از خجالت سرخ شدند و ناگهان توپ را برداشتند و با خنده دنبال یکدیگر دویدند و آن تکه چمن را ترک کردند.

چشم مرد جوان به یک نیمکت خالی سیمانی افتاد و روی آن نشست. در آن زمان، غروب سردتر و سردتر می‌شد. این شدت سرما ناخوشایند نبود، بلکه لذت را برمی انگیخت. از طبقه مرفه شهر چه می‌توان گفت آنها در این سرما بیشتر بازی می‌کنند. حتی کسانی که تنها زندگی می‌کنند فریفته این سرما می‌شوند و به این فکر می‌کنند که از گوشه و خلوتشان بیرون بیایند و به محافل و مجالس بروند تا نزدیکی جسمانی ممکن شود.

همین لذت‌جویی بود که مردم را به مرکز خرید می‌کشاند و در رستوران‌ها، قهوه‌خانه‌ها، سالن‌های رقص، سینما و دیگر مکان‌های تفریحی سرگرم بودند.

خیابان مال پر از موتور، درشکه و دوچرخه بود و همچنین افراد زیادی در پیاده روها قدم می‌زدند. جدای از این، بازار خرید و فروش در مغازه‌های دو سر خیابان هم داغ بود. کم اقبال‌هایی که نمی‌توانستند تفریح و یا خرید و فروش کنند، آن‌ها دور ایستاده بودند و از نورهای رنگارنگ این مراکز تفریحی و مغازه‌ها لذت می‌بردند. مرد جوان روی نیمکت سیمانی نشسته بود و با دقت به مردان و زنانی که از مقابلش می‌گذشتند نگاه می‌کرد.



نگاهش بیشتر به لباس‌هایشان می‌افتاد تا به صورتشان. در میان آنها افرادی از هر قشر و گروهی بودند. تاجران بزرگ، مقامات دولتی، رهبران، هنرمندان، دانشجویان، پرستاران، خبرنگاران روزنامه‌ها، کارمندان ادارات. اکثر مردم پالتو پوشیده بودند. انواع پالتو از پالتوهای گران قیمت کاراکلی گرفته تا مانتوهای نظامی قدیمی با خطوط ساده که در حراجی‌ها خریداری شده‌اند.

مرد جوان پالتوی خودش را داشت، خیلی کهنه بود، اما پارچه‌اش حسابی خوب بود و دوخت خیاطی ماهر بود. با دیدنش متوجه می‌شدی که خیلی خوب مراقبت شده است. یقه به خوبی بسته شده بود. چین بازوها بسیار برجسته است، شکاف در هیچ کجای آن یافت نمی‌شود. دکمه‌ها شاخ‌های چشمک زن بزرگ. مرد جوان غرق در آن به نظر می‌رسید.

پسری با یک جعبه سیگار پان بیدی به گردنش از جلوی او رد شد. مرد جوان صدا زد:

- سیگار فروش!
- آقا!
- ده تا پول خرد داری؟
- ندارم. میرم میارم. چی می خوای؟
- اسکناس رو بگیری که فرار می‌کنی؟
- واه مگه من دزدم فرار کنم؟ اگر بهم اعتماد نداری باهام بیا. چی می خوای؟
- نه خودم خردش می‌کنم. این اکنی را بگیر و یه سیگار به من بده و برو.

بعد از رفتن پسر پکی به سیگار زد. به هر حال خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. دود سیگار در او ایجاد سرور کرده بود.

گربه سفید کوچکی که از سرما یخ زده بود، زیر نیمکت کنار پاهایش آمد و شروع به میو میو کرد. جیغ زد و روی نیمکت پرید. با محبت به پشتش زد و گفت: «روح کوچک بیچاره!»

سپس از روی نیمکت بلند شد و از خیابان به سمت جایی که چراغ‌های رنگارنگ سینما چشمک می‌زد، رفت. نمایش شروع شده بود. در بالکن جمعیتی نبود. فقط چند نفری بودند که تصاویر فیلم‌های آینده را مرور می‌کردند. این تصاویر بر روی بسیاری از تابلوهای کوچک و بزرگ چسبانده شده بود که صحنه‌های مفصلی از داستان را نشان می‌دادند.

سه دختر جوان انگلیسی-هندی با اشتیاق به این تصاویر نگاه می‌کردند. با وقار خاص و احترام کامل به جنسیت ظریفشان، در کنار آنها این تصاویر را از فاصله‌ای مناسب نگاه کرد.

دخترها با هم جوک می‌گفتند و در مورد فیلم نظر می‌دادند. در همین حال یکی از دخترها که زیباتر و سرحالتر از همراهانش بود در گوش دختر دیگر چیزی گفت که با شنیدن آن دختر خندید و سپس هر سه با خنده بیرون رفتند. جوان تحت تأثیر او قرار نگرفت و پس از مدتی خودش از ساختمان سینما بیرون آمد.

الان ساعت هفت بود و او دوباره در مسیر پاساژ راه می‌رفت و مثل قبل بی هدف می‌گشت. یک گروه ارکستر در رستورانی مشغول نواختن بود. افراد بیرون بیشتر از داخل بودند. بیشتر آنها رانندگان موتورسیکلت، کالسکه بان، میوه فروشان بودند که برای سبدهای خالی ساحلی آنها ایستاده بودند. عده‌ای از رهگذرانی که از راه رفتن دست کشیده بودند، برخی کارگر و برخی گدا بودند. به نظر می‌رسید که اینها بیشتر از آنهایی که در داخل بودند، مشتاقند و لذت می‌برند چون آنها فریاد نمی‌زدند، بلکه بی سر و صدا به آهنگ گوش می‌دادند. گرچه اشعار و سازها خارجی بودند. مرد جوان لحظه‌ای ایستاد و بعد حرکت کرد.

بعد از اینکه کمی راه رفت، یک مغازه بزرگ موسیقی انگلیسی دید و بدون معطلی داخل شد. سازهای مختلف انگلیسی در همه جا در کمدهای شیشه‌ای نگهداری می‌شد. روی یک میز بلند دو کتاب موسیقی غربی بود. این آهنگ‌های جدید پر از حیله بود. جلد بسیار رنگارنگ است اما شعر لنگ است. با نگاهی نافذ به آنها نگاه انداخت و بعد سرش را به سمت سازها برگرداند.

یک گیتار اسپانیایی از گیره آویزان شده بود، نگاهی نقادانه به آن انداخت و برچسب قیمت آویزان در کنار آن را خواند. کمی دورتر از آن یک پیانوی بزرگ آلمانی قرار داشت. کاور را بلند کرد و چند تا از پرده‌ها را انگشت زد و سپس درپوش را بست. با شنیدن صدای پیانو، کارگر مغازه به سمت او آمد.

- عصر بخیر قربان. خدمتی از من برمیاد؟
- نه، ممنون. آهان فهرست رکوردهای گرامافون این ماه را بدید لطفاً.

لیست را گرفت و در جیب پالتویش گذاشت. از مغازه بیرون آمد و دوباره راه افتاد. یک غرفه کوچک کتاب در مسیرش بود. مرد جوان اینجا هم توقف کرد.

صفحات چندین مجله جدید را ورق زد. مجله را با احتیاط در جایی که آن را برداشته بود، قرار داد و جلوتر رفت، فرش فروشی توجه او را به خود جلب کرد. صاحب مغازه که عبایی بلند و کلاهی بر سر داشت. به گرمی از او استقبال کرد.

- من فقط می‌خواهم این فرش ایرانی را ببینم، آن را در نیاورید، اینجا می‌بینم، قیمتش چند است؟
- هزار و چهارصد و سی روپیه.



مرد جوان ابروهایش را به معنای «اوه خیلی زیاد» در هم کشید. مغازه دار گفت: «شما پسند کن ما هم هر چی بتونیم تخفیف میدیم.»

- متشکرم، اما در حال حاضر من اینجا هستم تا فقط نگاهی بیندازم.

- با ذوق و علاقه نگاه کن. اینجا مغازه خودته.

بعد از سه دقیقه از آن مغازه بیرون آمد. در سجاف پالتویش گل رز شربتی نیمه بازی چسبیده بود. در آن زمان کمی بیشتر از یک کاج بیرون زده بود. همانطور که آن را درست می‌کرد، لبخندی ضعیف و مرموز روی لبانش ظاهر شد و گشت و گذار خود را از سر گرفت.

حالا از جلوی ساختمان دیوان عالی رد می‌شد. بعد از این همه کار، هیچ تفاوتی در حس بازیگوشی ذاتی او وجود نداشت. نه شوکه بود و نه عصبی.

در روی مسیر چمن عابرین کمی بودند و من در میان آنها گروهی از عابران جدا شده بودند و در آن میان جدا به نظر می‌رسید.

او سعی کرد عصایش را روی یک انگشتش بچرخاند اما موفق نشد و عصا روی زمین افتاد و در حالی که می‌گفت: «اوه ببخشید» خم شد و عصا را برداشت.

در همین حین زوج جوانی که پشت سرش بودند از کنارش گذشتند و جلو آمدند. پسر قد بلندی داشت و شلوار مخمل مشکی و کت چرم زیپ داری پوشیده بود و دختر شلوار ساتن سفید حاشیه دار و کت سبز. او چاق بود. موهایش با یک قیطان سیاه بلند که زیر کمرش می‌افتاد، بافته شده بود. در حالی که دختر راه می‌رفت، مانند ماری می‌پرید و به بدن چاق او برخورد می‌کرد. برای مرد جوانی که اکنون پشت سر آنها رد می‌آمد، این منظره کاملاً جذاب بود. زن و شوهر مدتی در سکوت راه رفتند. سپس پسر چیزی گفت که دختر ناگهان عصبانی شد و به او گفت: به هیچ وجه. به هیچ وجه. به هیچ وجه.

پسر به حالت نصیحت گفت: «به من گوش کن، دکتر دوست من است. هیچ کس نمی‌فهمد.»

- نه نه نه!

- من میگم که اصلاً آسیبی نخواهی دید.

دختر جوابی نداد.

- چقدر پدرت چه عذابی میکشه. فکر عزت و آبروی اونم باش.

- خفه شو وگرنه دیوونه میشم.

چهره هیچ یک از انسانهایی که مرد جوان از غروب در حین پرسه زدن خود دیده بود، توجه او را جلب نکرده بود. در واقع هیچ جاذبه‌ای در آنها وجود نداشت. شاید هم آنقدر غرق حال خودش شده بود که سر وکاری با بقیه نداشت اما این زوج جالب که مانند شخصیت‌های یک افسانه بازی می‌کردند، ناگهان قلب او را مجذوب خود کرده بودند و او به شدت مشتاق شده بود که به بقیه حرفهای آن‌ها گوش دهد و در صورت امکان بتواند شکل آنها را از نزدیک ببیند.

آن موقع هر سه به چهارراه پست اصلی رسیده بودند. پسر و دختر کنار لحظه‌ای توقف کردند و سپس از خیابان گذشتند و به سمت جاده مک لئود رفتند. مرد جوان در مال رود ماند. شاید فکر می‌کرد که اگر فوراً آنها را تعقیب کند، ممکن است مشکوک شوند که تحت تعقیب هستند. بنابراین باید برای مدتی متوقف می‌شد.

وقتی صد یاردی دور شدند، او می‌خواست بچرخد و آنها را دنبال کند اما هنوز نیمی از خیابان را رد نکرده بود که کامیونی پر از آجر مانند گردباد از پشت سر آمد و به سمت مک لئود او را زیر گرفت. راننده کامیون با شنیدن صدای جیغ جوان سرعت خودرو را برای لحظه‌ای کم کرد. بعد متوجه شد که یک نفر با کامیون برخورد کرده و از تاریکی شب استفاده نمود و با کامیون فرار کرد. دو سه عابر که در حال تماشای تصادف بودند شروع به داد و فریاد کردند: «شماره‌اش را بردارید، شماره‌اش را بردارید!» اما کامیون قبلاً رفته بود.

در همین حین تعداد زیادی از مردم جمع شدند. بازرس راهنمایی و رانندگی که با موتورسیکلت عبور می‌کرد، ایستاد. هر دو پای مرد جوان کاملاً له شده بود. خون زیادی بیرون آمده بود و او گریه می‌کرد. بلافاصله یک خودرو توقف کرد و او به سرعت به بیمارستان بزرگ منتقل شد. وقتی به بیمارستان رسید، هنوز زنده بود.

دستیار جراح مستر خان و دو پرستار جوان خانم شهناز و میس گیل در بخش حوادث این بیمارستان مشغول به کار بودند. وقتی او را با برانکارد به اتاق عمل می‌بردند، پرستاران متوجه او شدند. پالتوی بادامی رنگش هنوز روی تنش بود و یک دستمال ابریشمی سفید دور گردنش بسته شده بود. لکه‌های خون زیادی روی لباسش بود. یک نفر از روی ترحم کلاه تخت سبزش را برداشته بود و روی سینه‌اش گذاشته بود تا باد آن را نبرد.

شهناز به گیل گفت: به نظر متعلق به خانواده فقیریه.

گیل با صدایی آهسته گفت: بیچاره حسابی به خودش رسیده و بیرون آمده بوده تا شام روز شنبه را جشن بگیرد.

- راننده دستگیر شد یا نه؟

- نه فرار کرد.

- جای تاسفه!



در اتاق عمل، کمک جراحان و پرستاران، با پوشیدن ماسک‌های جراحی که تمام قسمت‌های پایین‌تر از چشمانشان را پنهان می‌کرد، مشغول مراقبت از او بودند. او روی میز مرمر گذاشته شده بود. مقداری از بوی روغن معطری که روی سرش مالیده بود، هنوز باقی مانده بود. باندها هنوز بسته مانده بودند. دو پایش بر اثر تصادف شکسته اما سرش آسیبی ندیده بود.

حالا لباس‌هایش را در می‌آوردند. ابتدا دستمال ابریشمی سفید را از گردن او برداشتند. ناگهان پرستار شهناز و پرستار گیل همزمان به هم نگاه کردند. بیش از این چه کاری می‌توانستند انجام دهند؟ چهره‌هایی که اینه حالت قلب هستند، زیر ماسک‌های جراحی پنهان شده بودند و زبان‌ها بند آمده بودند.

جوان زیر کراوات و یقه، پیراهنی بر تن نداشت. وقتی پالتو را درآوردند، یک پلیور پشمی پوسیده از زیرش بیرون آمد که سوراخ‌های بزرگی روی آن بود. از میان این سوراخ‌ها جلیقه‌ای که پوسیده‌تر و کثیف‌تر از ژاکت بود، دیده می‌شد. مرد جوان دستمال ابریشمی را طوری دور گردنش انداخته بود که تمام سینه‌اش پنهان بود.

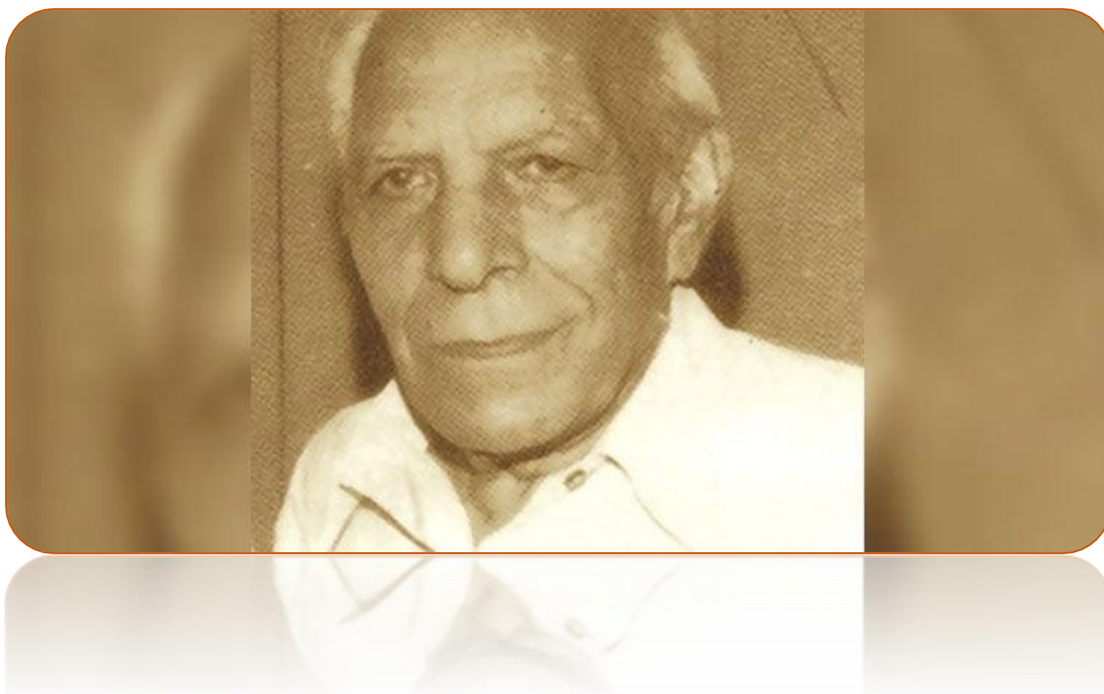
بدن او با لایه‌های جرم پوشیده شده بود. به نظر می‌رسید که حداقل دو ماه گذشته حمام نکرده بود، اما گردنش تمیز و کمی پودر زده شده بود. بعد از سویشرت و جلیقه نوبت به شلوار رسید و چشمان شهناز و گیل همزمان به طور اتفاقی آنجا افتاد. به جای کمربند، شلوار را با یک تکه پارچه قدیمی بسته بود که احتمالاً زمانی پوشیده می‌شده است. دکمه‌ها و سگک‌ها افتاده بودند. پارچه روی هر دو زانو پاره شده بود و چند جای آن سوراخ بود، اما از آنجایی که این قسمت‌ها زیر پالتو بود، مردم متوجه آن نمی‌شدند. حالا نوبت چکمه‌ها و جوراب‌ها بود و یک بار دیگر چشمان خانم شهناز و میس گیل چهار تا شد.

چکمه‌ها با اینکه کهنه بودند، خوب می‌درخشیدند، اما جوراب یک پا کاملاً با جوراب پای دیگر متفاوت بود. اما دو جوراب نیز پاره شده بودند، به طوری که پاشنه‌های چرک مرد جوان از میان آنها نمایان بود.

بدون شک او در آن زمان مرده بود. بدنش بی جان روی میز مرمر افتاده بود. صورتش به سمت سقف بود. در حالی که لباس‌هایش را در می‌آوردند، رو به دیوار چرخید. گویا برهنگی بدن و همزمان روحش، او را شرمنده کرد و از همنوعان خود دور شد.

اشیایی که از جیب‌های مختلف کت او به دست آمد عبارتند از: یک شانه سیاه کوچک، یک دستمال، شش و نیم آنا، یک سیگار خاموش، یک دفتر خاطرات کوچک که در آن نام و نشانی نوشته شده بود، فهرستی ماهانه از صفحه‌های گرامافون جدید و چند اگهی که در حین پرسه زدن توسط دستفروشان به او داده شده بود و او آن‌ها را در جیب پالتویش گذاشته بود.

متأسفانه چوب بید او که در هنگام تصادف در جایی گم شده بود در لیست قرار نگرفت.■





داستان «سه بعد»

نویسنده «تولگا گوموشای»، مترجم «پونه شاهی»



از سه چهار سالگی چیزهای زیادی به یاد دارم. بعضی از آن‌ها برای من عجیب به نظر می‌رسند، درواقع باورم نمی‌شود که چنین حافظه‌ای دارم.

اتفاقی مربوط به آن سال‌ها را چنان با دقت و با جزییات تعریف می‌کنم که انگار ذهنم، من را به بازی گرفته است. دیگران مدعی بودند، یکی از بزرگسالانی که در آن زمان با من بود، این چیزها را تعریف کرده است. (همانطور که گاهی برای آن‌ها اتفاق می افتد.)

به مرور زمان آنچه را که تجربه کرده‌بودم، با شنیده‌هایم اشتباه می‌گرفتم، یا بزرگ‌ترها حتّی بدون اینکه به خود زحمت بدهند، موقع گفتن این توصیفات پیچیده فقط سرشان را تکان می‌داده و بی صدا از این خاطرات اولیهً کودکی که برای‌شان اهمیت چندانی نداشت، می‌گذشتند.

فکر می‌کنم به همین دلیل است که کودکان تا به امروز هرگز قدیمی‌ترین و اسرارآمیزترین راز خود را با کسی در میان نگذاشته‌اند.

درواقع اگر بخواهم بگویم این یک راز آگاهانه است، به شدّت تأکید می‌کنم اینها، چیزهایی است که بیان آن‌ها دشوار است. کودکان موقع بیان، وقتی توجه شنوندگان را به خود جلب نمی‌کنند، بیش از پیش تکرار نشده و به تدریج فراموش می‌شوند. آن‌ها در سرزمین غبارآلود خاطره به حال خود رها شده‌اند، تقریباً" مانند هر چیز دیگری که پژواک ندارد.

برای من هم اتفاق افتاد. باعث آن پیدا کردن عکسی سیاه سفید از کودکی‌ام ته کشو بود که بعد از این همه سال به طور اتفاقی با آن برخورد کردم. هنوز با همان چشمان کودکانه درخشان به من نگاه می‌کرد.

بدون مقدمه اجازه دهید راز خود را فاش کنم. وقتی برای اولین بار خود را در کودکی شناختم، می‌توانستم در سه بعد مختلف وجود داشته باشم. این بار سعی می‌کنم آن‌ها را با نوشتن به ترتیب یکی پس از دیگری توصیف کنم.

بعد اول:

زندگی که همین الان دارم. یعنی تمام ساعاتی که با شما و در کنارهم و با هم دیگر زندگی می‌کنیم. پسر مادر و پدرم و اینکه من نوه پدربزرگ و مادربزرگم هستم. با بچه‌های همسایه توپ بازی می‌کنم و گاهی اوقات همان بیرون ادرار می‌کنم، چون بازی شیرین است. اگر کسی عصبانی شود یا مسخره‌ام کند، پای کاری که کرده‌ام می‌ایستم و می‌گویم: «باران می‌بارد و باد می‌وزد و خود به خود خشک می‌شود.»

بر تغییرپذیری طبیعت و گذرا بودن همه چیز تأکید می‌کنم. گل‌هایی را که از باغ قازینو جمع کرده بودم در جیب لباس سرهمی هفت جیبی‌ام فرو می‌کردم. گاهی سرم را گرم می‌کردم با پرتاب سنگ‌ها تا توت بریزد. گاهی خانه به خانه مجتمع را رفته و می‌پرسیدم: «آیا دوستی برای من اینجا هست که بیاید برای آهنگسازی و نواختن با گیتار پلاستیکی من، با آهنگی به نام دین دین.» بعد ترانه‌هایی با اشعار در حال تغییر می‌خواندم. در این بعد من می‌توانستم همه چیز را به وضوح ببینم، ببویم، بشنوم، لمس کرده و احساس کنم، در دهان بگذارم و مزه کنم. این دوران یا بهتر بگویم این بعد به طور کلی پر جنب و جوش، شلوغ، گاهی خسته کننده، گاهی مفرح است و تا زمانی که مثل بقیه رفتار کنید، مشکل زیادی ندارید. زمانی که می‌خواهید هر کاری انجام دهید، بزرگ‌ترها را عصبانی می‌کنید. کنجکاوی گاه مورد ستایش قرار گرفته و گاه تنبیه به همراه دارد. دنیایی که توسط زمان و مکان تعریف شده‌است. در آن باید از قوانین بسیاری پیروی کنید مانند تمام کردن غذا، خوابیدن به موقع، کثیف نشدن، سروصدا نکردن، که البته با یادگیری، اشتباهات کمتری مرتکب می‌شوید. اطاعت کنید، ولی درآن صورت معصومیت خود را نیز از دست می‌هید.

بعد دوم: رؤیاها

این دنیایی‌ست که هنگام خواب در آن فرومی روید، جایی که تظاهر به وجود می‌کنید و اغلب هویت خود را با بدن خود فراموش می‌کنید.

می‌گویم معمولاً" چون گاهی یادم می‌آمد که من پسر پدر و مادرم هستم، در مجتمع زندگی می‌کنیم، نام برخی از دوستانم، رنگ‌های توپم، یعنی می‌توانستم اطلاعاتی در مورد آن را بدانم. امّا نتوانستم حتی یک مدرک بیاورم ازآن دنیای اسرار آمیز به اینجا، زندگی واقعی‌ام، با اینکه بارها تلاش کردم.

می‌گویم اسرارآمیز و مرموز زیرا بیشتر چیزهای موجود در آنجا رنگ، بو، مزه و صدا ندارند. علاوه بر این در بعضی موارد هر چقدر هم که سعی کنید فریاد بزنید، صدایی ندارید. امّا با این حال تصاویری که با آن‌ها روبرو می‌شوید، می‌توانند احساسات مشابه یا حتی قوی‌تری را در شما ایجاد کرده طوری که شما هیجان‌زده شده و می‌ترسید.



آنجا می‌خندید، فرار می‌کنید، پشیمان می‌شوید، نگران می‌شوید و حسادت می‌کنید. گاهی اوقات شما یک تماشاگرید. کسی شما را نمی‌بیند و متوجّه شما نمی‌شود. مورد علاقهً من بعضی وقت‌ها اینهاست:

شما می‌توانید پرواز کنید. شما می‌توانید همچنین برای مدّت طولانی بپرید. با چسباندن بازوهای خود به بدن و ایستادن به موازات زمین، مانند پرش با اسکی، یا با مشت کردن دست و کشش آن به سمت جلو مانند سوپرمن، یا با تکان دادن بازوهای خود مانند دست یک پرنده، شما می‌توانید از ارتفاع بسیار بلند مثلاً" از بام یک آسمان‌خراش بپرید.

ترس از معلق ماندن در آن همه فضا را احساس می‌کنید و تا پایین به سرعت گلوله می‌روید و گوش‌های‌تان زنگ می‌زند. امّا پس از آن درست زمانی که می‌خواهید روی زمین بیفتید و از هم بپاشید، خود را در رختخواب نرم‌تان می‌یابید، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. به خودتان قول می‌دهید که این بار بیشتر مراقب باشید و اگر خوش شانس باشید می‌توانید حتّی دوباره به همان رؤیا برگردید و از همان جایی که رها کردید ادامه دهید.

لازم نیست مادر، پدر و ممنوعیت‌ها با قوانین در رؤیاهای شما وجود داشته باشد. مثلاً" خوابی را به خاطر نمی‌آوردم که مجبور شده‌باشم بعد از ظهر چرت بزنم. امّا اگر به اندازه کافی بخواهید، حتّی می‌توانید افرادی را که در مورد آن‌ها کنجکاوید در رؤیاهای خود ببینید.

گه‌گاهی ارول اوگین و خدا را می‌دیدم. ارول اوگین در جلوارکستر آواز می‌خواند. کت و شلوار و پاپیون به تن داشت و میکروفونی با سیم بلند در دستش بود. من چند قدم دورتر از او آهنگ‌های مورد علاقه‌ام را با هیجان می‌خواندم.

دیدن خدا بدون شک جالب‌ترین تجربه رؤیایی‌ست. یعنی شکرگزار بودن با وجود این واقعیت که هیچ‌کس کوچک‌ترین تصوری از ظاهر آن ندارد.

تعجب آور بود البتّه من تنها موجودی را دیدم که، برای طلب چیزی با استغفار مکرر نامش را می‌آورد و از مجازات شدنش بسیار می‌ترسید. امّا من قلب پاکی داشتم، کنجکاو بودم، خیلی دلم می‌خواست و این معلوم بود. این بدان معنی‌ست که بزرگسالان حداقل یکی از این موارد را از دست داده‌اند. به عنوان موجودی نیمه واقعی و نیمه خیالی با ریش، چهره‌ای خندان، نگاهی مهربان و چهره‌ای دراز و لاغر در برابر من ظاهر می‌شد. برای لحظه‌ای بین کوه‌ها و بالای ابرها ظاهرشده و ناپدید می‌شد. گاهی از جنگل‌ها عبور می‌کردم و از جاده‌های کوهستانی بالا می‌رفتم تا او را پیدا کنم. گاهی اوقات وقتی او را می‌دیدم، یک نفر با من بود. آن‌ها تأیید می‌کردند، شخصی که قبل از ما بود، خداست.

در زندگی واقعی به نظر نمی‌رسید او آن طور که می‌ترسید، عصبانی شده و مجازات کند. حتماً" متوجّه شده بود که من چقدر هیجان‌زده بودم. لبخند شیرینی می‌زد. احساس کردم که تو، هر آنچه را که من احساس می‌کردم، احساس کردی. حس خوبی داشتم، مثل آب زلال جلویش بودم. کمی مردد بودم امّا اصلاً" نمی‌ترسیدم. می‌توانستم حس کنم که او دوستم دارد. در واقع احساس می‌کردم او از همه کس و همه چیز راضی است. دست نیافتنی بود مثل آبنبات پنبه‌ای: یکی بود، یکی نبود... به محض دیدنش ناپدید می‌شد.

وقتی از خواب بیدار می‌شدم، نزد پدر ومادرم می‌دویدم و بی نفس به آن‌ها می‌گفتم که خدا را دیدم. می‌پرسیدند او چگونه است؟ در حین صحبت کردن، زیر لب متوجّه می‌شدم که می‌خندند و معجزه من را باور نمی‌کنند. این واکنش‌ها از باور من به بعد رؤیا و آنچه در آن جا اتفاق می‌افتد، کم نکرد، فقط از این ناراحت بودم که نتوانستم مدرک بیاورم و آن‌ها را قانع کنم.

برسیم به یعد سوم: سؤالات من در مقابل اینه میز آرایش مادرم. این حالت در آستانهً بین دو بعد اول رخ می‌دهد. بنابراین، بین زندگی واقعی و یک رؤیا.

من تازه از خواب بیدار شدم، نتوانستم کاملاً" بیدار شوم. این دنیا به نظرم واقعی‌تر و هیجان‌انگیزتر از آن دنیا نیست. در واقع من می‌توانم آنجا خیلی بیشتر از اینجا کاری انجام دهم. حداقل اینکه من به خاطر کوچک بودنم تحقیر نمی‌شوم. احساس می‌کنم قوی، آزاد و اغلب قهرمان هستم. کمی بیشتر احساس می‌کنم که به دنیای رؤیا تعلق دارم، جایی که همه چیز سریع‌تر و امکان‌پذیر است و در معرض انواع چیزها وچالش‌های خارق‌العاده است. گیج شدم. می‌دانستم که در دنیای واقعی‌ام امّا هنوز در خلسهً رؤیا هستم. به اتاق خواب می‌روم و سعی می‌کنم به جفت رؤیایی که همچنان وجودم را احاطه کرده، آسیبی نرسانم. در طول روز هوا تاریک و ساکت است.

میز آرایش مادرم یک اینه بزرگ دارد. روبرویش می‌ایستم. بازجویی را شروع می‌کنم.

من کی هستم؟

من اینجا چه کار می‌کنم؟

چرا به این دنیا آمدم؟

آیا این من هستم که در اینه‌ام؟

آیا انسان همین دهان، بینی، گوش، ابرو، چشم، مو و پوست است؟



آیا انسان‌ها هنوز نمی‌توانند بدون آن‌ها وجود داشته باشند؟
چگونه می‌توانم وجود داشته باشم وقتی که در خواب بدنم را نمی‌بینم و احساس نمی‌کنم؟
یادم نیست افرادی که در خوابم می‌بینم دهان، بینی، چشم یا گوش دارند یا خیر. پس من از کجا بدانم آن‌ها چه کسانی هستند؟ خوب یا بد، دوست یا دشمنند؟
چرا من به آن‌ها در این دنیا نیاز دارم؟ آیا واقعاً" وجود دارد؟ اگر چنین است، چه کاری باید انجام دهم؟ قبل از آمدن به این دنیا کجا بودم؟ آیا من در یک عالم رؤیا بودم؟ قبل از آن کجا بودم؟
کی من را فرستاد اینجا؟ آیا پدر و مادرم آن را خواستند؟ قبلاً" کجا بودند؟
چرا من را انتخاب کردند؟
آیا نمی‌توان فرزند دیگری را به جای من فرستاد؟
بچه‌هایی که فرستاده نشدند کجا هستند؟
آیا نمی‌توانستم فرزند پدر و مادر دیگری باشم؟
چه کسی همهٔ اینها را تعیین می‌کند؟
چگونه خدا موفّق به انجام این همه کار می‌شود؟
بعد در همین اثنا صدایی از آشپزخانه می‌آمد. صدای تق تق جارو که چرخیدنش را شروع می‌کرد، یا زنگ در، یا اذان یا صدای نگران مادرم وقتی مرا در رختخواب پیدا نمی‌کرد که برویم خانهٔ همسایه برای نشستن و دیدار نیم‌روزی. در این لحظه‌ها غشای رؤیا نازک‌تر می‌شد و شکاف‌هایی چپ و راست باز می‌شدند.
صورتم شسته می‌شد. آن وقت پاک و تمیز می‌شدم. مادرم وادارم می‌کرد لباس‌های یقه‌دار بپوشم که از الیاف نرم بود و از جلو زیپ می‌خورد. همان‌طور که انگشتان کوچکم را روی لاک‌پشت خیالی می‌کشیدم، ذوب می‌شد. موقعی که مادرم بند کفش‌های سفید و قرمزم را می‌بست، دهانم باز می‌ماند. بقایای دو بعد دیگر را حس می‌کردم که در قفسه سینه‌ام گیر کرده‌اند و آرام آرام از آن‌جا بیرون می‌آید. غبار در چشمانم شروع به محو شدن می‌کرد و مادرم را که بوی عطر می‌داد در آغوش می‌گرفتم و برای همه‌چیز شکرگزار بودم و در سکوت از خدا می‌خواستم فرزند دیگری جایگزین من نکند.■



داستان ترجمه «سلطان پیر»

نویسنده «جاکوب و ویلیام گریم»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»



روزی روزگاری چوپانی سگی وفادار داشت به نام سلطان که بسیار پیر شده و تمام دندان‌هایش افتاده‌بود.

یک روز که چوپان و همسرش با هم جلویِ خانه ایستاده‌بودند، چوپان گفت: «فردا صبح با یه تیر سلطانو می‌کشم، آخه دیگه فایده‌ای برامون نداره.»

اما همسرش گفت: «بذار سگ بیچاره و وفادار زنده بمونه، سال‌های زیادی بهمون خدمت کرده و حالا بقیه عمرش ما باید مراقبش باشیم و بهش غذا بدیم.»

چوپان گفت: «آخه باهاش چی‌کار کنیم؟ دندونی نداره و نمی‌تونه حریف دزدا بشه و دیگه ازش نمی‌ترسن. می‌دونم بهمون خدمت کرده ولی این کارو برای تأمین معاش خودش انجام داده.»

سلطان بیچاره که در نزدیکی آن‌ها دراز کشیده‌بود، هر چه چوپان و همسرش به یکدیگر گفتند، شنید و از این فکر که فردا آخرین روز زندگی‌اش خواهدبود، بسیار ترسید.

پس غروب نزد دوست خوبش گرگ که در جنگل زندگی می‌کرد رفت و تمام ناراحتی‌اش را به او گفت و گفت که چگونه اربابش قصد دارد صبح او را بکشد.

گرگ گفت: «آروم باش یه پیشنهاد خوب برات دارم. می‌دونی که هر روز صبح خیلی زود اربابت و زنش میرن مزرعه و بچه کوچیک‌شونم با خودشون میبرن و موقعی که مشغول کارن، اون زیر درخت تو سایه دراز می‌کشه. میری نزدیکش دراز می‌کشی و وانمود می‌کنی که مواظبشی، تو همین موقع از جنگل بیرون میام، برش می‌دارم و فرار می‌کنم.

باید تا جایی که می‌تونی دنبالم بدویی، می‌اندازمش زمین اونوقت برش می‌داری و می‌بری پیش اربابت و زنش و اونا هم فکر می‌کنن که تو بچه‌شونو نجات دادی و برای تشکر ازت تا وقتی که زنده‌ای ازت مراقبت می‌کنن. »

سگ نقشه را خیلی دوست داشت. و طبق همون هم عمل کردند. گرگ کمی با کودک دوید. چوپان و همسرش فریاد زدند. اما سلطان به زودی از او سبقت گرفت و کودک بیچاره را نزد ارباب و همسرش برد. چوپان، دستی به سر سلطان کشید و گفت: «سلطان بچه مارو از دست گرگ نجات داده و زنده می‌مونه و ازش مراقبت میشه و هر چقدر بخواد بخوره، بهش میدیم.» به همسرش گفت: «برو خونه و بهش یه شام خوب بده و تا وقتی که زنده‌اس، بالشت قدیمی‌مو بهش بده تا روی اون بخوابه. بنابراین از این زمان به بعد سلطان هر آنچه می‌توانست ""آرزو"" کند، در اختیار داشت. بلافاصله بعد از آن گرگ آمد و از موفقیت نقشه‌شان اظهار رضایت کرد و گفت: «دوست خوبم! می‌خوام یکی از گوسفندای چاق چوپان پیرو ببرم، چغلی نمی‌کنی و سرتو طرف دیگه می‌چرخونی.»

سلطان گفت: «نه، به اربابم وفادارم و نمی‌تونم قبول کنم.»

گرگ فکر کرد که شوخی می‌کند و حرفش را جدی نگرفت. یک شب سراغ گوسفندهای چوپان آمد اما سلطان به اربابش گفته‌بود که گرگ می‌خواهد چه کار کند. پس پشت در انباری منتظر او بود، و وقتی گرگ مشغول جستجوی یک گوسفند چاقِ خوب بود، با یک چماق کلفت از پشتش زد و گرگ فرار کرد سپس گرگ بسیار خشمگین شد و قسم خورد که انتقام خود را خواهد گرفت.

بنابراین صبح روز بعد گرگ، گراز را فرستاد تا به سلطان بگوید برای مبارزه به جنگل بیاید.

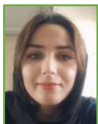
ولی سلطان کسی را نداشت که بخواهد همراهش باشد جز گربه سه پای چوپان. پس او را با خود برد، و در حالی که بیچاره به سختی لنگان لنگان می‌رفت، دُم خود را در هوا نگه داشته‌بود.

گرگ و گراز وحشی ابتدا روی زمین بودند. و هنگامی که آن‌ها آمدن دشمنان‌شان را دید می‌زدند، دُمِ دراز گربه را دیدند که در هوا ایستاده‌است، فکر کردند همراهِ سلطان شمشیری برای مبارزه با خود می‌آورد و وقتی گربه لنگ می‌زد، آن‌ها فکر می‌کردند از روی زمین سنگ برمی‌دارد تا به سوی آن‌ها پرتاب کند. از ترس گراز پشت بوته‌ای دراز کشید و گرگ روی درختی پرید. سلطان و گربه به محل قرار رسیدند و به اطراف نگاه کردند و تعجب کردند که کسی آن‌جا نیست. گراز، خود را کاملاً پنهان نکرده بود و گوش‌هایش از بوته بیرون آمده‌بود.

هنگامی که یکی از آنها را کمی تکان داد، گربه دید و فکر کرد موش است، روی آن پرید و گازش گرفت و با چنگالش خراشید، به طوری که گراز از جا پرید و فریاد زد و فرار کرد و گفت: «تقصیر من نیست به درخت نیگا کنین، کسی که مقصره اون بالا نشسته.»

پس به بالا نگاه کردند و گرگ را که در میان شاخه‌ها نشسته‌بود، دیدند. اجازه نمی‌دادند او پایین بیاید تا زمانی که از کار خود پشیمان شود و قول دهد که دوباره با سلطان پیر دوست خوبی شود.■





داستان «آن دختر»

نویسنده «ادی سیچنز»؛ مترجم «سمیه جعفری»

از ماهنامه نیویورکر؛ شمارهٔ ۱۲ فوریه ۲۰۲۴

زیرسایبان بزرگ، قدیمی و فرسوده سایه‌ای سه درجه پررنگ‌تر وده درجه خنک‌تر از خیابان وجود داشت. تئو در ایوان روی صندلی گهواره‌ای نشسته و رفت وآمد شرلی را تماشا می‌کرد. تنها قدم زدن یک دختر عجیب بود، اما شرلی همیشه این کار را کرده و همیشه هم تنها بود. در ظاهرش هم تغییری دیده نمی‌شد: کتانی‌های کرباسی چرک که ظاهراً زمانی سفید بوده‌اند، تیشرتی که روی ناف گره خورده وشلوار جینی که تا حد ممکن بالا کشیده شده. شرلی یک دستش را روی کمر و آن یکی را سایبان چشمهایش کرده، پا به حیاط گذاشت: «تو این خیابون دوستی به اسم ملوین داری؟»

دخترک موهایش را کوتاه کرده و ژل زده بود. شبیه طاووس نر به نظر می‌رسید. لب‌هایش برق می‌زدند، انگار که همین چند لحظه قبل مرغ خورده باشد. تئو می‌خواست بخندد و بعد در برود. اما می‌دانست که انتخاب درستی نیست. شرلی وسط پله‌ها ایستاده بود. «من ملوین رو نمی‌شناسم!»

«یه کم پول بهم بدهکاره، الان که تعطیلات تابستونیه چرا داری اینجا کتاب می خونی؟»

تئو چشم‌ها را درحدقه چرخانده و گردنش را کج کرد: «مگه چیه؟»

شرلی صدایش را کمی پایین آورد: «در مورد چیه؟»

«تازه شروع کردم...»

«پدر و مادرت خونه ان؟»

«نه...فقط دختر خالهٔ بزرگترم...»

«چند خط برام بخون!»

«ب...ب...بخونم برات؟»

«منم همین رو گفتم، نگفتم؟!»

«می تونم توی سرم خوب بخونم اما بلند نه!»

شرلی چهار دست و پا بقیهٔ پله‌ها را بالا رفته، وارد ایوان شده و خودش را کنار او انداخت: «اگه به تته پته بیوفتی هم برام مهم نیست، می دونی.... من برعکسم، توی سرم به لکنت می افتم...اما دلارها رو خوب می‌شمارم!»

«کلاس چندمی؟»

«قراره نهم برم، ولی باید یازدهم می‌رفتم، خانوم کردویل بهم نمرهٔ قبولی نداد...نمی خوام درموردش حرف بزنم، داستان رو بخون!»

«ماجرا مربوط به جنگ جهانی اوله...منم قراره کلاس نهم برم.»

«باشه...فکر کنم داستان جالبی باشه.»

شرلی انگشتش را مک زده و با پاهایش صندلی گهواره‌ای را کمی جابه جا کرد: «می دونی چی لازم داریم؟ از اون چیزهایی که آویزون می کنن.»

«منظورت چیه؟»

«مثلاً تو هاوایی...بین دوتا درخت می بندن و داخلش دراز می کشن.»

«اوه...ننو!»

معجزه‌ای اتفاق افتاد. صدای تئو برخلاف مواقعی که در مدرسه بود، واضح‌تر ومصمم تر بود. حتی نمی‌خواست خواندن را متوقف کند. حتی نمی‌خواست از نفس‌های گرم شرلی ویا صدای مکیدن انگشت‌های او دور شود. دلش هم نمی‌خواست که سروکلهٔ مادرش پیدا شده و او را سرزنش کند. می‌دانست که مثل دیوانه‌ها رفتار خواهد کرد. جین از حضورغریبه ها در خانه‌اش اصلاً خوشش نمی‌آمد.

تئوگفت: «چند دقیقهٔ دیگه مامانم میاد!»

«باشه» شرلی از جایش بلند شد. چنگی به موهایش زده و کمی آن‌ها را مرتب کرد. برق لبش را بیرون کشیده و روی لبهایش کشید: «خب دختر، ظاهراً به دنیای واقعی برگشتیم!»

پله‌ها را دوتا یکی پایین رفت. تئو از تنهایی و بدون دوست بودن خسته شده بود. کسی را نداشت تا درکش کند. از جایش پرید و دنبال شرلی رفت: «می تونی برگردی، البته فقط بین نه صبح تا سهٔ بعد از ظهر، اگر جلوی خونه ماشین بیوک سفید دیدی راهت را بکش و برو، آخر هفته‌ها هم نیا!»

«باشه، ظاهراً تو آهنگ کول-اید زندگی می‌کنی...بدجوری گیر افتادی!»

«کی گیر نیوفتاده؟»

شرلی انگشت وسط را نشان داده و رفت. جین از این کار او خوشش نمی‌آمد. شخصیت قضاوتگری داشت، شاید به همین دلیل همسر سومش آدم خوبی از کار درآمد. او به کلیسا می‌رفت، در ادارهٔ پست مشغول بود و دوسه سال قبل وام مسکن پر و پیمانی گرفته بود. آه کشان به داخل خانه رفت تا به کیتا بگوید که برای دوچرخه سواری بیرون می‌رود. اما در اتاق مهمان قفل شده و کیتا و فردی پتیز گیرافتاده بودند. می‌خواستند قفل در را بشکنند.



«می خوام برم دوچرخه سواری!»
از در پشتی خارج شد. زنجیرچرخ را باز کرده و دوچرخه را تا پارکینگ آورد. سوارشد. چند بلوک رکاب زده و برگشت. می‌خواست قبل از برگشت بزرگترها کمی وقت کشی کند. جین را تصور می‌کرد که برای هزارمین بار می‌گوید که راجر مرد خوبی است و هیچ مردی را نمی‌شود مثل او نرم کرده و مانند موم در دستهایش نگه دارد. تئو هم قبول داشت. در طی دوسالی که سروکلهٔ راجر پیدا شده بود، مادرش خیلی کم او را کتک زده و یا سرش داد کشیده بود. سر جین بیشتر از اینها با راجر گرم بود، همیشه یا در حال ماساژپاها ویا نوازش موهای او بود. نکتهٔ مثبت دیگر این بود که راجر جین را بیرون می‌برد ووقت زیادی را با او می‌گذراند. آخرهفته ها در استودیوی «روح شمالی» در کلوب کلاسیک هیتزمشغول بود و جین هم همیشه همراهش می‌رفت. اسم هنری او هم راجر بود. در خانه می‌چرخید و با صدای خوبش تمرین می‌کرد. تئو از صدای او خوشش می‌آمد. راجر دستش را بالای دهانش گذاشته و مثل مجری رادیویی می‌گفت: «راجر تو بهتر ازاین هایی، به رقصیدن ادامه بده!»
دوچرخه را داخل حیاط برد. صدای بلند موسیقی می‌آمد. راجر عادت داشت که هر شب موسیقی گوش کند: بابی بلاند، آرتا فرانکلین، میلی جکسون، گروه ایگلز، دورز...هرچه که دستش می‌آمد. قبل از اینکه در را باز کند صدای او را شنید که آهنگ «سگ اتمی» را می‌خواند. جین جوراب به پا در حال رقص بود. حواس راجر به ماهیتابهٔ روی گاز بود. چشمش که به تئو افتاد، نگاه دوستانه‌ای انداخته ومثل یک سگ‌تر و فرز پارس کرد. تئو نمی‌خواست بخندد اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد. فرق بین راجر و مرد قبل از او در همین بود: راجر از احمق بودن ابایی نداشت!
«دخترجون، آمادهٔ خوردن سالاد ماکارونی با سس ایتالیایی و گوجه و لوبیای پخته شده باش، اون پایین رو نگاه کن، ببین چه هندوانهٔ بزرگی خریدم!»
آشپزی او خیلی بهتر از جین بود. روز بعد به محض رفتن جین تئو روی صندلی ایوان به انتظار نشست. کیتا سؤال پیچش کرد.
تئو گفت: «منتظر دوستم هستم!»
«دختره یا پسره؟»
«دختره...»
چند ساعت منتظر ماند اما خبری از شرلی نشد. اگر کیتا نمی‌پرسید به روی خودش نمی‌آورد. هم خجالت زده و هم متعجب بود. روز بعد چند باری به ایوان آمده و دوباره داخل خانه برگشت. کیتا سرش داد زد که یک جا بنشیند. تئو بیرون را انتخاب کرد. بعد از دوساعت به این نتیجه رسید که انتظار آمدن شرلی غیر منطقی به نظر رسیده و بی معنی است. روی دوچرخه‌اش پرید تا از شر افکارمزاحم خلاص شود.
سرشام راجر گفت: «این دختر امروز ساکته!»
جین چنگالش را کنار بشقاب گذاشته وبا ناراحتی پرسید:
«همه چیز خوبه؟ تو و کیتا باهم کنار میایین؟»
تئو سری تکان داد. جین دوباره چنگال را برداشته و گفت: «احتمالاً از اینکه ظهرها دوچرخه سواری می کنه خسته شده، این طرف و آن طرف چرخیدن و زیر آفتاب سوختن...بچگی‌های خودم رو...»
چنگال را داخل سالادگوجه فرو کرد ولی چیزی نخورد. جمله‌اش را ادامه نداد. از وقتی سیگارش را ترک کرده وغذاهای خوشمزهٔ راجر را خورده بود، وزن اضافه کرده بود. یک شب تئو مچش را گرفته بود. جین جلوی سینک آشپزخانه ایستاده وکیک یک پوندی راداخل دهانش می‌چپاند. مثل یک دزد سرجایش خشکشش زده بود.
راجر پرسید: «داشتی چی می‌گفتی؟»
«یادم رفت!»
از تئو پرسید: «عروسک تو حالت خوبه؟»
جین گفت: «سرو مروگنده است!»
نزدیک ظهر روز جمعه شرلی با یک کیف پر از کاغذ پیدا شد. شلوار جینش پر از پارگی بود، به نظر می‌رسید برای تهویهٔ بدن خوب باشد. گیره‌ای به شکل دونات به موهایش زده و روبان قرمزی دورسرش بسته بود.
تئو با صدای ضعیفی گفت: «چرا انقدر طولش دادی؟»
«دلت برام تنگ شده بود؟»
تئو چشم‌ها را در حدقه چرخاند. در مورد کیف کنجکاو شده بود. شرلی سوتی کشیده و گفت: «هوا چقدر گرمه، می تونیم تو بریم؟»
«بذار ببینم.»
تئو می‌دانست که برای کیتا مهم نیست. وارد خانه شد. سالن خنک و خالی بود. به شرلی اشاره‌ای کرد. یواشکی به اتاق تئو رفتند.
«دختر تو خیلی خوش شانسی که واسه خودت اتاق داری، من گاهی اوقات تختخواب هم ندارم...»
شرلی از کیفش یک بسته چیپس تند، دوپاکت کوچک خیارشور، پودر آبمیوه و یک بطری آبمیوهٔ هلو را درآورده و روی میز کنار تخت خالی کرد. انگار که ذائقه‌اش با تئو یکی بوده و یا در مورد آن تحقیق کرده باشد.
«اشکالی نداره از این چیپس‌ها بخورم؟»



شرلی از جایش بلند شد و داخل اتاق سرک کشید: «این همه کفش...اوف! باید یکی دوتاش رو بهم بدی...شماره پات چنده؟»
«شیش.»
شرلی قبل از شنیدن جواب پایش را توی کفش قرمزه پاشنه کوتاهی کرد. این کفش را ناتاشا، دختر بزرگتر راجر برایش خریده بود.
«پای گندهٔ لعنتی...شمارهٔ پام هشته...پدرم هم پاهای بزرگی داره، چطوریه که پاهام انقدر بزرگن ولی بدنم لاغره؟ حداقل باید پایین تنم بزرگ بود تا باهاش تناسب داشته باشه!»
تئو خیارشوری برداشت: «هنوز واسه رشد وقت داری!»
«مرسی دوستم.»
«من دوست توام؟»
شرلی سری تکان داده و کنار او نشست. تئو به دلایل احمقانه وخجالت آوری گریه‌اش گرفته بود. طعم اشک را روی لب‌هایش احسساس می‌کرد.
دفعهٔ بعد که شرلی را دید به او گفت: «برات یه کتاب خوب گرفتم!»
شرلی دامن کوتاه راه راهی پوشیده و کیف پراز کاغذی را روی دوشش انداخته بود: «خوبه، منم برات یه چیزی آوردم!»
تئو روی تاب نشست. شرلی کیفش را روی دامن او خالی کرد: برق لب، آدامس، چیپس، کیک، یک تخته شکلات و حباب ساز صورتی!
«دوستم، نمی تونم اینا رو ازت بگیرم!»
«چرا می تونی دوستم، اینها رو واسه تو گرفتم!»
تئو به آرامی چوب حباب ساز را بیرون کشید. حباب‌ها به سمت سایبان وبالا رفته ومی ترکیدند. بعد از تماشای حباب‌ها، شرلی گفت: «چطوره که موهات رو درست کنم؟ این همه مو داری ومثل بچه‌ها دم اسبی بستی!»
در اتاق تئو، شرلی روی صندلی وتئو جلویش روی زمین نشسته بود. تئو گفت: «موهای دختر خاله‌ام تا کمرش می رسه، مثل مال من موخوره هم نداره!»
شرلی دست از شانه زدن برداشته و روی زمین دراز کشید: «دختر، اگه موهای من اینقدر بلند بود، یه جوری تکونش می‌دادم که زبونت بند بیاد!»
تئو سرش را بالا و پاین کرد: «اینطوری؟»
شرلی روسری از کمد بیرون آورده و روی سرش انداخت: «اینطوری!»
سرش را این طرف و آن طرف شلاق وارمی چرخاند وبرای حفظ تعادل به نوبت یکی از پاهایش را بلند می‌کرد. هر دو خندیدند. شرلی دوباره شانه را برداشت. جلوی اینه ایستاد: «می تونم یه چیزی بهت بگم؟»
«بگو.»
«در مورد اتفاقیه که یک سال پیش افتاد، واقعاً می خوای بشنوی؟»
«اگه لفتش ندی آره!»
«خانم تیلور بهم گفت که شلوارکم خیلی کوتاهه، باید دفتر ناظم برم، باید آقای بارنزهم چک کنه تا ببینیم مشکلی نداره، منو به اتاق اون فرستاد، آقای بارنز تا من رو دید اخم کرد و گفت بیا اینجا بچه جون، بیا کنار میز، کنار میز رفتم، یهو دستش رو دراز کرد و گذاشت اینجام.... نفسم بند اومده بود، انتظار همچین کاری رو ازش نداشتم، تا چشم بهم بزنم دستش رو برداشته بود، حالت صورتش عادی بود در عین حال همه چی دیده می‌شد، بهم گفت که بهتره با این شلوارک نگردم چون که پسرای ولگرد و سرتق دنبالم راه می افتن، حالا هم برو به خانم مک کاسکیل بگو که به مادربزرگت زنگ بزنه، دیگه هم این شلوارک رو نپوش!»
«به هیچ کس نگفتی؟»
«کی حرف من رو باور می‌کرد؟ گاهی اوقات شک می‌کنم که نکنه از خودم درآورده باشم؟ چون که خیلی سریع اتفاق افتاد، قبلاً هم پیش اومده بود که یک نفر بخواد لمسم کنه، ولی حرکت اون عجیب بود، به نظرت واقعاً این کار رو کرده؟«
تئونمی دانست که چه بگوید. سکوت کرده وبه شرلی خیره شده بود. پوست زرد و مرطوب و لب‌های نرمش با دم خطهای پرپشت ودندان های کج و معوجش-به خاطر مکیدن انگشتان- در تضاد بودند.
شرلی رو به اینه گفت: «شاید من لعنتی طعمهٔ راحتی‌ام.... کتاب در مورد چیه؟»
تئو کتاب را از روی میز برداشته و گفت: «تادا تادااا.... مرگ اشتباهی! در مورد بعضی از ظالم‌ترین قاتل‌های آمریکاییه!»
تئوکتاب را از کتابخانه گرفته بود. در تمام صفحات یادداشت نوشته وبعضی از خطوط را هایلایت کرده بود. شرلی پرسید: «ظالم یعنی چی؟»
تئو با لحن شرورانه‌ای گفت: «اهریمنی، شیطانی!»
خودش را تلپی روی زمین انداخت. شرلی هم کنارش نشست. تئو شروع به خواندن در مورد جو-ری-مک دونالد کرد، ولگردی اهل ویسکانسین که فاحشه‌های قربانی را خفه کرده ویا با ضربهٔ چماق می‌کشت و بعد حرف اول اسمش را روی بدنشان حکاکی می‌کرد. شرلی هر از گاهی با کلمات «لعنتی» و «وحشتناکه» در خواندن او وقفه ایجاد می‌کرد. بلاخره تئو به خاطر نداشتن تمرکز کتاب را کنار گذاشت.
شرلی گفت: «مردها همیشه زن ها رو می کشن، ماهم باید دوره بیوفتیم و مردها رو یکی یکی بکشیم!»
«آره دختر، حق با توئه، شوهر جین همیشه کتکش می‌زد، هربلایی می‌خواست سرش می‌آورد...»



«باید این کار رو بکنیم.... بریم تو استخرها و یا هرجای دیگه اون ها رو پیدا کنیم، وقتی دیدیم که یکی از اون ها بهمون نگاه می کنه، بهش می گیم که برات یویو خریدم! این جمله اون ها رو دیوونه می کنه!»
تئو خندید و زیر لب تکرارکرد: «برات یویو خریدم!»
ترس و وحشت قلب او را لرزاند، بعد احساس قدرت کرده و دوباره ترس از قدرت به او دست داد. مردغریبه ای به آنها نزدیک می‌شد و سعی می‌کرد تا فریبشان داده و به ماشین بکشاند. نقشه این بود که به او بی توجهی کنند تا از ماشین پیاده شود. او نباید متوجه یخ شکنی می‌شد که پنهان کرده بودند. یخ شکن روی پشتش فرود می‌آمد و از پوست و عضله رد می‌شد وشکاف بزرگی ایجاد می‌کرد. او فرایند قتل را مو به مو وبا جزییات خون آلودی توضیح داد. در کمال تعجب لکنت زبانی هم نداشت!
خانۀ شرلی تاریک بود. هر جا نگاه می‌کردی کسی را می‌دیدی. تلویزیون نعره می‌کشید، در طبقۀ بالا دعوایی در جریان بود. صدای دادو بیداد پسرها می‌آمد. سوسک‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتند. مادر بزرگ شرلی در سالن روی مبل لم داده و بی توجه به صدای دعوا زیر لب آواز مذهبی را زمزمه می‌کرد. شرلی داخل حمام خودش را آرایش می‌کرد. یک قلمبه ژل روی سرش ریخته و موهایش را سیخ کرد، روی لب‌هایش برق لب کشید، زیر چشم‌ها مداد کشیده و خال کوچکی کنار لبش گذاشت. تئو نمی‌دانست که شرلی چطور می‌تواند در همچین خانه‌ای آرام و خونسرد بماند. اتاق‌ها بوی شدید ادرار داده و نور کم رنگ لامپ‌ها چشم‌هایش را آزار می‌داد. صدای کشیده شدن پاها آمد. در حمام با ضربۀ ناگهانی باز شد. مادر شرلی وارد شد. نگاهی به سرتا پای دخترش کرده و گفت: «فکر می‌کنی خوشگلی؟ نه دختر جون تو فقط یه سلیطه‌ای!»
وقتی مادررفت، شرلی سرش را عقب برد تا اشک‌ها خط چشمش را خراب نکند. تئو دستش را گرفته و فشار داد: «زود باش دختر، بیا بریم!»
از هال رد شده واز در جلویی خارج شدند. دیدن نور آفتاب بعد از آن تاریکی شوکه کننده بود. شرلی گفت: «بریم یه کم ماری جوانا بخریم؟» تئو سرجایش خشک شد وتپش قلب گرفت: «ولی من هیچ وقت ماری جوانا نکشیدم!»
«بهم اعتماد کن، خیلی خوبه، قراره بالا بالاها بریم، جانمی جان!»
هرچه قدر که می‌گذشت تئو بیشتر مردد می‌شد. هواگرم بود. شرلی سریع راه می‌رفت و از او فاصله داشت. تعجبی نداشت که آن همه لاغر بود. بلاخره به خانۀ آجری رسیدند. جلوی خانه چمن کاری شده و جلوی پنجرۀ قرمزبوته های گل دیده می‌شد. وقتی شرلی در زد، پسرریشوو قدبلندی در را باز کرد. تئو گفت: «من داخل نمیام!»
شرلی سعی کرد تا اوضاع را کمی آرام کند: «یه دقیقه لطفاً لین!»
تئو را به گوشه‌ای کشانده وگفت: «من این کاکاسیاه رو می‌شناسم، با هم بده بستان داریم!»
«من این کار رو نمی‌کنم!»
شرلی خندید: «تو قرار نیست این کار رو بکنی، بسپرش به خودم، تو فقط جلوی در وایستا!»
«دختر اون یه مرد بالغه!»
«اون همه‌اش هفده سالشه...بگو ببینم بلاخره ماری جوانا می خوای یانه؟»
«اگه قراره اینجوری بگیری نه!»
«من مجبور نیستم، خودم دلم می خواد، این دوتا باهم فرق دارن!»
شرلی داخل خانه ناپدید شد. تئو با پاهای بی قرار جلوی در منتظر ماند: «واقعاً جالبه...ببین به چه روزی افتادیم!»
وقتی این جمله برای چهارمین بار در ذهنش تکرار شد، احساس کرد که به دلایل نامعلومی برگشت شرلی طول کشیده است. همه چیز مشکوک بود. تصمیم داشت وقتی او برگشت داستان آن قاتل ویسکانسینی و خطرناک بودن همچین روش زندگی را یادآوری کند. البته صدای دادو بیداد یا هرچیز مشابه دیگری را نشنیده بود و این را به فال نیک می‌گرفت. تصمیم گرفت آنجا را ترک کند و به محض ترک کردن آنجا پشیمان شد. گرمای هوا آزاردهنده بود. زبانش در دهان شبیه به خمیری روی گاز شده بود. با هر قدمی احساس گم شدن داشت. در برابرمیل به تسلیم و دراز کشیدن در خیابان مقاومت می‌کرد. بلاخره خانه‌اش مثل سرابی از دور پیدا شد. باور نمی‌کرد که زیر سایبان ایستاده و کلید را در قفل می‌چرخاند. صدای کیتا را شنید: «امیدوارم حامله نشده باشی!»
صبح روز بعد پشتش درد می‌کرد. احساس می‌کرد که نه تنها پیرزن است بلکه پیرزن به دنیا آمده است. صداهای خانه به طرزغیر قابل باوری نا آشنا و آرام تر بودند. ساعت کنار تخت دو را نشان می‌داد. باور نمی‌کرد، هرگز تا این موقع نخوابیده بود. از جایش بلند شد. با دیدن جین در سالن تعجب کرد. او هرگز مرخصی نمی‌گرفت.
«امروز سرکار نرفتم تا از دختر عزیزم مراقبت کنم، چیزی هست که بخوای در موردش باهام صحبت کنی؟»
تئو سرش را به نشانۀ نه تکان داد. جین ادامه داد: «چون می تونی در مورد هرچیزی باهام حرف بزنی!»
از کی تا حالا!
«مطمئنی تو و کیتا با هم خوب کنارمیایین؟»
تئو سری به نشانۀ بله تکان داد.
«راجر برات وافل بلوبری درست کرده، تا تختت رو مرتب کنی منم یه دونه اش رو برات گرم می‌کنم.»
تئو سریع دست به کار شد. فکر کرد که مترادف «خوشمزه» چه کلمه‌ای است و در نهایت «لذیذ» را پیدا کرد. در حالی که روتختی



را مرتب می‌کرد، تصور کرد که راجر از شغلش استعفا داده ورستورانی به نام «لذیذ» باز می‌کند. منو را با آواز می‌خواند. از سرتاسر کشور به آنجا می‌آیند و آوازه‌اش به گوش هالیوود می‌رسد. آن‌ها برنامهٔ «لذیذ با راجر» را روی آنتن می‌برند. او آواز می‌خواند و نوک انگشتانش را می‌بوسد، چراکه غذاهایش عالی هستند. در پایان هر قسمت، دستش را مثل بوقی روی دهانش گذاشته و می‌گوید: «راجر تو بهتر از اینهایی، به آشپزی‌ات ادامه بده!»
وقتی وارد آشپزخانه شد، جین وافل را آماده کرده بود.
از دهان تئو پرید: «مامان تو امروز یه جور دیگه ای!»
جین بشقاب را جلوی او گذاشت. داخل بشقاب نیمرو با زردهٔ کامل، یک وافل و یک سوسیس بود، کاملاً گرد و برشته شده وشباهتی به سوسیس سوختهٔ قبل از آشنا شدن با راجر نداشت. جین دست‌ها را روی کمرش گذاشت و پرسید: «از چه نظر؟»
«ولش کن مهم نیست!»
جین یک لیوان قهوه برای خودش ریخته و پرازشکر کرد: «صبح زود یه دختر برای دیدنت اومده بود!»
ای دخترهٔ احمق! می‌دانست که وقتی ماشین مادر جلوی خانه است نباید به آنجا بیاید.
«تئودورا رابینسون! امیدوارم این قماش آدم‌ها رو به خونهٔ من نیاری، کیتا هم همینطور! به اونم زنگ می‌زنم و روشنش می‌کنم!»
ته دلش خوشحال شد که جین حرف بدی در مورد شرلی نزد، وگرنه چیزی برای دفاع از او پیدا نمی‌کرد.
شرلی با پاهای باز شده کنار تختخوابش روی زمین نشسته و سرگرم پیچیدن سیگاری بود. تئو به خاطر آن همه سوسکی که در اتاق رژه می‌رفتند، لبهٔ تخت نشسته بود.
شرلی گفت: «حدس بزن چی می خوام!»
«چی می خوای؟»
«تو باید از مامانت اجازه بگیری که شب خونهٔ شما بمونم!»
«هان؟!»
«شنیدی چی گفتم!»
کلمهٔ «هان» نه به خطر متوجه نشدن بلکه به خاطر تعجب کردن بود:
«شرلی، تو خودت می دونی که مامانم اجازه نمی‌ده!»
«می تونم یواشکی از در پشتی بیام، بعدش هم می ریم اتاقت و صبح هم قبل از بیدار شدن بقیه از خونه می‌زنم بیرون!»
تئو به سادگی نقشه‌ای او خندید وبعد از فکر اینکه جین متوجه این قضیه شود به خودش لرزید. شرلی گفت: «من از مامانت نمی‌ترسم!»
«چون مجبور نیستی هر روز باهاش زندگی کنی...تازه ما که هر روز همدیگه رو می‌بینیم!»
وقتی پا به خیابان گذاشتند شرلی گفت: «بیا بریم مغازهٔ آقای کمپل، خواهرم جوراب ساق بلند صورتی می خواد.»

مغازهٔ آقای کمپل تئو را هیجان زده کرد. لیست کردن آن همه وسیله غیر ممکن بود. صفحه‌های قدیمی موسیقی، کرم پودرهایی که بوی پری دریایی می‌دادند، سرم ضد کچلی، جوراب ساق بلند برای ولنتاین، موهای مصنوعی که آویزان شده بودند، هر چیزی که یک زن برای زیبایی درونی و بیرونی نیاز داشت آنجا موجود بود. سیستم احتیاطی و ضد سرقت آقای کمپل دو چیز بود: مادر پیری که روی چهاپایه نشسته بود و اینه‌ای که روی سقف نصب کرده بودند. تئو دست دراز کرده و ریمل آبی و بنفشی برداشت، نگاهی انداخته و سرجایش برگردند. برق لبی با طعم گیلاس، لاک آبی خوش بو و جا کلیدی با طرح اسب تک شاخ را داخل سوتین اش جاکرد. شرلی دوست داشت همه جا را بگردد اما تئو یک بار تمام ردیف‌ها را دیده بود و می‌خواست بیرون برود. سر راهش یک بسته آب نبات و یک گوشوارهٔ زنگ زده برداشت تا به صورت قانونی پولش را پرداخت کند. وقتی آقای کمپل زنگ خرید را به صدا در آورد صدای تپش قلبش را به وضوح می‌شنید. آقای کمپل لبخندی به تئو زد.لبخند او مثل آبی روی آتش بود و تئو را آرام کرد. بعد از حساب کردن از مغازه بیرون زد.از ترس می‌لرزید. سیگاری روشن کرد و منتظر شرلی ماند.
صدای داد وبیداد زنی آمد: «رابینسون تن لشت رو به خونه ببر!»
تئوفرار کرد. شرلی جواب زن را داد: «سرت به کار خودت باشه لعنتی!»
یک دقیقه بعد خودش را به تئو رساند. نفس نفس زنان گفت: «الاغ ترسو!»
تئو سعی کرد تا به خودش مسلط باشد، شرلی و او شبیه ولگردها شده بودند: «من باید برم!»
شرلی قهر کرد و رفت. خیال تئو راحت شد. به خانه برگشت. گاهی اوقات سروکله زدن با شرلی واقعاً سخت می‌شد. در اتاق خوابش را قفل کرد. خودش را با وسایلی که دزدیده بود سرگرم کرد. کیتا در را زد و گفت: «مامانت خونه است.»
تئو از جایش پرید. وسایل را داخل روبالشی پنهان کرد. مضطرابه به سالن رفت. کیتا در حال آوردن خریدها به داخل خانه بود. پرسید که کمک می‌خواهد یا نه. کیتا سری تکان داد. مادرقابلمه و ماهیتابه را از کابینت بیرون آورده بود: «امشب راجر آشپزی نمی کنه!»
تئو ناراحتی‌اش را پنهان کرد. مادر در یخچال را باز کرده و به آن خیره شد. خیلی زود با دستپاچگی آن را بست. چشم‌هایش را مالش داده و گفت: «خدای من دارم چیکار می‌کنم؟!»
تئو مادرش را بغل کرده وگفت: «آشپزی!»
جین گفت: «لطفاً» و او را به اتاقش فرستاد. تئو روی تختش دراز کشید. وقتی صدای رادیو آمد فهمید که راجر برگشته است. جین او را صدا زد تا شام بخورد. کتلت جین خام و نپخته بود وطعم خوبی نداشت. تئو یک ورق پنیر روی آن گذاشت و داخل مایکرویو



گذاشت، ولی تغییری درمزۀ آن ایجاد نشد. هیچ کس لب به غذا نمی‌زد.جین و راجر به او خیره شده بودند: «چطوره چند کلمه‌ای با مامانت حرف بزنی؟ تئو...در طول روز تو خونه چیکار می‌کنی؟» «کتاب می خونم، دوچرخه سواری می‌کنم، کیتا تکالیفش رو انجام می ده، منم تلویزیون نگاه می‌کنم، برنامۀ جری اسپرینگر.» راجر گفت: «اوه نه!»

تئو لبخند زورکی زد: «ولی خنده داره!»

جین گفت: «می دونی که دوستت دارم، درسته؟»

کلمات به سختی از دهان جین بیرون آمدند. راجر و تئو نگاهی از روی شوخی باهم رد وبدل کردند. تئو نتوانست آن شب بخوابد. فکرش درگیر بود. آیا شرلی از دستش عصبانی بود؟ هم کلاسی‌هایش در خانۀ دوستانشان می‌ماندند، اما جین آدم غیرمنطقی بود. صبر کرد تا مادرش به حمام برود و بعد به شرلی زنگ زد تا به خانه‌شان بیاید. دوبار این کار را تکرارکردند وبار سوم گیر افتادند. شرلی حدود ساعت نه آمد تا یک ساعت بیشتر بماند. هنوز یک ساعت نگذشته بود که جین دستگیره را چرخاند. قبل از اینکه تئوازجایش بلند شود جین با شانه‌اش در را باز کرد. شرلی از در پشتی فرارکرد. جین با آن کفش‌های پاشنه بلندش تئو را به سالن کشاند. طناب بزرگی را چرخانده و روی ران، شانه و گونۀ او فرود آورد. چرا فقط زیرشلواری تنش بود؟

راجر پرسید: «چی شده؟»

جین با عصبانیت فریاد زد: «اینجا نیا راجر!»

تئو می‌خواست فریاد بزند و بگوید که لعنت به همه چیز، اما از وقفۀ چند ثانیه‌ای که سؤال راجر ایجاد کرده استفاده کرده، یک سمت طناب را قاپیده و دور مچ‌هایش پیچید.

«اگه طناب لعنتی رو ول نکنی من می دونم و تو!»

«نمی خوام!»

جین هم طناب را دور مچش پیچید. تئو سعی کرد روی پا بایستد. بدنش به شدت درد می‌کرد. جین طناب را به سمت خودش کشید. تئو هم این کار را کرد. وقتی دید که جین دیوانه شده طناب را رها کرد. مادرش روی زمین ولو شد. در صورت او بیشتر از درد و رنج، حیرت زدگی دیده می‌شد. بالای سر مادرش رفت. می‌خواست با پایش صورت او را له کند. جین با عصبانیت گفت: «از بالا سر من برو کنار!»

دلیل عصبانیت جین چه بود؟ به او که حمله نشده بود! کبودی‌هایش خیلی شدید نبودند اما احساس درد وحشتناکی داشت. بیشترین درد در شانه‌هایش بود، همانجایی که پوست خراشیده و زخم برداشته بود. متوجه شد که آهنگ «بوسیدن تو» هنوز هم با صدای آرامی در حال پخش است. تا چند دقیقۀ قبل خودش را الهه می‌دید و حالا احساس سگ کتک خورده‌ای را داشت. جین از زمین بلند شده و دنبال چیزی می‌گشت. وقتی نزدیک او شد، تئو از ترس لرزید. جین لباس بلندی به او پوشانده و آستین‌ها را پشت او گره زد.تئو حرکتی نکرد. اگر در مدرسه دعوایش می‌شد، نمی‌توانست بگوید که از تو یاد گرفتم، درست مثل حرفی که آن پسر دربرنامه ای راجع به مواد مخدر به پدرش می زند. دعوا با جین هزاران بار بدتر از دعوا در مدرسه بود. به محض اینکه شانزده سالش می‌شد خانه را ترک می‌کرد. جین گفت: «از همون اول باید مجبورت می‌کردم باهام حرف بزنی! نباید کار به اینجا می‌کشید، باید بدونی که من مادرتم...تنها کسی که تو این دنیا داری...مسولیتت با منه...تو نمی تونی...»

تئو با بی حالی مادرش را تماشا می‌کرد. جین ادامه داد: «اون دختر تموم شب رو بیرون می مونه، از همین رفتارش باید خیلی چیزها رو متوجه بشی، خیلی زود سراغ سرنگ وپایپ می ره، اگه باهاش دوست باشی سرنوشت تو هم همینطوری میشه!»

تئو با خودش فکر کرد که جین در مورد موضوع اشتباهی نگران شده است، در حقیقت باید نگران این می‌شد که چطور او را کتک زده و پوستش را خراشیده بود. جین بغض کرده بود، از نظر تئو او دلیل یا حقی برای گریه کردن نداشت.

با صدای خش خش ضعیفی از خواب بیدارشد اما پتو را کنار نزد. صدای راجر راشنید: «مامانت گفته که تلویزیون را از اتاقت بردارم.»

پیچ گوشتی برقی روشن شد، چند ثانیه بعد متوقف شده و دوباره به راه افتاد. صدای کر کننده‌ای اتاق را پر کرد. راجردر میان هیاهو گفت: «مامانت بهترین‌ها روبرات می خواد!»

او تازه وارد بود و متقاعد کردنش فایده‌ای نداشت. وقتی یواشکی از زیر پتو نگاه کرد، متوجه شد که در اتاقش را برداشته‌اند. سینی غذا را کنار تختش گذاشته بودند. جین برایش یادداشتی گذاشته بود: برنامه تابستانی جدید برای تئو/ دوشنبه و جمعه کمک به خاله ترینا در ماگنولیا/ سه شنبه شرکت در کلاس انجیل خوانی در برنامۀ بزرگسالان پرانرژی /چهارشنبه انجیل خوانی دربرنامۀ جوانان پرانرژی /پنج شنبه جلسه با هیئت مدیره/جمعه مشاوره با مادر بوچانن/شنبه و یکشنبه تمرین سرود کر و مشاوره با ریو-تاد. از خودش خجالت کشید. مادر در همه چیز او دخالت کرده بود. وحشتناک‌تر از همه وقت گذرانی با خاله ترینا بود. می‌دانست که سه هفتۀ بعد یا آنها را خواهد کشت ویا شبیه آنها خواهد شد.

«امروز چطور بود؟»

در برابرپوزخند مادر لبخند مغرورانه‌ای زد: «عالی!»

واقعاً هم روز بدی نبود، درست مثل اینکه برنامۀ تلویزیونی از زندگی واقعی با کاراکترهای عجیب و غریب را تماشا کنی! خیلی چیزها یاد گرفت، مثلاً خاله ترینا گفت که می‌تواند برنامه ریزی مادر را بهم بریزد، البته تا زمانی که برنامه را شلوغ نگه داشته و پراز فعالیت‌های با کیفیت بکند. یا وقتی خاله ترینا با پیغامگیر پرداخت صورت حساب حرف می‌زد، دایرۀ لغاتش بزرگتر شد. نادین تنها دانش آموزی بود که نظرش را جلب کرد. او خودش را



این طرف و آن طرف تکان داده و سیلابی را با دامنه و فرکانس مختلف تکرار می‌کرد. قبل از ناهار سراغ او رفت و به چشم‌های نادین خیره شد. با خودش فکر کرد که اگر چشم‌های سبزش همین طور بمانند، زندگی آن دختر برای همیشه تغییر خواهد کرد. خاله ترینا گفت: «تئودورا دست از سر نادین بردار!»
خاله ترینا هم شبیه مادر بود، اما در کمال تعجب با دوستان و همکارانش رفتار صمیمانه و محترمانه‌ای داشت. اما برای تئو همان خاله ترینای قدیمی بود. «تئودورا رابینسون، تو واقعاً قرار نیست به حرف جین گوش کنی مگه نه؟»
تئو چشم‌ها را در حدقه چرخاند. خاله ترینا با خنده ادامه داد: «یه آهنگ قدیمی می گه که این جور چیزها تو رو مثل آب خوردن ضعیف می کنه!»
تئو نخندید. مادرش خیانت کرده و بیش از حد حرف زده بود. او هم می‌توانست بگوید که مچ مادرش را با مرد غریبه‌ای در آشپزخانه گرفته است، اما حرفی نزد. قراربود که کار ها بین جوانان پرانرژی چرخیده شود، اما بعداً صلاح دیدندکه از تئو درخواست کنند. کیث جکسون درست مثل بابی جونز از سکو بالا رفت و جلوی آنها ایستاد. کیث کلاس هشتم بود، هیکلش مثل گلابی بوده و صدای نازکی داشت: «شب بخیر قدیسان، دلم می خواد که امشب کار متفاوتی انجام بدیم، برادر دابز میشه بیای بالا و کمکم کنی؟ تو هم همینطور سیسیلیا!»
فقط تئو و رادنی اندرسون نشسته بودند. کیث و دیگران شروع به خواندن کردند: «دوبال برای پرواز می‌خواهم!»
اگرچه تصور بالدار بودنشان عجیب و غریب بود، ولی تئو به بال نیاز داشت تا آنجا را ترک کند. روی میز آبمیوه وکلوچه چیده بودند. بعد از سه بار «آمین» گفتن، کیث روی صندلی کنارتئو ولو شد، عضلات رانش قسمتی از صندلی او را اشغال کردند. حالا دیگر نمی‌توانست داستان خودش را بخواند، همان داستانی که پولش را جین داده بود. همین که شصت سالش می‌شد او را به خانهٔ سالمندان می‌برد، جایی که از او خوب مراقبت نکنند. تئو سرفهٔ کوتاهی کرد. برادر داب به او گفت که می‌تواند هوایی عوض کند. تئو سریع از جایش بلند شده و به سالن برگشت. دراتاق مطالعهٔ ریو تاد نیمه باز بود. کفش‌هایش را درآورد و روی نوک انگشتانش وارد اتاق شد. اتاق نیمه تاریک بود وباد کولر موهایش را پریشان می‌کرد. هوای خنک را به ریه‌ها کشید. حتماً به خاطر دزدی و دوستی با شرلی در آتش جهنم کباب می‌شد. فرار ازجهنم غیرممکن بود. بعضی از مردم جهنم را درهمین دنیا تجربه می‌کنند، مثل زندگی سوجرنو تروث ویا بچه‌هایی که با کله‌های صاف در یتیم خانه‌ای در رومانی زندگی می‌کردند. بعضی‌ها هم جهنم را در ذهنشان داشتند مثل تئو یا بچه‌های ماگنولیا. در سالن نور کم رنگ وقرمزی توجهش را جلب کرد. به سمت علامت خروج خزید. در باز شد وصدای هیس کشداری آمد. چشمش به خیابان خلوت روبه رو بود. هیچ کس برای نجاتش نیامد. وقتی به کلاس برگشت، برادر داب نگاه خنده داری به او انداخت. ناخودآگاه دستش را زیر شکمش گذاشت.
جین در ماشین پرسید: «امشب چی یاد گرفتی؟»
«خیلی چیزها!»
«مثلاً چی؟ شاید بهتر باشه وقتی رسیدیم خونه چند خط در موردش بنویسی، می دونم که اون دختر هر روز زنگ می زنه و قطع می کنه، انگار شیطان وارد خونه ام شده، می‌شنوی چی میگم؟»
مردم نمی‌دانند که روح بین پوست و عضله قرار دارد. احساس می‌کرد که تیغ نامرئی در حال خراشیدن روحش است. احساس بخشودگی و عذاب داشت. پوستش آن قدر کلفت بود که صدای روح را خفه کند. راجر از آشپزخانه بیرون آمد: «الان بهتری؟»
تئو جوابی نداد. می‌خواست به اتاقش برود. جین جلوی او را گرفت: «مگه نشنیدی پدرت چی گفت؟»
تئو زیر لب جواب راجر را داد. جین گفت: «خدای من، دیگه نمی دونم با این بچه چیکار کنم؟»
وقتی مادر به حمام رفت، شمارهٔ شرلی را گرفت. شرلی گفت که برای دیدنش به آنجا می‌آید اما تئو مخالفت کرد. شرلی گفت: «دلم برات تنگ شده دوستم، باید بیام ببینمت!»
از نیمه شب گذشته بود که نور چراغی روی پنجره افتاد. تئو از تختش پایین آمد. کفش‌هایش را بی سروصدا پوشید و از در پشتی خارج شد. شرلی روی اولین پله در حال سیگار کشیدن بود. با اضطراب او را به سمت پایین هل داد: «برو پایین دختر، با اون سیگارت!»
زیر درخت نشستند. تئو درخواست سیگاری کرد. شرلی سیگار را بین لب‌های او گذاشت. تئو گفت: «من دیگه نمی تونم دوست تو باشم!»
چشم‌های شرلی پر از اشک شده و با عصبانیت گفت: «از اولش هم این رو می دونستی!»
تئو شانه‌ای بالا انداخت. شرلی گفت که همه چیز بین آن‌ها تمام شده است واو را ترک کرد. چند ثانیه بعد تئو از کرده‌اش پشیمان شد، دنبالش دوید و اسم او راصدا زد.شرلی رفته بود. سیگارش را تا ته کشید و ته آن را روی علف‌ها انداخت. خاکستر سیگار را از روی لباس شبش تکاند. این بار اسم دوستش را در ذهنش تکرار کرد. غیر از شرلی هیچ کس با او مهربان نبود! ■



داستان «مخروط»

نویسنده «هربرت جرج ولز»؛ مترجم «جعفر سلمان‌نژاد»



شب گرم و ابری بود. آسمان در غروب طولانی نیمهٔ تابستان سرخ شده بود، آن‌ها پشت پنجرهٔ باز نشستند، تلاش کردند تا تصور کنند هوای آنجا تازه‌تر است. درختان و درختچه‌های باغ محکم و در تاریکی ایستاده بودند. در آن سوی جاده، یک چراغ گازی سوخته، به رنگ نارنجی روشن در برابر آبی مه‌آلود عصر ایستاده بود. کمی دورتر سه چراغ علامت راه آهن در برابر تاریک شدن آسمان مقاومت می‌کردند. زن و مرد با صدایی آهسته باهم صحبت می‌کردند.

مرد با حالت کمی عصبی گفت: «اون مشکوک نیست؟»

زن با بدخلقی و حالتی که گویی او را عصبانی کرده‌است گفت: «نه نیست، اون به چیزی بجز کارها و قیمت سوخت فکر نمی‌کنه، اون نه قدرت تخیل داره و نه قدرت شعر گفتن»

او با احتیاط گفت: «هیچ کدوم از این مردهای آهنی ندارند، اون‌ها قلب ندارن، اون هم نداره»

زن صورت ناراضی خود را به سمت پنجره چرخاند، صدای غرش و هجوم از دوردست نزدیک‌تر و بلندتر می‌شد. خانه لرزید، یک نفر صدای زنگولهٔ فلزی انبار را شنید، همانطور که قطار می‌گذشت تابشی از نور در بالای بریدگی و هرج و مرجی از دود وجود داشت، یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت مستطیل سیاه، هشت کامیون، از خاکستری کم رنگ خاکریز گذشتند و ناگهان یکی یکی در گلوگاه تونل، که بنظر می‌رسید قطار، دود و صدا را به شکل یک بلع ناگهانی می‌بلعد ناپدید شدند.

او گفت: «این کشور زمانی تازه و زیبا بود و الان جهنمه»

از آن طرف چیزی بجز دیگ‌ها و دودکش‌هایی که با شدت، آتش و گرد و غبار را روی بهشت پرتاب می‌کنند وجود نداشت، ولی چه اهمیتی دارد؟ پایان فرا می‌رسد، پایانی بر این همه ظلم ... او آخرین کلمه را با زمزمه ادا کرد: «فردا» او همچنان با زمزمه صحبت کرد و همچنان از پنجره به بیرون خیره شده بود «فردا»

او گفت: «عزیزم» و دست‌هایش را روی شانه زن گذاشت.

زن چرخید و چشمانش چشم‌های او را جستجو کرد. با ملایمت به او چشم دوخت.

زن گفت: «عزیزم» و سپس با مکث افزود: «خیلی عجیب بنظر می‌آد که اینجور باید برای باز کردن وارد زندگی من می‌شدی».

او گفت: «برای باز کردن؟»

زن با تردید و به آرامی گفت: «همهٔ این دنیای شگفت انگیز، این دنیای عشق برای منه»

سپس ناگهان در به صدا در آمد و بسته شد آن‌ها سرشان را برگرداندند و او با خشونت به عقب برگشت، در سایهٔ اتاق سایهٔ بزرگی از چهرهٔ شخصی ساکت ایستاده بود. آن‌ها چهره را در نور نیمه روشن با تکه‌های تیرهٔ غیرقابل بیان در جلوی پنت‌هاوس دیدند. همهٔ ماهیچه‌های بدن راوت ناگهان منقبض شدند. کی ممکن بود در باز شود؟ او چه شنیده بود؟ آیا همه‌اش را شنیده بود؟ چه چیزی دیده بود؟ انبوهی از سؤالات وجود داشت.

بالاخره پس از مکثی که پایان ناپذیر بنظر می‌رسید صدای تازه وارد آمد: «خب؟»

مرد پشت پنجره که لبهٔ پنجره را با دستش گرفته بود با صدای ناآرامی گفت: «می‌ترسیدم دلم برات تنگ شده باشه هوراکس»

هیکل بدترکیب هوراکس از سایه بیرون آمد و هیچ پاسخی برای اظهارات راوت نداشت. برای لحظه‌ای بالای سرشان ایستاد.

قلب زن در درونش سرد بود با صدایی که هرگز نمی‌لرزید گفت: «من به آقای راوت گفتم که شاید شما برگردین»

هوراکس که هنوز ساکت بود ناگهان کنار صندلی کنار میز کار کوچکش نشست دستان بزرگش گره شده بود اگر یکی الان او را می‌دید آتش چشمانش را در زیر سایهٔ ابروانش می‌دید. او داشت تلاش می‌کرد تا نفسش را بگیرد. چشمانش از زنی که به او اعتماد داشت به دوستی که به او اعتماد داشت رفت و سپس به سمت زن برگشت.

در این زمان و در این لحظه هر سه نیمه، همدیگر را درک کردند با این حال هیچ یک جرئت نمی‌کرد کلمه‌ای بگوید تا چیزهای فروخفته‌ای را که داشت خفه‌شان می‌کرد کاهش دهد.

در نهایت این صدای شوهر بود که سکوت را شکست.

او به راوت گفت: «می‌خواستی من رو ببینی؟»

راوت صحبت را شروع کرد و همچنان که تصمیم می‌گرفت تا آخرین لحظه دروغ بگوید گفت: «برای دیدن شما آمده‌ام»

هوراکس گفت: «بله»

راوت گفت: «تو قول دادی که چندتا اثر خوب از نورمهتاب و دود بهم نشون بدی»

هوراکس با صدایی بی‌حال تکرار کرد: «من قول داده بودم که چند اثر خوب از نور مهتاب و دود بهت نشون بدم» و ادامه داد

«فکر کردم شاید امشب قبل از اینکه بری سرکار برت دارم و باهات بیام»
مکث دیگری کرد. آیا مرد قصد داشت موضوع را با خونسردی متوجه شود؟ بالاخره او می‌دانست؟ چند وقت توی اتاق بود؟ با این حال رفتارشان حتی در لحظه‌ای که صدای در را شنیدند... هوراکس نگاهی به چهرهٔ زن انداخت سایه‌ای که در نور کم، کمرنگ شده بود. سپس نگاهی به راوت انداخت و بنظر می‌رسید که ناگهان خودش را بهبود می‌بخشد او گفت: «البته، من قول دادم کارهایی رو که با شرایط دراماتیک مناسبند بهتون نشون بدم عجیبه که چه جوری می‌تونم فراموششون کنم»
راوت شروع کرد: «اگه مزاحمت هستم...»
هوراکس دوباره شروع کرد. نور تازه‌ای ناگهان در تاریکی غم انگیز چشمانش آمد. او گفت: «نه بهیچ وجه»
زنش که برای اولین بار به سمت شوهرش می‌چرخید گفت: «آیا به آقای راوت در مورد این همه تضاد شعله و سایه که فکر می‌کنین عالیه، چیزی گفتین؟»، اعتماد به نفسش دوباره برگشت. صدایش فقط یک نیم نت خیلی بلند بود: «این تئوری وحشتناک شماست که همهٔ ماشین‌ها زیبا هستن و هرچیز دیگری در دنیا زشت است. من فکر می‌کردم اون به شما رحم نمی‌کنه آقای راوت، این تئوری بزرگ اونه تنها کشف اون در هنر.»
هوراکس با ناراحتی صدای او را خفه کرد و گفت: «من در اکتشافات کندم ولی چیزی که کشف کردم...» او ایستاد
زن گفت: «خب هیچی» و ناگهان روی پاهایش ایستاد او به راوت گفت: «من قول دادم کارها رو بهتون نشون بدم» و دست زمخت و بزرگ خود را روی شانهٔ دوستش گذاشت: «آمادهٔ رفتنی؟»
راوت گفت: «کاملاً"» و او هم از جای خود برخاست.
مکث دیگری بود هریک از آنها به شکلی نامشخص به دو نفر دیگر نگاه کردند.
دست هوراکس همچنان روی شانهٔ راوت بود. راوت همچنان تصور می‌کرد که این موضوع یک حادثهٔ بی اهمیت است. ولی خانم هوراکس شوهرش را بهتر می‌شناخت، آن سکوت تلخ را در صدای او می‌شناخت، آشفتگی ذهن او یک شکل مبهم شیطانی گرفت. هوراکس گفت: «بسیار خب» دستش را انداخت و به سمت در چرخید.
راوت در نور نصفه و نیمه به اطراف نگاهی کرد: «کلاهم کو»
خانم هوراکس با خنده‌ای عصبی گفت: «این سبد کار منه» دست‌هایشان روی پشتی صندلی به هم رسید. او گفت: «ایناهاش» او تصمیم داشت که با لحن آرامی تذکر بدهد ولی حتی نتوانست یک کلمه بگوید، «نرو» و «ازش دوری کن» در ذهنش تلاش کرد و آن لحظه به سرعت گذشت.
هوراکس که در آستانهٔ در نیمه باز ایستاده بود گفت: «فهمیدی؟»
راوت به سمت او رفت. آهنگر با لحنی خشن‌تر از قبل گفت: «بهتره با خانم هوراکس خداحافظی کنید.»
راوت شروع کرد. او گفت: «عصر بخیر خانم هوراکس» و دستان هم را لمس کردند.
هوراکس در را با ادب تشریفاتی نامتعارف نسبت به مردان باز نگه‌داشت. راوت بیرون رفت و سپس پس از یک نگاه بی‌کلام به او شوهرش به دنبالش رفت. زن بی‌حرکت ایستاد. صدای پای ملایم راوت و راه رفتن سنگین و بأس و تربلهٔ شوهرش نشان می‌داد باهم از مسیر گذشتند. در ورودی به شدت بهم کوبیده شد. زن به سمت پنجره رفت و به آرامی حرکت کرد و ایستاد و به جلو خم شد. دو مرد برای یک لحظه در ورودی جاده ظاهر شدند، از زیر چراغ خیابان گذشتند و توسط توده‌های سیاه بوته زار ناپدید شدند. نور چراغ برای لحظه‌ای روی صورت‌های‌شان افتاد و فقط تکه‌های رنگ پریدهٔ بی‌معنایی را نشان داد، دربارهٔ چیزی که از آن می‌ترسید، شک داشت و بیهوده می‌خواست در مورد آن بداند چیزی نمی‌گفت. سپس او در یک حالت خمیده درون صندلی‌ای که بغل بزرگی داشت فرو رفت. چشمانش کاملاً" باز بود و به چراغ‌های سرخ کوره‌هایی که در آسمان سوسو می‌زدند خیره شد یک ساعت بعد از اینکه او آنجا بود نگرشش به میزان کمی تغییر کرد.
سکوت غم انگیز غروب بر روی راوت سنگینی می‌کرد آن‌ها شانه به شانهٔ هم در سکوت به سمت پایین جاده‌ای رفتند که از خاکستر ساخته شده بود که در حال حاضر چشم انداز دره را باز می‌کرد. یک مه آبی، نیمی غبار، نیمی مه، درهٔ بلند پر رمز و راز را لمس کرد. فراتر از هانلی و اترویا توده‌های خاکستری و تیره با نقاط طلایی کم یاب چراغ‌های خیابان و اینجا و آنجا پنجره‌های گازی روشن، یا تابش زرد برخی کارخانه‌های دیرکار یا مهمانخانه‌های شلوغ مشخص شده بودند. از میان توده‌ها، در مقابل آسمان عصر، انبوهی از دودکش‌های بلند تمیز و باریک، به پا خاستند، در طول یک فصل «بازی» بسیاری از آن‌ها بو می‌دادند، تعدادی بدون بو بودند. اینجا و آنجا اشکال کندوی شبح دار موقعیت گلدان یا چرخ را نشان می‌دادند، سیاه و تیز در برابر آسمان داغ تاریک، برخی زغال فروش‌ها را نشان می‌داد که زغال سنگ‌های رنگین کمانی محل را بالا می‌بردند. بخش وسیع راه آهن نزدیک‌تر بود و قطارهای نیمه مرئی در حال چرخش بودند. یک پف و غرش مداوم، با هر حرکت یک ضربهٔ



زنگ دار و یک سری ضربات موزون و گذری از پف‌های متناوب. بخار سفید در میان نمای بعدی. و در سمت چپ بین راه آهن و تودهٔ تاریک تپهٔ تاریک آن طرف که بر کل منظره مسلط بود. غول آسا و سیاه که با دود و شعله‌های سوزان پوشانده شده بودند، استوانه‌های بزرگ کوره‌های ذوب شرکت جداح، مرکز ساختمان‌های آهن‌سازی بزرگی که هوراکس مدیر آن‌ها بود ایستاده بودند. آن‌ها محکم و تهدیدآمیز ایستاده بودند، پر از غوغای بی‌وقفه از شعله‌ها، جوشش آهن مذاب اطراف پاهای آن‌ها، کارخانه‌های نورد را می‌لرزاند و چکش بخار به شدت می‌کوبید و جرقه‌های آهن سفید را این طرف و آن طرف می‌پاشید. حتی همانطور که نگاه می‌کردند یک کامیون سوخت به یکی از سازه‌های غول پیکر برخورد کرد و شعله‌های سرخ درخشیدند و یک بهم خوردگی دود و غبار سیاه به سمت آسمان جوشید. راوت با شکستن سکوتی که دلهره‌آور شده بود، گفت: «مطمئناً" شما با کوره‌هاتون رنگ می‌گیرین»

هوراکس غرید و با دستانی که در جیبش بود ایستاد. به راه آهن پوشیده از بخار و آهن‌سازی‌های شلوغ آن اطراف نگاهی کرد، اخم کرده بود و گویی به مشکل گره خورده‌ای فکر می‌کرد.

راوت نگاهی به او انداخت و دوباره دور شد: «الان اثر مهتابی شما به شدت رشد کرده» او با نگاهی به بالا ادامه داد: «ماه همچنان توسط بقیهٔ نور روز پوشونده شده». هوراکس با حالت مردی که ناگهان بیدار شده است به او خیره شد: «بقیهٔ نور روز؟ البته البته» او هم به ماه نگاه کرد که هنوز در آسمان نیمهٔ تابستان رنگ پریده بود ناگهان گفت: «بیا کنار» و بازوی راوت را در دستش گرفت و به سمت مسیری که به سمت راه آهن می‌افتاد، حرکت کرد.

راوت عقب ماند. چشمانشان به هم رسید و هزاران چیز را در یک لحظه دیدند وقتی که لب‌های‌شان نزدیک بود تا چیزی بگوید دست هوراکس سفت و سپس شل شد، او را رها کرد و قبل از اینکه راوت از آن‌ها آگاه شود، آن‌ها دست در دست هم بودند و بدون اراده در مسیر راه می‌رفتند.

هوراکس، ناگهان با گام‌های بلند و با قدم زدن سریع و محکم کردن آرنج خود، گفت: «تأثیر خوب سیگنال‌های راه آهن به سمت برسلم را می بینین. چراغ‌های سبز کوچک، قرمز و سفید. همه در برابر مه. چشمی برای اثر داشته باش، راوت. خوبه. و به آن کوره‌های من نگاه کن که چه جوری از تپه پایین می‌آییم. اون سمت راستی حیوون خونگی منه بیست مترش. خودم اون‌رو بسته‌بندی کردم، و اون پنج سال طولانیه که با آهن تو روده‌اش با شادی می‌جوشه. من علاقهٔ خاصی بهش دارم. اون خط قرمز اونجا، یه کم نارنجی گرم دوست داشتنی که اسمش رو راوت گذاشتید، این همون کوره‌های آبپاش‌هاست، و اونجا، تو نور داغ، سه شکل سیاه، اون موقع چکش بخار سفید رو دیدین؟ اینها کارخونه‌های نورد هستند. برو جلو تق توق، تق توق، ورق قلع چه جوری روی زمین می‌چرخه، راوت. خیلی شگفت انگیزه. وقتی این مواد از آسیاب می‌آن، اینه‌های شیشه‌ای توش نیستن. و، خرد می‌شه! چکش دوباره می‌ره. بیا!» مجبور شد حرفش را متوقف کند تا نفس بگیرد. بازویش با فشاری خفه کننده به دست راوت پیچید. او با گام‌های بلند از مسیر سیاه به سمت راه‌آهن طوری آمده بود که انگار تسخیر شده بود. راوت حتی یک کلمه حرف نزده بود و با تمام قدرت خود را در مقابل کشش هوراکس قرار داده بود. او اکنون با خنده‌ای عصبی، اما با غرغری در صدایش گفت: «می‌گم»

«هوراکس چرا، بازوی من‌رو می‌گیری و من‌رو این‌جور می‌کشونی؟» در نهایت هوراکس او را آزاد کرد. رفتارش دوباره عوض شد. او گفت: «بازوی خودت رو قطع می‌کنی؟ شرمنده. ولی این ترفند راه رفتن دوستانه رو تو بهم یاد دادی.» راوت با خندهٔ مصنوعی دوباره گفت: «تو هنوز اصلاحاتش رو یاد نگرفتی.» «به جوو! من سیاه و آبیم.» هوراکس اصلاً" عذرخواهی نکرد. آن‌ها اکنون در نزدیکی پایین تپه، نزدیک به حصاری که با راه آهن هم مرز بود، ایستادند. کارخانهٔ آهن با نزدیک شدن آن‌ها بزرگتر و گسترده شده بود. آن‌ها اکنون به جای پایین به کوره‌های بلند نگاه می‌کردند. منظرهٔ بیشتر اتروریا و هنلی با پایین آمدن آن‌ها از دید خارج شده بود. جلوی آن‌ها، در کنار نرده، تابلوی اعلاناتی قرار داشت که کلمات «مراقب قطارها باشید» را نشان می‌داد که با وجودی که نیمی از آن بخاطر پاشیدن گل زغال سنگ پنهان شده بود هنوز به خوبی قابل مشاهده بود.

«اینجا یه قطار می‌آد. بخار دود، تابش نور نارنجی، چشم گرد نور در مقابلش، جغجغهٔ خوش آهنگ. اثرات خوب! ولی این کوره‌های من قبل از اینکه مخروط‌ها را در گلوی‌شان فرو کنیم و گاز را ذخیره کنیم، ظریف‌تر بودند.»

راوت گفت. «چه جوری؟ مخروط؟»

«مخروط‌ها، مرد من، مخروط‌ها. یکیش‌رو از نزدیک بهتون نشون می‌دم. شعله‌های آتش از گلوی بازش خارج می‌شن عالیه، این چیه؟ ستون‌های بخار تو روز، دود سرخ و سیاه، و ستون‌های آتش تو شب الان اون‌رو می‌کشیم توی لوله‌ها و می‌سوزونیم تا گرم بشه تا منفجر بشه و قسمت بالاییش توسط یک مخروط بسته بشه. از مخروط خوشم می‌آد.»

راوت گفت: «ولی هرچند وقت یه بار آتش می‌خورید و دود می‌کنید. مخروط ثابت نیست، با زنجیر از یه اهرم آویزون شده، و با یه میزان متعادل می‌شه. شما اون‌رو نزدیک می‌بینید. در غیر این صورت، البته، هیچ راهی برای وارد کردن سوخت بهش وجود نداره. هر از گاهی مخروط پایین می‌ره و شعله‌ور می‌آد بیرون.»

راوت گفت: «فهمیدم.» از روی شانه‌اش نگاه کرد و گفت: «ماه روشن‌تر می‌شه».

هوراکس ناگهان گفت: «بیا این ور» و دوباره شانه‌اش را گرفت و او را ناگهان به سمت گذرگاه راه آهن حرکت داد. سپس یکی از



آن حوادث سریع رخ داد، واضح، ولی آنقدر سریع که آدم را مشکوک و متحیر می‌کند. در نیمه راه، ناگهان دست هوراکس مانند یک منگنه روی او فشرد و او را به سمت عقب، یک نیمه چرخاند، به طوری که او به مسیر نگاه کرد. در آنجا زنجیره‌ای از پنجره‌های کالسکه که با لامپ روشن می‌شدند به سرعت به سمت آن‌ها می‌آمدند، چراغ‌های قرمز و زرد یک موتور بزرگتر و بزرگتر شدند، به سمت آن‌ها هجوم می‌آوردند. وقتی فهمید این چه معنایی می‌دهد، صورتش را به سمت هوراکس برگرداند و با تمام قدرت به بازویی که او را بین ریل‌ها نگه می‌داشت فشار وارد کرد مبارزه لحظه‌ای طول نکشید. همانطور که مطمئن بود هوراکس او را در آنجا نگه داشته است، همانقدر هم مطمئن بود که او با خشونت از خطر خارج شده است.

هوراکس نفس نفس زنان گفت: «از مسیر خارج شدیم»، همانطور که قطار به کنارش می‌رسید، و آن‌ها کنار دروازهٔ آهنگری ایستاده بودند و نفس نفس می‌زدند.

راوت گفت: «من ندیدم که داره می‌آد.» حتی با وجود دلهره‌های خودش، همچنان سعی می‌کرد تا رابطهٔ معمولی را حفظ کند.

هوراکس با غرولند گفت: «مخروط» و سپس به عنوان کسی که به خودش دلداری می‌دهد گفت: «فکر کردم نشنیدی.»

راوت گفت: «نشنیدم.»

هوراکس گفت: «اون موقع نمی‌خواستم تو را به خاطر دنیا زیر پا بذارم.»

راوت گفت: «یه لحظه کنترل اعصابم‌رو از دست دادم».

هوراکس نیم دقیقه ایستاد، سپس دوباره ناگهان به سمت کارخانهٔ آهن چرخید. «ببینین که این تپه‌های بزرگ من، این توده‌های کلینکر، در شب چقدر خوب به نظر می‌رسن! آن کامیون آن طرف، آن بالا! بالا می‌ره، و سرباره را کج می‌کنه. ببینین که چیزهای قرمز تپنده در حال سر خوردن به پایین هستن. هرچی نزدیک‌تر می‌ریم، تپه‌ها بالا می‌آن و کوره‌های بلند رو قطع می‌کنن. ترک بالا رو اون بالا، بزرگ ببینین. نه

اینجوری! از این طرف، بین پشته‌ها. این به کوره‌های آبپاشی می‌رسه، ولی من می‌خوام اول کانال رو بهتون نشان بدم.» آمد و آرنج راوت را گرفت و به همین ترتیب در کنار هم رفتند. راوت به طور مبهم به هوراکس پاسخ داد. او از خود پرسید که واقعاً چه اتفاقی در خط افتاده است؟ آیا او خود را با خیالات خود فریب می‌داد یا هوراکس او را در مسیر قطار نگه داشته بود؟ آیا او فقط در آستانه قتل قرار گرفته بود؟

فرض کنید این هیولای خمیده و اخمو چیزی می‌دانست؟ سپس برای یک یا دو دقیقه راوت واقعاً از جان خود می‌ترسید، ولی وقتی با خودش استدلال می‌کرد، آن حالت از بین رفت. از این گذشته، هوراکس ممکن است چیزی نشنیده باشد. به هر حال او را به موقع از سر راه بیرون کشیده بود. رفتار عجیب او ممکن است به دلیل حسادت مبهمی باشد که پیش از این یک بار نشان داده بود. او اکنون از توده‌های خاکستر و کانال صحبت می‌کرد هوراکس گفت: «اوه».

راوت گفت. «چی؟ خوبه نسبتاً"! مه تو نور مهتاب!»

هوراکس ناگهان متوقف شد، گفت: «کانال ما. کانال ما با نور مهتاب و آتش عالی است. هیچ وقت اون‌رو ندیدین؟ ازش خوشت می‌آد! شما خیلی از شب‌های خودتون‌رو تو نیوکاسل گذروندید. من بهتون در مورد کیفیت عالیش می‌گم ولی خودتون می‌بینید. آب جوش...»

هنگامی که آن‌ها از هزارتوی کپه‌های کلینکر و تپه‌های زغال سنگ و سنگ معدن بیرون آمدند، صداهای آسیاب نورد ناگهان، بلند، نزدیک، و متمایز به سمت آن‌ها پرتاب شد. سه کارگر سایه مانند از کنارشان گذشتند و با لمس کلاه‌های‌شان به هوراکس احترام گذاشتند. صورتشان در تاریکی مبهم بود. راوت یک انگیزهٔ بیهوده برای خطاب کردن آن‌ها احساس کرد، و پیش از اینکه بتواند کلمات خود را به تصویر بکشد آن‌ها در سایه گذشتند. هوراکس به کانالی که اکنون پیش روی آن‌ها بسته شده است اشاره کرد: «جای عجیبی به نظر می‌رسه»، در انعکاس قرمز خون کوره‌ها. آب گرمی که نازل‌ها را خنک می‌کرد، از حدود چهل متر بالاتر وارد آن می‌شد - یک منطقهٔ پر سر و صدا، طغیان تقریباً در حال جوش، و بخار به صورت رگه‌ها و رگه‌های سفید بی‌صدا از آب برمی‌خیزد و مرطوب در اطراف آن‌ها می‌پیچید، از چرخش‌های سیاه و قرمز به شکل پیاپی ارواح بیرون می‌آمدند. موج سفیدی که سر را وادار به شنا می‌کرد. برج سیاه و درخشان کوره بلند بزرگتر بالاتر از مه قرار گرفت و سروصدای طغیان آن گوش آن‌ها را پر کرد. راوت از لبهٔ آب دور شد و هوراکس را تماشا کرد. هوراکس گفت: «اینجا

قرمزه، بخار قرمز خون سرخ و داغ مثل گناهه. ولی اونجا، جایی که نور مهتاب روش می‌تابه، و از روی کپه‌های کلینکر عبور می‌کنه، مثل مرگ سفیده».

راوت برای لحظه‌ای سرش را چرخاند و سپس با عجله به نزد هوراکس برگشت. هوراکس گفت: «به کارخانه‌های نورد بیایین». آن زمان تهدید خیلی واضح نبود و راوت کمی اطمینان داشت. اما با این حال، هوراکس از گفتن «سفید مانند مرگ» و «قرمز مانند گناه» چه منظوری داشت؟ شاید تصادفی بود؟

آن‌ها رفتند و برای مدتی پشت آب‌پاش‌ها ایستادند، سپس از میان آسیاب‌های غلتکی، جایی که در میان هیاهوی بی‌وقفه، چکش بخار برای خارج کردن آب فلز مرطوب روی آن می‌کوبید. کارگرهای سیاه و نیمه برهنه، به میله‌های پلاستیکی، مانند موم داغ، بین چرخ‌ها هجوم بردند. هوراکس در گوش راوت گفت: «بیا» آن‌ها رفتند و از سوراخ شیشه‌ای کوچک پشت دهانهٔ لوله‌ها نگاه کردند، دیدند که آتش در گودال کوره بلند می‌پیچید. برای مدتی



یک چشمش کور شد. سپس با تکه‌های سبز و آبی که در تاریکی می‌رقصیدند و توسط کامیون‌های سنگ معدن و سوخت و آهک تا بالای استوانهٔ بزرگ بالا می‌رفتند به آن بالا رفتند.
و بر روی ریل باریکی که بر فراز کوره قرار داشت، تردیدهای راوت به سراغش آمد دوباره اینجا بودن عاقلانه بود؟ اگر هوراکس همه چیز را می‌دانست کاری را که او می‌خواهد انجام بده، او نتوانست در برابر لرزش شدید مقاومت کند. درست زیر پا، بیش از شصت متر عمق داشت. مکان خطرناکی بود. آن‌ها با یک کامیون سوخت حرکت کردند تا به نرده‌ای که در بالای آن چیز قرار داشت برسند. بوی تنور، بخار گوگردی که تلخی تند رگه‌ها را به همراه داشت، به نظر می‌رسید دامنهٔ تپهٔ دور هانلی را به لرزه درآورد. ماه در حال خروج از میان انبوهی از ابرها، در نیمه راه آسمان، بالای خطوط درختان مواج نیوکاسل بود. کانال بخار از زیر آن‌ها در زیر یک پل نامشخص گذشت و در مه تیره مزارع صاف به سمت برسلم ناپدید شد.
هوراکس فریاد زد: «این همان مخروطی است که بهتون گفته‌ام و زیرش پنجاه متر آتش و فلز مذاب، با هوای درحال انفجار مانند گاز توی نوشیدنی گازدار وجود داره.»
راوت دستگیرهٔ نرده را گرفت و به مخروط خیره شد. گرما شدید بود. جوشیدن آهن و غوغای انفجار صدای هوراکس را با رعد و برق همراه کرد. اما این موضوع اکنون باید انجام می‌شد. شاید بالاخره...
هوراکس با صدای بلند گفت: «تو وسط، دما نزدیک به هزار درجه است. اگه توش بیفتی... مثل یک باروت تو شمع آتش می‌گیری. دستت رو بیرون بیار و گرمای نفس رو حس کن، حتی تو اینجا من آب باران رو دیدم که از کامیون‌ها می‌جوشه و اون مخروط اونجا این منظره لعنتی برای برشته کردن کیک زیادی داغه. قسمت بالاش سیصد درجه است».
راوت گفت: «سیصد درجه!»
هوراکس گفت: «سیصد درجهٔ سانتیگراد، مواظب باش! این خونت رو توی بدنت بلافاصله می‌جوشونه.»
راوت گفت: «اوه» و برگشت.
«خون رو توی بدن بلافاصله می‌جو... نه، نمی‌کنه»
راوت فریاد زد. «بذار برم. بازوی من‌رو ول کن»
با یک دستش نرده را گرفت، سپس با هر دو دست. برای یک لحظه دو مرد ایستاده درحال تاب خوردن بودند. سپس ناگهان، هوراکس با یک حرکت تند او را از جایگاهش چرخاند. او به هوراکس چنگ زد و جا خالی داد، پایش به فضای خالی برگشت. در هوا خودش را چرخاند، و سپس گونه، شانه و زانویش به مخروط داغ برخورد کردند. او به زنجیری که مخروط به آن آویزان بود، چنگ زد، و وقتی به آن ضربه می‌زد، چیزی بی‌نهایت کوچک فرو رفت. دایره‌ای از قرمز درخشان در اطراف او ظاهر شد و زبانه‌ای از شعله که از شلوغی درونش رها شده بود، به سمت او سوسو زد. درد شدیدی از ناحیه زانو او را فرا گرفت و می‌توانست صدای آواز دستانش را بشنود. خودش را روی پاهایش بلند کرد و سعی کرد از زنجیر بالا برود و بعد چیزی به سرش اصابت کرد. سیاه و درخشان با نور مهتاب، گلوی کوره به سمت او برخاست.
او دید که هوراکس بالای سرش در کنار یکی از کامیون‌های سوخت روی ریل ایستاده است. این چهرهٔ ژست گرفته، در نور مهتاب روشن و سفید بود و فریاد می‌زد: «احمق، ای احمق نفهم، ای شکارچی زنان! ای بدبخت خون گرم! بجوش! بجوش! بجوش»
ناگهان مشتی زغال سنگ را از کامیون بیرون آورد و عمداً آن را پشت سر هم به سمت راوت پرتاب کرد.
راوت با گریه گفت: «هوراکس، هوراکس»
او با گریه به زنجیر چسبید و خود را از مخروط سوزان بالا کشید. هر چیزی که هوراکس پرتاب می‌کرد به او برخورد می‌کرد. لباس‌هایش می‌سوخت و می‌درخشید، و همانطور که او تقلا می‌کرد مخروط افتاد و گاز داغ و خفه کننده‌ای بیرون زد و دور او با شعله‌ای سریع سوخت.
شباهتش به انسان را از دست داد. وقتی قرمزی لحظه‌ای گذشت، هوراکس چهره‌ای زغال‌شده و سیاه‌شده را دید، رگه‌های خونی سرش، همچنان به زنجیر چسبیده بود و دست و پا می‌زد، و از درد به خود می‌پیچید - یک حیوان خاکستری، موجودی غیرانسانی و هیولایی که شروع به هق هق کرد و به تناوب جیغ می‌زد.
ناگهان با این منظره عصبانیت آهنگر از بین رفت. بیماری مهلکی بر او وارد شد. بوی تند گوشت سوزان تا مشامش می‌آمد. عقلش به او بازگشت.
او با گریه گفت: «خدایا به من رحم کن! خدایا! من چه کار کرده‌ام؟»
او چیزی را که آن پایین بود می‌دانست، او هنوز حرکت می‌کرد و احساس می‌کرد نجات داد، قبلاً یک شخص مرده بود -که خون در رگ‌های بدبختش می‌جوشید. درک شدید آن عذاب به ذهنش رسید و بر هر احساس دیگری غلبه کرد. برای لحظه‌ای بی اراده ایستاد و سپس به سمت کامیون چرخید و با عجله محتویات آن را روی چیزی که زمانی یک مرد بود ریخت، توده با صدای ضربه‌ای سقوط کرد و از روی مخروط تابید. با صدای ضربه، فریاد به پایان رسید و سردرگمی جوشان دود، غبار و شعله با عجله به سمت او آمد. وقتی گذشت، دوباره مخروط را صاف دید.
سپس به عقب برگشت و لرزان ایستاد و با دو دست به ریل چسبید. لب‌هایش تکان خوردند، ولی هیچ کلمه‌ای از آنها خارج نشد. از پایین صداهای گوناگون و سر و صدای دویدن می‌آمد. طنین غلت زدن در سوله ناگهان متوقف شد.■





داستان ترجمه «سقوط خودم در نوجوانی»

نویسنده «زیدی اسمیت»؛ مترجم «عبدالمطلب برات‌نیا و آیدا برات‌نیا»

زندگی‌نامه

در یکی از روزهای آوریل خاصی، پیش مادرم قسم خوردم که سیگار نمی‌کشم. بعدش: سیگار دزدیده بودم. بعدش: لبه طاقچه پنجره داشتم دود می‌کردم.

نوشته: **زیدی اسمیت**[۱۶]

برگردان: **عبدالمطلب برات‌نیا و آیدا برات‌نیا**

تاریخ انتشار: ۲۰ نوامبر ۲۰۲۳



عکس نویسنده در جوانی. زیدی می‌گوید: «من آن زمان مثل پرنسس‌ها زندگی می‌کردم.» عکس از یوکی سوگیورا[۱۷]. منبع عکس دیزی هوتون[۱۸].

من به نوجوانان خیلی فکر می‌کنم. خودم الان یک فرزند نوجوان دارم، و البته زمانی خودم هم نوجوان بودم — در دنیایی متفاوت در زمانه‌ای متفاوت — و می‌توانم احساسات آن دوره را به خاطر بیاورم. همه چیز اغراق‌آمیز و سختگیرانه بود. هنوز هم هست. چهار موج فمینیسم، اتصالِ دیجیتالی، جنبش سلامت جهانی، دستور به «مهربان بودن»، یا به بعبارت خیلی عامیانه «همه چیز بهتر می‌شود» - به نظر می‌رسد هیچ کدام از اینها تأثیر زیادی درکم کردن میران بدبختی و تیره روزی نوجوانان ایجاد نکرده است، به ویژه نوعی از فمینیسم که به من مربوط می‌شود. وقتی این تابستان داشتم دخترانی را تماشا می‌کردم که در فضای بیرون سالن مجتمع سینمای جمع شده بودند و می‌خواستند بین فیلم «باربی» و «اپنهایمر» یکی را انتخاب کنند، فکر کردم، آره، خلاصه همه‌اش همینه. کمال‌گرایی شکننده و غیرممکن از یک سو؛ و فیلم آخرالزمانی از سوی دیگر. من هرگز سال‌هایی که بین این دو قطب سپری کردم را فراموش نمی‌کنم، زمانی بود که فکر می‌کردم شدت خاطرات دخترانه‌ام تا حدودی مرا غیرعادی کرده بود - حتی این چیزی بود که فکر می‌کنم باعث شد من نویسنده شوم. مدت‌ها پیش، اوایل زمانی که تازه شبکه‌های اجتماعی راه افتاده بودند، ازحقیقت این مفهوم آگاه شده بودم. در فیس‌بوک همه دوستانم دوباره دور هم جمع شده بودیم. معلوم شد در این دنیا افراد زیادی هستند که احساس می‌کنند هرگز به اندازه آن تابستان زندگی نکرده‌اند. «اگر نوجوانی خودم می‌توانست حال و روز/الآن مرا ببیند، آن دختر خیلی متنفر می‌شد!» من این حرف را چند سال پیش به یک روان پزشک مخصوص دیوانه‌ها گفتم. روان پزشکی که اینگونه پاسخ داد: «شما چرا خود پانزده ساله‌ات را قاضی همه حقیقت در نظر می‌گیری؟» خب، این حرفی که شما می‌زنید نکته خیلی خوبی است، اما باعث نشده که او را روی شانه‌ام حمل نکنم. الان هم فکر نمی‌کنم، در این نقطه‌ای که قرار دارم، هرگز بتوانم از شر او خلاص شوم.

وقتی بزرگ و بالغ شدم اتفاقات جالب زیادی برای من افتاد، اما از نظر نوجوانی خودم فقط یک اتفاق واقعی در زندگی من بود و آن اتفاق در شانزدهم آوریل ۱۹۹۳ رخ داد زمانیکه من از ارتفاع ۹ متری از پنجره اتاق خوابم افتادم بیرون. لازم است قبلش کمی به عقب برگردیم و داستانش را برایتان بازگو کنم. (نوجوانی من با پیشینه زندگی‌ام در گذشته دچار وسواس بود و همیشه نگران) قبل ازاینکه از پنجره اتاق خوابم پرت بشوم بیرون، چند سالی را صرف نوشتن سخنرانی‌های طولانی کرده بودم تا در مراسم تشییع جنازه‌ام خوانده شود. (چه کسی قرار بود بخواند؟ برادرانم؟) هدف از این سخنرانی‌ها این بود که دقیقاً برای جماعت شرکت کننده در مراسم تشیع توضیح دهم که چرا من در سنین نوجوانی تصمیم به ترک این دنیا گرفتم و دقیقاً چه کسی باید در مورد مرگ من احساس گناه کند و در حقیقت مستقیماً در آن مقصر است. اکنون که دارم به موضوع دقیق نگاه می‌کنم به نظرم عجیب است که این گرایش گوتیک گونه و وهمی باید مستقل از هرگونه قصد و نیتی برای پایان دادن به زندگی‌ام وجود می‌داشت. هرگز حتی برای یک لحظه هم در مورد روش خودکشی خودم جستجو نکردم.

---

[۱۶] Zadie Smith

[۱۷] Yuki Sugiura

[۱۸] Daisy Houghton



من خیلی راحت می‌توانستم صبح‌ها یک سخنرانی برای مراسم تشییع جنازه‌ام بنویسم و بعد از ظهرها سعی می‌کردم یک تست بازیگری برای نقش «آنی[19]» بدهم. (من در سنین نوجوانی می‌خواستم اولین آنی سیاه پوست باشم. نوجوانی‌ام نمی‌فهمید که آنی خیلی باشه دوازده ساله است.) اما من هنوز هم به شدت شیفته و عاشق سناریوی تشیع جنازه‌ام بودم. زن‌های هرزه لاغر با موهای صاف و دندان‌های مرتب، سرهایشان را از شرم وخجالت پایین می‌انداختند و زار زار گریه می‌کردند. کسانیکه والدینشان می‌توانستند لنز چشمی بخرند یا حتی خدمات پزشکی رایگان دریافت کنند. عینک‌ها در برابر عدالتِ پس از مرگ طبقه کارگر به احترام خم می‌شدند. معلم فرانسوی سادیسمی‌ام کسی که به من اجازه نمی‌داد کاپشن پوفی‌ام را سر کلاس بپوشم، مجبور می‌شد درکلاس در مقابل همه اعتراف کند که سنگالی بودن یک مزیت زبانی ناعادلانه‌ای است که او نسبت به دانش آموزانش، به خصوص من داشت. نظرت چیه؛ می‌گویند مرگ؟

و ساشا آنچه را که در مورد «دورگه‌ها» گفته بود پس گرفت و دختران محبوب متوجه شوخ طبعی و زیبایی درونی من شدند و می‌خواستند با هم باشیم و بهترین پسری که دوستم بود تازه متوجه شد که او عاشق من شده است - و بعد همه آنها عاشق من شدند. اما خیلی دیرشده بود! خیلی دیر! بخشی از این اوج انرژی دوران نوجوانی‌ام را به صورت قاچاقی وارد رمان «دندان‌های سپید» کردم، اما، در حالی که در رمان موضوع به شکل کمدی مطرح می‌شود، در زندگی واقعی خیلی جدی و باوقار و خسته‌کننده بود. من در اصل از یازده‌سالگی ساز خودم را می‌زدم.

می‌گفتم: من آدم عمیقی هستم/تو آدم سطحی هستی؛ تو ثروتمندی/من فقیرم. تو زیبا هستی/من باهوشم. تو محبوب هستی/من جالب هستم. و غیره. حالا هفده ساله بودم. با این حال، هنوز مدت زمان شگفت‌آوری را صرف متهم کردن دیگران به تمایلاتی می‌کردم که در حقیقت تمام ساعات بیداریم را پر می‌کرد.

در تجزیه وتحلیل نهایی چه کسی بیشتر به لباس‌های براق و پرزرق و برق النور حسودی می‌کرد؟ النور؟ یا من؟ در مورد جوری که باسن کارائیبی کلی در شلوار جین زاپدار به نظر می‌رسید چطور؟ (جوری رفتار می‌کردم که گویی از همه مهم‌ترم، و من این رفتارم را ارثی نفرین شده می‌دانستم که از عمه‌ام به ارث برده بودم.) در حقیقت، از مدت‌ها پیش، درگیری من با شانس و زیبایی دیگران به تاریکی گرایی بود و زیرکی و هوشیاریم به تلخی مبدل شده بود – هیچ‌کدام از اینها چندان جالب توجه نبودند.

و حالا، در ۱۶ آوریل، در اواسط تعطیلات عید پاک، تصمیم گرفته بودم از تلفن اتاق خواب مادرم استفاده کنم تا به بهترین دوستم زنگ بزنم و بار دیگر او را با دانستن اینکه دوستش دارم وادار به قبول مسئولیت کنم و بهش بگویم که او این شکلی من را دوست ندارد، و اینجوری دارد زندگی من را خراب می‌کند و ممکن است منجر به این شود که او مجبور بشه به یک سخنرانی بسیار طولانی در مراسم خاکسپاری‌ام گوش کند که احتمالاً توسط برادرانم یا شاید کینو ریوز[20] ایراد می‌شد. البته بستگی دارد که آن موقع چه کسی در دسترس باشد، اما بدلیل اینکه من یکی دو بار در سال نسخه‌ای از این نوع اولتیماتوم را به بهترین دوستم از زمانی که همدیگر را ملاقات کرده بودیم - در سن دوازده سالگی – می‌دام، او با صبر و حوصله زیاد اما با گفتن چند کلمه، با ظاهر سازی من برخورد کرد. در همین حین، در انتهای دیگر سیم تلفن، من خشکم زده بودم و گریه می‌کردم، به این امید که او پیام پنهانی (البته چندان هم پنهانی نبود) مرا که با صدای کاملاً بلند ترانه عشق دو در نه ثانیه از آلبوم چهاردهم شاهزاده[21] را در اتاق خوابم در حال پخش بود، بشنود. او یا یک نفر دیگر هرجور بود مرا از تلفن دور کردند. با بی‌حوصلگی تمام به اتاق خوابم برگشتم. یک پاکت سیگار سیلک کات[22] را که از مادرم دزدیده بودم برداشتم و رفتم نشستم روی لبه پنجره، بعد آهنگ هفتم از آلبوم پرنسس[23] را گذاشتم و نشستم به گوش کردن، اجازه دادم این آهنگ با همه احساس نهفته در آن در جانم جاری شود و در عین عیاشی دلم به حال خودم سوخت، با صدای بلند گریه کردم، یک نخ سیگار برداشتم و آماده شدم تا روشنش کنم.

پیشینیه داستان اینگونه بود: آن زمان من در دنیای پرنس خالص و همچنین در منجلاب کثیفی از آنچه که خودم ایجادش کرده بودم زندگی می‌کردم. گاهی وقت‌ها وقتی به بچه‌هایم درباره وضعیت اتاق‌هایشان غر می‌زنم، ناگهان یادم می‌آید که هر وقت مادرم وارد اتاقم می‌شد از ظرف‌های غذای مانده - به خاطر صدای تند آهنگ «سکسی‌ام اف (Sexy MF)» از آلبوم

[19] بازیگر سفید پوست موقرمز سریال طنز آمریکایی

[20] Keanu Reeves

[21] Prince’s “Love 2 the 9’s”

[22] Silk Cut

[23] Prince’s “7”



پرنیس- که زیر تختم تلنبار کرده بودم، و ته سیگارها را در ظرف‌های غذای مانده خاموش کرده بودم شکایت می‌کرد؛ من دوست داشتم شمع روشن کنم و روی فرش مرطوب ذوبشان کنم. (گاهی اوقات، اگر از دست یک لیوان آب حوصله‌ام سر می‌رفت، مابقی آب لیوان را روی زمین می‌ریختم.) بله، وقتی مادرم از من شکایت می‌کرد، منِ نوجوانی‌ام اینجوری فکر می‌کرد: چقدر تو زن بدبختی هستی. اگر زندگی‌ات برای خودت ارزش داشت! اگر تنها چیزی که می‌تونستی تمام روز به انجام دادنش فکر کنی، نگرانی درباره چیزهای زودگذر جزئی بود؛ آنوقت چه زندگی رقت انگیزی تو داشتی! (نوجوانی من داشت برای خودش فرهنگ لغت می‌خواند.) مادرم درست روبروی من می‌ایستاد - شاید یک ساندویچ پنیر بری تو دستش گرفته بود و پنج نخ سیگار تویش خاموش شده بود - تازه از یک روز طولانی به عنوان مددکار اجتماعی از سرکار برگشته بود، مددکاری که با آن دسته از کودکانی سروکار داشت که دوست نداشتند پنیر بری را توی ساندویچ‌هایشان بگذارند، و نمی‌توانست فریاد بزند: «از اتاق من برو بیرون»، چون بچه‌ها با والدین‌شان در همان اتاق زندگی می‌کردند. و هنوز هم به این مادر سرپرست خانوار، سخت کوش و مهاجر خودم نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم: یاعیسی مسیح، ای زن، زندگی کن. با وجود این، هم حالا و هم آن موقع دلم برایش واقعاً می‌سوخت. دلسوزی واقعی معنی‌اش این بود که هیچ کدام از رفتارهایم را تغییر ندهم، بلکه بهش دروغ بگویم و بگویم که تغییر داده‌ام. در آن آوریل خاص، من جلوی او قسم خوردم که سیگار نمی‌کشم. در نتیجه: سیگار دزدیده بودم. بعدش: لبه طاقچه پنجره داشتم دود می‌کردم.

من در مورد آداب حرف زدن درباره وزن کسی در این روزگار چیزی نمی‌دانم و مطمئن نیستم چگونه می‌شود در هرجایی از روایتِ یک داستان به وزن فرد اشاره کرد، اما بخش مهمی از پیشینیه این داستان این است که من در نوجوانی دختر چاقی بودم و به ورزش کردن حساسیت داشتم، همین موضوع باعث می‌شد وقتی روی لبه پنجره می‌نشستم نخستین جایی بود که تا حدودی چالش برانگیز بود. تصورم این بود که آدم زیرک می‌توانست جوری با دوپایش روی لبه پنجره بنشیند که پاهایش از لبه پنجره آویزان باشد، و با دستش قاب پنجره را نگه دارد، اما وقتی یکی از پاهایم را بیرون می‌گذاشتم، نمی‌توانستم پای دیگرم را اذیت نکنم، بنابراین جوری روی لبه پنجره می‌نشستم که پاهایم از دو طرف پنجره آویزان بودند، درست مثل زمانیکه شما سوار اسب می‌شوید، با اعتماد به نفس بیش از حد از روی لبه طاقچه نیمه پوسیده بد بو رد می‌شدم و با هر دو دستم یک نخ سیگار از پاکت سیگار بیرون می‌آوردم و توی دهانم می‌گذاشتم.

سیگارها در راه عشق ایستاده بودند و من می‌خواستم همه آنها را دود کنیم.

توی همین اوضاع احوال بود که من لیز خوردم. روز قبل باران باریده بود. نمی‌دانم چی شد، چوب لبه طاقچه پنجره کرم خورده بود و یا شکست بود و یا چیزه دیگ‌های شد بود. اما هرچی که بود در یک چشم برهم زدن کاملاً چپه شدم. حالا لبهٔ پنجره را با نوک انگشتانم گرفته بودم و انگار از صخره آویزان شده بودم، درست مثل هنرپیشه‌های فیلم‌های سینمایی. کری گرانت[۲۴] چقدر درفیلم سینمایی «شمال از شمال غربی[۲۵]» از کوه راشمور[۲۶] آویزان بود؟ به نظر می‌رسد ناخواسته خیلی طول کشید. در شمال غربی لندن، سه یا چهار ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد. و هنوزهم همان مقدار است! زمان کش آمده بود یا جمع شده بود و یا اتفاق دیگری افتاده بود. در آن لحظات تازه فهمیدم که یک ثانیه چقدر ابدی و بی‌نهایت است. تجلیلی از دوران نوجوانی. من حتی وقت داشتم فکر کنم: آیا این یک نوع ظهور و نمود دوران نوجوانی است. و همچنین: این کار مثل آن لحظه در فیلم سینمایی «فریس بولر[۲۷]» است جاییکه در عکس «استحمام‌کنندگان» به تعداد زیادی نقطه رنگی تبدیل می‌شوند و درون هر نقطه نقاط بیشتری وجود دارد! من به خدا قسم می‌خورم که اینطوری فکر کردم. هرچند من خیلی آرام و ساکت بودم! نوجوانی من - همانطور که بزرگسالان به من یادآوری کرده بودند از ترسِ مرگ فلج شده بود و وحشت کرده بود - به نوعی در آن لحظه به طرز سعادتمندی آرام شده بودم. هفده سالم بود! من عاشق کتاب، فیلم و نقاشی‌و تمام کارهای زندگی مرد کوچکی بودم که اکنون با احترام اسمش را می‌گذارسمبل[۲۸]. من محله‌مان و کیتس و ویتنی هیوستون و مدرسه‌ام و دوستانم و برادرانم و تریسی چپمن و سیگار کشیدن را دوست داشتم و - حالا متوجه می‌شوم - حتی تجربه پنج سال عاشق به دلدار نرسیده بودن را درک می‌کنم. (این ظهور نوجوانی بود، من حتی یک میلی ثانیه هم به پدر و مادرم فکر

[24] Cary Grant
[25] North by Northwest
[26] Mt. Rushmore
[27] Ferris Bueller
[28] Symbol



نمی‌کردم.) خب، حالا همه چیز تمام شده؟ هیچ چیز نمی‌تواند جلوی عاشق شدن را بگیرد (چیزی که من یادگرفتم این بود).
آسمان آبی است. روز قشنگیه. بزن بریم.
پس گریه نکن
یک روز همه هفت نفر هم خواهند مرد.
بزرگسالی من دوست دارد به کارم در طول این سال‌ها به عنوان یک امر همیشه در حال تغییر، زنده و در حال رشد فکر کند. نوجوانی‌ام خیلی اینجوری نبود. نوجوانی‌ام می‌گه: همه حرف‌هایی که داری تو آثار خودت می‌گی (با چشمش اشاره می‌کند) همان دو چیزی است که من در ۱۶ آوریل گفتم:
(اول) زمان آن چیزی نیست که ما فکر می‌کنیم.
و
(دوم) اراده نیز چیزی نیست که ما فکر می‌کنیم.
من در حالت نشسته در وسط باغچه همسایه طبقه پایین‌مان فرود آمدم. ظاهراً برادر کوچک‌ترم چیزی بزرگ را دیده بود که ازجلوی شیشه‌های پنجره اتاق نشیمن رد شده بود، اما فوری متوجه نشده بود که من بودم. یکی از چیزهایی که در آن زمان در دوره نوجوان باعث می‌شد که سایر همسالانم مرا عصبانی کنند اندازه هیکلم بود، برای من جوکی ساخته بودند که بین خودشان رد و بدل می‌شد، چون دکتری که بعداً من را عمل کرد گفته بود «باسن بزرگم» جانم را نجات داده. یعنی کپل‌های چاق و ورقلمبیده‌ام و یعنی لمبرهای محکمم. واقعاً نمی‌دانم از نظر پزشکی این حرف چقدر درست و دقیق است یا اصلاً نه درست نیست، اما ظاهراً نحوه صحبت کردن پزشکان با زنان جوان در اوایل دهه نود اینجوری بوده. ای وای، اما با این حال من احساس نمی‌کردم که ابرقهرمان هستم! من از ارتفاع ۹ متری زمین خورده بودم - و زنده مانده بودم! حتی یادم میاد که برای ثانیه‌ای هیجان زده و نشئه شده بودم، می‌خواستم ترفند بعدیم را اجرا کنم بلندشم بیاستم و راه بروم. بعد درد آمد سراغم. همسایه‌مان، زن پاکستانی بود که خیلی انگلیسی بلد نبود، ناگهان آمد کنار من، دید که من درست افتادم جایی که فنس بازشده بود و سوراخ بزرگی درست شده بود و نه خانواده او و نه خانواده ما حاضر نبودند که پول تعمیرش را بدهند. او خیلی وحشت کرده بود و من خیلی آرام بودم، اما ما واقعاً نمی‌توانستیم بفهمیم که چه مون شده و بعد از مدتی من فقط توانستم درازبکشم و به آسمان نگاه کنم.
با این حال، او حتماً با آمبولانس تماس گرفته بود، چون به نظرم فوری آمبولانس آمد (زمان آن چیزی نیست که ما فکر می‌کنیم)، و آنها چیزی بهم تزریق کردن که حس می‌کردم مست شدم، جوری که تمام دنیا را نارنجی می‌دیدم. برای اهداف این داستان، آروز می‌کردم ای کاش دنیا بنفش بود، امانبود، نارنجی بود. چه داروی محشری بود! من توی آن مرحله از زندگی سهم منصفانه‌ای از مواد تغییر دهنده هوشیاری گرفته بودم و به عنوان یک منتقد جوان در حال آموزش، در همان لحظه تصمیم گرفتم به این دارو، هر چه که بود، یک امیتاز چهار ستاره قطعی بدهم. توی اون لحظه، مادرم کنارم بود، و من فکر می‌کردم به این دلیله که آنقدر سرخوشم که نمی‌توانم دقیقاً به این سؤال پاسخ دهم: چه اتفاقی افتاد؟ هرچند سی سال گذشته، هنوز هم هیچ جوابی برای اون سؤال پیدا نکردم.
چرا رها شدم؟ آیا خودم خواستم؟ آیاغمگین و افسرده بودم؟ لحظاتی قبل از آن حادثه به طرز وحشتناکی غمگین بودم. ولی بعدش خیلی خوشحال بودم! خب پس، افتاده بودم یا پریده بودم؟ تصادفی بود؟ یک انتخاب ناخودآگاه بود؟ یک تصمیم بود؟ یا همه اینها؟ وقتی مردم می‌گویند چیزی را انتخاب کرده‌اند، منظورشان چیست؟ یا اینکه می‌خواستند کاری بکنند و اراده کرده بودند که آن کار را انجام دهند؟ من فهمیدم میل و اشتیاق درونی و خواستن چیزها پی در پی و به دنبال هم آن چیزی است که نحوه روایت ما را از یک داستان شکل می‌دهد. اما هر چیزی داستان نیست. و ما چگونه می‌فهمیم که واقعاً چیزی را می‌خواهیم یا واقعاً میل داریم به آن چیز برسیم؟ به هر حال، آیا جهنم همون خواسته واراده است؟ من همیشه یادم نمیاد که گفته شده باشه هولدن کالفیلد (شخصیت اصلی کتاب ناتور دشت. م) کسی است که سعی می‌کند جلوی بچه‌ها را از سقوط، از ارتفاع زیاد بگیرد: «من روی لبهٔ صخره دیوانه‌واری ایستاده بودم. کاری که من باید انجام می‌دادم این بود که اگر آنها شروع می‌کردند به بالا رفتن از صخره باید آنها را می‌گرفتم.». احتمالاً آن طرف دیگر پرتگاه، دنیای بزرگسالان حقه‌باز بود، که خیال می‌کنند همه چیز را می‌دانند و برای همه سؤالات وجودی‌تان پاسخ عقلانی دارند. زمان؟ خب، زمان چیزیه که توی هر ساعت لعنتی پیدا می‌کنید. فقط یادتون باشه در بهار ساعت‌تون را جلو بکشید. اراده، خواست؟ یا عیسی مسیح، ای زن، به من استراحت کوتاهی بده. شما در پایان داستان می‌خواستید کاری انجام دهید و آن را انجام دادید. در وجود نویسندگان یک چیز خیلی جوان و شاداب هست. آن‌ها همچنان سؤالات بچگانه می‌پرسند. آیا این موضوع ویژگی خوبی است؟ من سالینجر[۲۹] را به عنوان یک آدم نوجوان واقعاً دوست

---

[29] Salinger



داشتم، اما به عنوان یک بزرگسال او را مجدد بازخوانی می‌کردم، ناراحتم که بگویم واکنش متفاوتی دارم. ادامه دادن به پرسیدن سؤالات کودکانه یک چیز است و عقب نشینی دائمی در مزارع چاودار چیز دیگری است. (مزرعه در اینجا نشان دهنده بی‌گناهی فرد است، و سقوط از صخره نشان دهنده سقوط از بی‌گناهی است و هولدن که چند پاراگراف جلوتر بحث شد نشان دهنده تلاش برای پناه دادن به بچه‌ها از رشد است و اگر بخواهیم خیلی شخص بگوییم نشان دهنده تمایل او برای فرار از سختی زندگی بزرگسالان است. م) مطمئناً تمام هدفم این است که سؤالات کودکانه‌مان را در مورد دنیای سنگی شده بزرگسالان مطرح کنیم، فقط در این صورت است که آنها نمی‌توانند چیزی را در آن پایین، آن طرف صخره تغییر دهند.
برای این منظور، پس از سقوطم بسیار خوش شانس بودم، زیرا آمبولانس مرا مستقیماً از دنیای پر از وحشت و نگرانی انتزاعی نوجوانی به واقعیت حاضر بیمارستان میدل‌سکس[30]، در روزهای اوج شکوه خدمات سلامت ملی انگلستان برد. توی بیمارستان کشف کردم که زمان - علاوه بر اینکه یک سؤال وجودی است – می‌تواند کمیت عملی نیز باشد که انسان‌ها با کمال میل می‌پذیرند تا برای انسان‌های دیگر آنرا خرج کنند، تا پین‌های فلزی را در استخوان‌های ران شکسته او قرار دهند، ولمبرهای پت و پهنش را بلند کنند تا زیر آن‌ها لگن بگذارند.
باز فهمیدم که نوع هوشمندی که من دارم هیچ ارزشی به ذاته ندارد، «مهارت» تجزیه و تحلیل کتاب سلینجر در مقایسه با توانایی و مهارت پرستار جوانی که بخیه‌هایم را شستشو می‌داد و شلنگ و لوله‌های کیسه جمع کننده عفونت محل عملم را وصل می‌کرد هیچ ارزشی نداشت. من توی بیمارستان یادگرفتم که واقعاً چیزی به نام شغل، کار و حرفه هست و اینکه بعضی از افراد نه تنها با تحصیل رشته پزشکی و تمرین آن، بلکه با نشستن بر بالین و شوخی با اقوام و خویشان‌شان، دلشان می‌خواهد صاحب حرفه و شغل بشوند. من سطوح مختلفی از اراده و خواست را که می‌تواند در مقیاس ملی وجود داشته باشد، کشف کردم تا بتوانم با توجه به بودجه مالیات دهندگان یک نظام مراقبت بهداشتی ایجاد کنم — این نظام مجموعه متنوع از مشارکت کنندگانی باشد؛ چه دلشان بخواهد چه دلشان نخواهد - در نتیجه منجر به این خواهد شد که گروهی از متخصصان پزشکی بخش بهتری از دو سال کاریشان را به این اختصاص دهند که یک نوجوانِ لگن شکسته با نگرش بد دوباره بتواند راه برود بدون اینکه پولی مستقیم بین ما رد و بدل شود. اما این داستان دیگری بود...
بخاطر این که در انجام تمرینات توانبخشی تنبلی می‌کردم، بیشتر وقت‌ها مجبور بودم با عصا راه بروم. اولین تمرینات فیزیوتراپی و توانبخشی را با عصا انجام دادم. زیرا مادرم سر کار می‌رفت یکی از معلمان دلسوز مجبور شد به مدت ۶ ماه من را به مدرسه برساند و برگرداند. در همین وضعیت، دوستان من به طور قابل توجهی کمتر دلسوزی می‌کردند. من همیشه دلم می‌خواست هاله‌ای از رمز و راز و شیفتگی در اطراف خودم ایجاد کنم، اما چیزی که در عوض به دست می‌آوردم ترحم ناشیانه و سکوت شرم آور بود. هیچ کس - حتی خانواده خودم - جرأت نمی‌کردند از من بپرسد که آیامی‌خواستم خود را بکشم یا نه؛ هرچند به هر کسی که از من می‌پرسید چی شد که از پنجره اتاق خوابم پرت شدم پایین؛ می‌گفتم: نمی‌دونم «داشتم سیگار می‌کشیدم»، هرچند فکر نمی‌کنم واقعاً کسی حرفم رو قبول می‌کرد، ولی همینو می‌گفتم.
قصهٔ باورنکردنی بود، اما خب، این موضوع به‌عنوان یک واقعیت خیلی احمقانه و مضحک در مورد من همچنان باقی بود، اگرچه واقعیتی بود که کاملاً با سایر ویژگی‌های مشهور من به‌عنوان یک دختر دست و پا جلفتیِ احمقِ زودرنج و ترش‌رو که هیچ وقت‌خدا نمی‌توانست کاری را درست انجام دهد صدق می‌کرد. شما تقریباً می‌توانید باور کنید که من دختری بودم که فکر می‌کرد پوشیدن یک کفش قرمز و یک کفش سفید خیلی قشنگه، دختری که که دائم توی دردسر می‌افتاد و وانمود می‌کرد که فیلم‌هایی را تماشا کرده است که هرگز ندیده بود، و دختری است که زمانی نقش یک خاخام را در نمایشنامه که خودش درباره هولوکاست نوشته بود بازی کرده، و هولوکاست همان احمقی و خرشویی بود که از ارتفاع نه متری از خانه خودش را بیرون پرت کرده بود.
همه این اتفاق در اوج دوران سیدی (Sadie) بود. یا همان اسم «زیدی»(Zadie) (در این موقع زیدی چشمانش را گرد می‌کند)، همانطور که به تازگی اصرار کرده بودم که به اون اسم مرا صدا کنند. پرت شدن از لبه پنجره برای من تجلیل و احترامی به همراه نداشت، اما عادت نوشتن سخنرانی در مورد مراسم تشییع جنازه‌ام را ازسرم انداخت. درست از میان مزرعه چاودار تا لبه پرتگاه دویدم و نگاهی به آن انداختم و در این فرآیند قدردانی جدیدی از مزرعه چاودار را کشف‌کردم.

[30] Middlesex Hospital



بدبختی‌های دوران نوجوانی‌ام را به صندلی راحتی بوگندو متعفنم برگرداندم، کتابی باز کردم، و عقب نشینی کردم. گاهی از خودم می‌پرسم: حالا نوجوانی‌ام با بدبختی‌اش چکار کند؟ در این روزگار یک دختر قرن بیست و یکمی کجا می‌تواند برود تا از واقعیت عقب نشینی کند؟ (اگر پاسخ «اینترنت» باشه که به ذهنتان خطور کرد، حدس می‌زنم که شما پنجاه سال بیشتر دارید یا به نوعی هنوز می‌توانید اینترنت را چیزی جدا از «واقعیت» تصور می‌کنید.) من نگرانم که راه‌های فرار تنگ شده باشد.

یک چیزدیگه بود؛ من همیشه در مورد زمان فکر می‌کردم، برای مثال، تنها چیزی که هرگز بهش فکر نمی‌کردم این بود که آیا زمان به اندازه کافی وجود دارد، به نوعی وجودگرایانه صحبت کردن بود. اما اکنون خود پایانِ زمان - آخرالزمان - برای یک نوجوان معمولی، مفهومی کاملاً آشنا و قبل باور شده است. یادم نمی‌آید که تحویل سال ۲۰۰۰ را جدی گرفته باشم، اما شرط می‌بندم که حالا می‌توانم یک راستگوی سال ۲۰۳۸ باشم.

و اینکه چه کسی مراسم تشییع جنازه‌ام را مدیریت خواهد کرد؟ قلمرو حسادت بالقوه من دیگر محدود به افراد مدرسه یا محله من نخواهد بود.

اکنون این قلمرو به تعداد افرادی است که تلفن همراه من می‌تواند با آنها تماس بگیرد و جاودویشان بکند - یعنی مردم جهان. من دوست دارم فکر کنم شاهزاده قصه‌های من هنوز هم تا حدودی می‌تواند در دنیای من میانجیگری کند، اما می‌دانم که او خیلی خیلی کوچکتر از قبل شده است، به قدری کوچک شده که درحد ذره‌ای در شبکه ارتباط دیجیتالی فوق العاده گسترده و پیچیده که تقریباً تمام عالم کیهانی را دربر گرفته کاهش یافته است.

تصور می‌کنم زمان بسیار سختی برای تصمیم‌گیری در مورد اینکه آیا آنچه واقعاً می‌خواستم همان چیزی بود که به نظرم می‌رسد، می‌خواستم. آیا من واقعاً عاشق رژیم طولانی مدت مراقبت از پوستم بودم؟ آیا واقعاً می‌خواهم تمام شب را برای خرید آخرین مدل گوشی همراهم در صف بیاستم؟ آیا واقعاً شبکه‌های اجتماعی به من احساس خوشحالی و ارتباط با دیگران می‌دهند؟ یا اینکه یک نهاد تجاری ناپیدا و مخفی همه این مسائل را برای من تصمیم‌گیری می‌کند؟ فکر نمی‌کنم بدبختی‌های دوران نوجوانی خیلی با آنچه قبلاً بودند متفاوت شده باشند، اما فکر می‌کنم دامنه عملکردشان خیلی بزرگ‌ترشده و فضای استراحت به‌شدت کم شده است. اما حالا فکر می‌کنم: من چهل و هشت سال دارم.

این روزها اگر وجود نوجوانان را مد نظر قرار بدهند؛ برای بزرگسالان خیلی آسان است که در چاله ناامیدی و دلسردی نوجوانان بیفتند، اما علی‌رغم تمام تغییرات آشکار، سعی می‌کنم به خودم یادآوری کنم که دو تا از خود مراقبتی‌های دوست داشتنی و موردعلاقه‌ام همچنان خیلی راحت در دسترسم هستند: مردم و کتاب: بودن با سایر افرد. خواندن کتاب. هرازگاهی بدون اینکه در بزنم وارد اتاق نوجوانم می‌شوم و سعی می‌کنم هر دوی این کارها را بهش توصیه کنم.. می‌توانید تصور کنید که ماجرا چگونه پیش رفت. زمان داشت فرو می‌ریخت. افسوسش ماند. کاش این کار را نکرده بودم. پس چرا این کار را کردم؟ *چقدر وجودآدمی رقت انگیز شده است که تنها کاری که می‌تواند تمام روز به انجامش فکر کند این است که نگران چیزی باشد که زودگذر، فانی و ناچیز است!* ■

این مقاله در نسخه چاپی شماره ۲۷ نوامبر ۲۰۲۳، با عنوان «سقوط» منتشر شده است. ■





دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	ژیلا تقی‌زاده
لیدا نیک‌فرید	استاد محمد محمدعلی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه

قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.